کاروان مرگ

نوشته: امیر عشیری

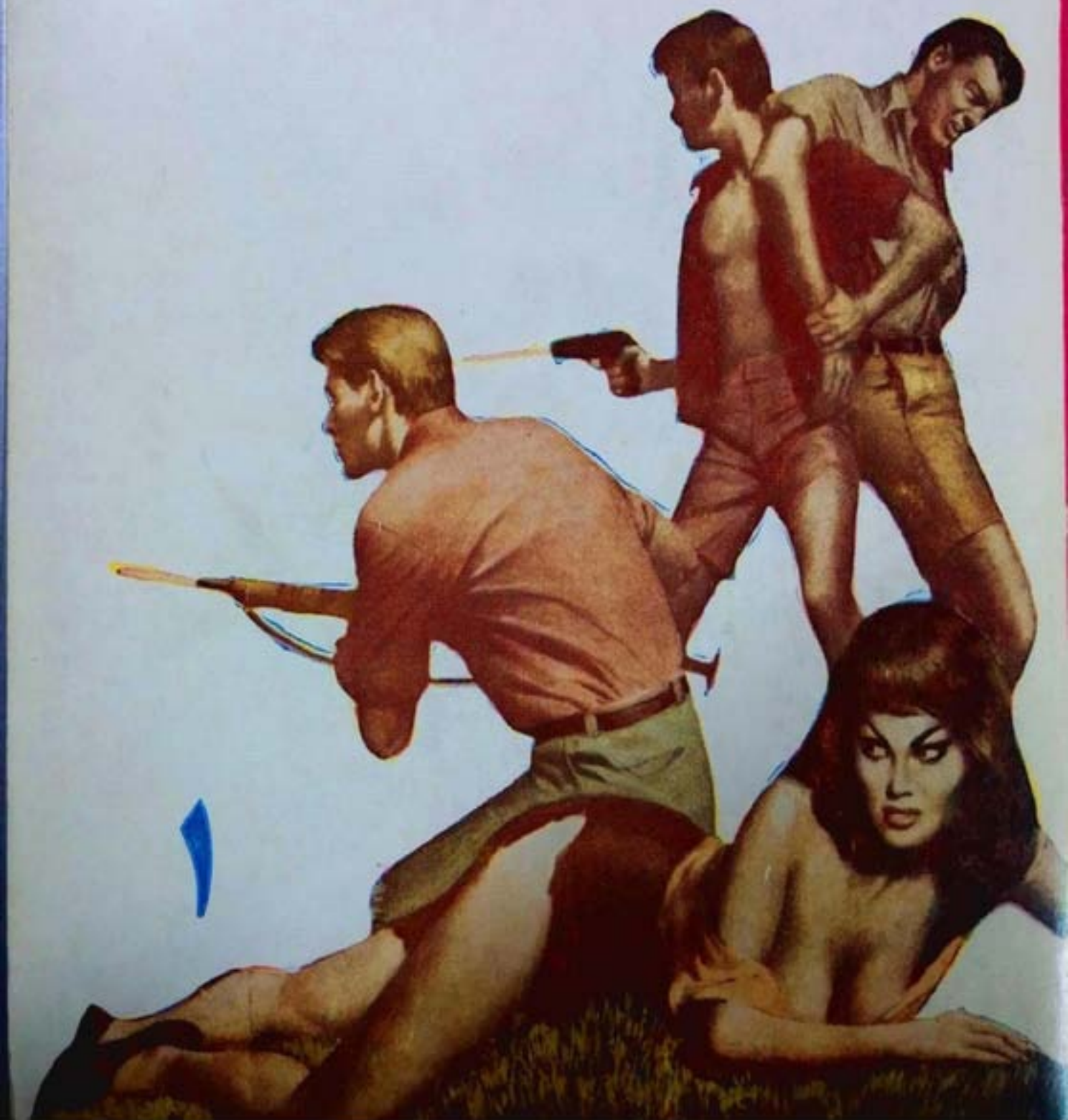

۱

امیر عشیری

کاروان مرگ

جلد اول

ناشر

کانون معرفت ـ تهران ـ لاله‌زار
تلفن : ۳۳۴۳۷ ـ تلگرافی « معرفت »

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص کانون «معرفت» است

چاپ این کتاب در ده هزار نسخه در خرداد ماه ۱۳۴۵
در چاپ ویلا انجام گردید

مقدمه

در اواخر سال ۱۹٤۲ که شعله‌های جنگ تمام اروپا و شمال افریقا را گرفته بود، در خانه‌ای که دور از لندن بود مقدمات یك مأموریت خطرناك و در عین حال مهم فراهم می‌شود . عده‌ای از افسران ارشد ارتش واداره ضدجاسوسی وجاسوسی سرهای خودرا بروی نقشه‌افریقا خم کرده‌بودند و به‌جزیره گمنام ودور افتاده‌ای که در پانصدمیلی‌جزائر (کاناری) واقع بود وخط قرمزی‌بدور آن کشیده بودند خیره نگاه میکردند .

مطالعه آنها براساس آخرین گزارشی بود که از زنی بنام (نورا) رسیده بود . (نورا) یا (میس نورا) تنها فردی بود که از یك گروه اکتشافی‌ازبین رفته باقی مانده بود. او اواسط‌سال۱۹٤۲ همراه گروهی به‌آن جزیره که دراینجا آن‌را بنام (زامبو)میخوانیم رفته بود. هدف آن‌دسته تجسس و اکتشاف (اورانیوم) بود. ولی قبل‌از آنکه آنها به‌نتیجه فعالیت های خود برسند براثر حملات پی‌درپی قبیله بومیان‌آدمخوار ازبین میروند وتنها کسی که‌ازآنها زنده میماند (میس‌نورا)ست که معجزه آسا ازمرك نجات می‌یابدو به‌قبیله نیمه‌وحشی جزیره‌پناهنده میشود واز آنجا بزحمت‌آخرین گزارش خودرا با دستگاه بی‌سیم بلندن مخابره میکند.

در یکروز سرد و مه‌آلود لندن نقشه حرکت دومین‌گروه با تجهیزات کاملتر فراهم میشود. ریاست این‌دسته با شخصی است بنام «تالمن» وبرای اینکه ماموزیت آنها ازنظر جاسوسان دشمن مخفی بماند بآنها عنوان هیئت مذهبی را میدهند که ظاهراً بمنظور تبلیغ دین مسیح درمیان قبائل سیاهپوست به‌آن جزیره میروند. ولی درحقیقت هدف آنها نقشه گروه اولی است. جاسوسان دشمن

کاروان مرگ

یعنی آلمانیها که آنهاهم در جستجوی اورانیوم، هستند به وسیله جاسوسان خود در لندن از هدف هیئت مذهبی باخبر میشوند و بدنبال آنها قدم بساحل جزیره (زامبو) می گذارند. مبارزات سختی بین دودسته درمیگیرد. ماجراهائی که ازشگفت انگیز ترین حوادث زمان جنگ است در آن جزیره اتفاق میافتد..

داستان ما تصویری از آن ماجراهاست ...

***

اوائل سال ۱۹۴۳ بود کشتی (سیتی) که ظاهر کشتی بازرگانی را داشت ولی وضع کشتی جنگی را به آن داده بودند آبهای اقیانوس رامیشکافت وبسوی جزیره (زامبو) در حرکت بود. افراد گروه تعلیمات لازم را گرفته و کاملا مجهز بودند. تالمن رئیس گروه کمتر روی عرشه کشتی میآمد او بیشتر وقت خود را صرف مطالعه نقشه کار خود و مأمورانش میکرد. سه روز وسه شب بود که آنها ازسواحل بریتانیا دور شده بودند. تالمن گزارشات (میس نورا) را مطالعه میکرد. او برای شروع کار خود می بایست بمحض ورود به جزیره، میس نورا را پیدا کند. میس نورا، در آخرین گزارش خود پس از اینکه از خرابی دستگاه بی سیم اظهار نگرانی کرده بود محل قبیله نیمه وحشی را که پناهگاه او بود بلندن، اطلاع داده بود. مأموریت تالمن ومامورانش خطرناك و مشکلات زیادی برسر راهشان بود.

کشتی (سیتی) در نهایت احتیاط پیش میرفت هر آن امکان داشت که گرفتار اژدر زیر دریائی های آلمانیها واقع شوند. کشتی پرچم یك کشور بی طرف را در بالای دکل خود به اهتزاز در آورده بود.

روز پنجم، کاپیتان کشتی به تالمن اطلاع داد که تاچندساعت دیگر بآب های جزیره (زامبو) میرسند تالمن با یك یك ماموران خود صحبت کرده که برای پیاده شدن آماده شوند بعد به کابین خود رفت واولین گزارش رمزرا بلندن مخابره کرد

نزدیك غروب بود که جزیره (زامبو) برسطح اقیانوس آرام

مانند تل‌سیاهی نمودار شد. تالمن و مامورانش بروی عرشه کشتی ایستاده وچشم بآن تل سیاه دوخته بودند.. وقتی کشتی نزدیک ساحل جزیره لنگر انداخت تالمن لبخندی بروی لبانش آورد ودر حالیکه نگاهش بساحل بود به‌جاك که بغل دستش ایستاده بود گفت، تااینجا بدون‌خطر گذشت.

جاك خنده کوتاهی کرد وگفت، باید بعدش را دید که‌چه می شود .

ـ بدون خطر که نیست .

ـ این‌راهمه بچه‌هامیدانند.. روبروشدن با بومیان‌آدمخوار باعث نگرانی آنهاست.

ـ باید احتیاط کرد . فعلا ترتیب حمل وسائل را بده . . چون‌کشتی باید برگردد

جاك ازتالمن جدا شد.. قایق هارا پائین آوردند. وسائل گروه را ازکشتی به‌قایق ها حمل کردند.. افراد درون قایق ها سوار شدند. تالمن موقع خداحافظی دستش‌را بطرف کاپیتان‌کشتی برد و گفت، برای ما دعا کنید... ماموریت خطرناکی در پیش داریم . .

کاپیتان آهسته سرش را تکان داد و گفت، امیدوارم موفق شوید . من اطمینان دارم‌که گزارش موفقیت آمیز شما بزودی‌به لندن میرسد .

هردو دست یکدیگر را فشردند.. تالمن ازنردبان طنابی پائین رفت.. هنگامیکه قایق ها بطرف ساحل جزیره در حرکت بودند افراد گروه باتکان دادن دست ازکاپیتان و ملوانان خداحافظی میکردند . قایق‌ها بساحل رسیدند وپس از تخلیه وسائل گروه دوباره بکشتی‌برگشتند .. ساعتی بعدکشتی سیتی‌درتاریکی شب آبهای ساحل جزیره (زامبو) را ترك گفت .. چراغهای آن خاموش بود.. وکمی‌بعد شبح آن درتاریکی‌ناپدیدگردید..

هوا کاملا تاریك شده بود. جنگل درتاریکی شب‌وحشتزا و دلهره‌آور بود. ترس‌آنها از بومیان آدمخوار جزیره بود.چون

کاروان مرگ

اعضای گروه اول بدست آنها از بین رفته بودند. ماموریت خطرناک آنها از آن لحظه آغاز شده بود. بدستور تالمن چادر هارا برپا کردند تا شب را درهمانجا به صبح برسانند و صبح بطرف قبیله نیمه‌وحشی (اس) حرکت کنند. در نقشه‌سری آنها قبیله نیمه‌وحشی با حرف (اس) خوانده میشد.

قرارشد هریك ازافراد گروه بنوبت کشیك بدهند. کشیك اول با (جرالد) بود، او جوانی نیرومند و خشن بود. تمام توجهش‌را به‌جنگل داده بود، آنطرف‌را می‌پائید چون از جانب دریا تااندازه‌ای خیالش‌راحت بود. چنددقیقه بعد سکوت‌سنگینی برچادرها سایه انداخت. تالمن خواب به چشمانش نبود. حواسش در اطراف ماموریتش دور میزد. قیافه بومیان آدمخوار رامجسم میکرد. باهمه دل وجرأتی‌که داشت احساس ترس میکرد. سایرین نیز دست‌کمی ازاو نداشتند.

جرالد هرچند دقیقه یکبار بداخل چادرها سر می‌کشید. وقتی رسیدکه همه بخواب رفته‌بودند. جرالد از تاریکی جنگل وحشت‌داشت. انگشتش بماشه مسلسل دستی چسبیده بود. مترصد این بودکه اگر شبحی ببیند شلیك بکند. این را هم میدانست‌که بومیان مثل‌سایه حرکت میکنند.

نیمه‌های شب بود.. ناگهان فریاد وحشت‌انگیزی ازدرون یکی از چادرها سکوت ترس‌آور آنجارا برهم زد، جرالدهراسان بدانسو دوید. شبحی را دید که در تاریکی پیش میآید. آتش مسلسل‌دستی را بروی او بازکرد ولی دریك چشم برهم زدن او سایه های خطرناك را دیدکه از هرطرف به چادرها حمله‌میبرند. وضع آشفته شد.

یکی درآن میان فریادزد، بومیان حمله‌کردند. همه دست باسلحه ببرید..

صدای شلیك‌گلوله ازهر طرف بلندبود. بومیان آدمخوار حمله‌کرده بودند. تاریکی مانع از این بودکه گلوله ها به هدف بخورد. بیم آن میرفت‌که افراد گروه هدف قرار بگیرند.. در

تاریکی جهنمی بوجود آمده بود. بومیان با صدا های عجیب و گوشخراش خود رعب و هـراس در دل آنها ایجاد کرده بودند. یکی اسمیت را صدا می کرد. و دیگری جاك و جرالد را می‌خواست..

برق گلوله‌ها در تاریکی می جهید. جرالد در آن جهنم آتش که نمیدانست چکار باید بکند ناگهان جسم سنگینی را که بروی او افتاد حس کرد.. خودش را خم‌نمود یکی از بومیان بود. که بروی شانه‌های او پریده بود.. با پشت بزمین افتاد.. بلند شد. که حمله کند. جرالد بالگد محکم بصورت او کوبید و به سرعت خودش را عقب کشید و بومی آدمخوار را با چند گلولـه بزمین دوخت..

جاك یکی‌دیگر از افرادگروه با قنداق تفنك بسرو سینه بومیان‌که اطراف چادرش را گرفته بودند میکوبید. بقیه افراد بهمین‌شکل با بومیان بزدوخورد مشغول بودند. مسأله دفاع ازخود درپیش نبود باید میکشتند. ترس از خورده شدن آنهم‌زنده‌رعب و هراسی در دل آنها بوجود آورده بود. بومیان آدمخوار که به گله شکار آدمهای سفیدپوست رسیده بودند سعی میکردند آنهارا زنده‌زنده بچنك‌بیاورند وباخود ببرند.

بومیان وقتی دیدند حریف سفیدپوستها نمی‌شوند و مقدار زیادی‌کشته داده‌اند ناگهان پابفرار گذاشتندودرتاریکی وظلمت جنگل ناپدید شدند. افرادگروه بدنبال آنها چندتیرشلیك کردند. جاك فریاد زد، بچه‌ها همه زنده‌اند.

جرالد گفت، بعید بنظر میرسد.. تالمن کجاست.. یکی چراغ زنبوری را روشن‌کند.

جاك با ناراحتی گفت، فرصت روشن کردن چراغ‌زنبوری نیست، چراغ قوه‌ای را روشن‌کن. باید یك‌یك افراد را حاضر و غایب کنیم.

جرالد چراغ قوه‌ای را ازکمرش باز کرد.. در آن موقع افراد دریك نقطه جمع شده بودند. جرالد نور چراغ قوه ای را

بصورت یک‌یک آنها انداخت.. هریک از افراد خودش را معرفی کرد.. وقتی آخرین نفر اسمش راگفت ، سکوت برقرارشد. جاک گفت، تالمن. اسمیت.؟

کسی جواب نداد .

جرالد باشتاب بطرف چادر تالمن رئیس گروه رفت. بروی زمین چندقطره خون تازه بچشم میخورد. بقیه افراد جلو چادر جمع شدند. جاک بداخل‌چادر آمد وهمینکه چشمش بقطرات‌خون افتاد بجرالد گفت :

بومیان تالمن‌را باخود برده اند.

جرالد بالحنی‌که تاثر وخشمش درآن احساس میشدگفت، اسمیت‌هم بسرنوشت تالمن دچار شده . .

بعد در حالیکه سرش پائین‌بود ازچادر تالمن بیرون‌آمد. همه غرق دراندوه شدند ودرسکوت حزن‌آوری فرو رفتند. اجساد بومیان آدمخوار باقیافه های هول انگیز برسینه خاک افتاده بود رنگ‌قرمز خون‌برسیاهی پوست‌بدن آنها حالت چندش‌آوری‌ایجاد میکرد. هیچکس‌نمیدانست‌چکار بایدبکند. همه‌بسرنوشت‌وحشتناک تالمن واسمیت‌فکر میکردند.

جرالد گفت، بومیان تالمن و اسمیت را میخورند .. چرا ایستاده‌اید.. آنها تااینجا فاصله‌ای ندارند . باید تعقیبشان کنیم وآن دوتارا نجات بدهیم.

آلبرت گفت، مگردیوانه شده‌ای! توی این جنگل‌چطوری میشود آنها را پیدا کرد وانگهی ما نمی دانیم بومیان از کدام طرف رفته‌اند .

جاک باتأثر گفت، پیش‌بینی این‌قبیل حوادث شده بود. از این‌ساعت ببعد مسئولیت تالمن‌را من بعهده میگیرم. سپیده صبح بسوی قبیله (اس) حرکت میکنیم . .

جاک بااین حرف بهمه فهماندکه تعقیب بومیان آدمخوار ونجات دادن تالمن واسمیت بی فایده‌است و جان خودشان هم به خطر می‌افتد .

امیر عشیری

جرالد از روی خشم و کینه جسد یك بومی آدمخواری که در نزدیکیش بروی زمین افتاده بود زیر آتش مسلسل دستی گرفت ودر آن‌حال که جسد آن‌بومی‌را سوراخ-وراخ میکرد فریاد میزد، لعنت براین جنك.. لعنت براین زندگی ..

جاك مچ دست او را گرفت و گفت، همه ما متأثریم‌جرالد از این کار نتیجه‌ای گرفته نمی شود. فشنك ها را حرام نکن، بدرد میخورد .

جرالدکه از خشم می‌لرزید گفت، آخر، هنوز چند ساعتی نیست‌که ما قدم باین جزیره لعنتی گذاشته‌ایم.. آن دوتا.. تالمن واسمیت. کجا هستند. بیچاره آنها.. چه‌زجری میکشند .

جاك گفت ، فراموش نکن‌که ما ماموریت مهمی داریم . خونسرد و آرام باش .

جرالد سکوت کرد.. همه، همانجا بروی زمین‌کنار چادر تالمن نشستند. جاك یك‌بطر ویسکی از چادرش آورد . بهر کدام یك‌گیلاس داد وآنها را باجزئیات ماموریت سنگین و خطرناکی که درپیش داشتند آشنا کرد.

یکی ازافراد با آکوردئون کوچکی‌که همراه آورده بود آهنك مخصوص ملوانان‌را شروع بنواختن‌کرد. صدای‌آکوردئون درساحل پیچید . کم کم همه تصنیف (ساحل گمشده) را زمزمه کردند درآن میان تنها جرالد در سکوت فرو رفته بود و زمزمه نمی کرد ..

* * *

هوای جنگل‌گرم و مرطوب بود ونفس را در سینه تنگ می‌کرد. بدن همه ازعرق خیس شده بود . از صورتشان دانه های درشت عرق فرو میریخت. جاك‌که نقشه راه‌را داشت جلوتر ازهمه میرفت. آنها بسوی قبیله نیمه وحشی (اس) حرکت میکردند که در شرق جزیره سکنی گزیده بودند. عبور از جنگل طاقت فرسا بود. هوای دم‌کرده ومرطوب همه‌را خسته کرده بود. تااواسطروز در راه بودند . بعداز ظهر بود، که‌صدای طبل بگوششان خورد.

جاك ، دستش را بلند کرد. افراد ، ایستادند . بار ها را بزمین گذاشتند .

جرالد گفت، پس‌ما راه‌را عوضی آمده‌ایم. این‌صدای طبل مرگ است که ازقبیله آدمخواران شنیده میشود.

کمی مکث‌کرد و سپس پوزخندی زد و ادامه داد، حالا دیگر با پا های خودمان به تله افتاده ایم. الان است که بومیان مثل مور و ملخ دوروبر ما را بگیرند و سوزش نیزه هاشان را حس کنیم .

آلبرت که پشت سر جرالد ایستاده بود گفت ، جاك ، حرف بزن . .

جاك خندیدو گفت، مادر حوالی‌قبیله(اس) هستیم. نگرانی شما بیمورد است. راه بیفتید . .

جرالد پرسید، مطمئنی یاهمینطوری داری میگوئی.؟

ـ من ازروی نقشه‌ای‌که دراختیار تالمن بود کاروان را باینجا آوردم .

ـ ولی احتیاط را نباید ازدست بدهیم .

ـ بدفکری نیست ..

جرالد سربعقب گرداندوباصدای بلندگفت، بچه‌هامواظب اطراف باشید..

صدای طبل ها همچنان شنیده میشد.. جاك با اشاره دست کاروان‌را براه انداخت...

عبور ازمیان درخت‌ها بزحمت صورت می گرفت .. هرچه جلوتر میرفتند صدای طبل‌ها واضح‌تر بگوش میرسید. حدود یك ساعت بعد آنها بنزدیك قبیله (اس) رسیده بودند. ولی ترس از بومیان آدمخوار هنوز درآنها باقی بود. اطمینان نداشتند که به قبیله (اس) نزدیك شده‌اند. فقط جاك‌اطمینان داشت.. بقیه باتردید بحرفهای او گوش میدادند .

جاك برای اطمینان بیشتر بکاروان استراحت‌داد که‌خودش باتفاق جرالد ودونفر دیگر به قبیله نزدیك شوند و اطلاعاتی‌از

وضع آنجا بدست بیاورند.. ولی درهمان لحظه‌ای که آنها تصمیم برفتن گرفتند. ناگهان صدای زنی درفضای آنجا بلندشد که بزبان انگلیسی گفت، تالمن.. من نورا، هستم..

جاك وجرالد بیکدیگر نگاه کردند. افراد کاروان درعین حال که تردیدشان برطرف شده بود. دستخوش هیجان شدند. چون بالاخره بعدازساعتها راه‌پیمائی درجنگل، صدای یکی ازهموطنان خود را می‌شنیدند ..

جاك با صدای بلند گفت، میس نورا . کجا هستید.. جلو بیائید . . .

کمی بعد صدای بهم خوردن شاخه‌های درختان برخاست . همه چشمها بجانب نقطه‌ای که صدا از آنجا می‌آمد دوخته شد .. زنی جوان‌وزیبا را دیدندکه باتفاق مردی سیاه‌پوست وقوی‌هیکل ازمیان درختها بیرون آمد . نگاه همه بروی آندو ثابت ماند . آن زن کسی جز (میس‌نورا) نبود اوتنها فرد باقی‌مانده ازگروه اول بودکه بقبیله (اس) پناهنده شده‌بود. افرادگروه هیچکدام‌او را نمیشناختند. حتی میس‌نورا، هم آنهارا نمی‌شناخت ولی هردو ازوجود ووضع یکدیگر بااطلاع بودند.

میس نورا با آن مرد سیاه پوست بلند قد بـه طرف جاك رفتند ... وقتی مقابل یکدیگر قرارگرفتند، میس‌نورا دستش را بطرف جاك‌بردوگفت، ازملاقات شما خوشوقتم . شما باید (تالمن) باشید . .

جاك درحالی که دست اورا می‌فشرد گفت، من‌جاك هستم. متاسفانه باید خبربدی بشما بدهم.. دیشب که درساحل دریا چادر زده بودیم. بومیان آدمخوار بماحمله کردند..

میس‌نورا حرف اورا قطع‌کرد وگفت، وتـالمن‌رئیس‌گروه را با خود بردند .

ـ بله، درست فهمیدید.. در ماجرای خونین دیشب ما تنها تالمن را از دست ندادیم بلکه اسمیت را هم باید از دست رفته بدانیم . .

ـ بومیان آدمخوار را تعقیب نکردید؟
ـ نه ، آن وقت شب چطور می توانستیم آنها را تعقیب کنیم . .
ـ بله، حق باشماست آقای جاك .. حالا بفرمائید برویم. اوه، ببخشید با بقیه افرادهم باید آشناشوم.
جاك معرفی افرادرا ازجرالد شروع کرد.. وقتی بآخرین نفر رسیدند جاك ، از میس نورا پرسید ، این سیاهپوست رئیس قبیله است؟
میس نورا خنده کوتاهی کرد و نگاهی بمرد سیاه پوست همراه خود انداخت و گفت ، نه، آقای جاك ، او مرا از خودش می داند . .
جاك قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و بعد در حالی که لبخندی بروی لبانش نقش می بست گفت،منظورتان اینست که،شماهم از افراد قبیله هستید؟
میس نورا خندید وگفت، بیائید برویم تا برای شما بگویم خیلی خوشمزه است. شاید باور نکنید .
هردو براه افتادند. مرد سیاه پوست هم بدنبالشان حرکت کرد . .
ناگهان یکی ازافراد باصدای بلند و مضطربانه‌ای گفت، ای! جاك، آنجارا نگاه کن..
جاك از دیدن عده‌ای سیاهپوست که در گوشه‌ای ایستاده وبا قیافه های وحشت انگیز خود به‌افراد سفید پوست خیره شده بودند جاخورد وبی اختیار دست به هفت تیرش برد . دیگران همین کار را کردند .
میس نورا فریاد زد، دست باسلحه نبرند.. آنهاافراد قبیله (اس)هستند که بامن باینجا آمده‌اند. باشما کاری ندارند.
دست جاك که بروی هفت تیرش قرارگرفته بود آهسته پائین آمد و بافراد گروه گفت، بچه‌ها، آنها دوستان جدیدما هستند که باستقبال ما آمده اند.

میس‌نورا گفت، جاك، دستور بده کاروان ما حرکت کند.

جاك به جرالد گفت ، حالا می توانیم با خیال راحت راه بیفتیم

جرالد روکرد به میس‌نورا وپرسید، محلی که برای‌ما در نظر گرفته‌ای کجاست؟ درمیان افرادقبیله (اس) است؟

میس نورا گفت، البته یکی دو روز باید در قبیله (اس) بمانیم .

جاك پرسید، بچه دلیل ؟

نورا گفت، ماباید بکمك افرادقبیله (اس) تالمن‌واسمیت، را نجات بدهیم .

جرالد پوزخندی زد وگفت، لابد میخواهید استخوانهای آنهارا پیدا کنید

نورا بمیان حرف او دوید و گفت، قبیله آدمخواران با مراسم خاصی گوشت سفید پوستها را میخورند درست در همان موقعی که آنهارا بچنك آورده‌اند مراسم قطعه‌قطعه کردن تالمن و اسمیت را بدست جادوگر قبیله انجام می دهند و هریك از افراد قبیله مقداری از گوشت‌سفیدپوستها رامیبرد. سرآنها مال‌جادوگر است . چون بعد باید با وسائلی که در اختیار دارد . جمجمه آنها را بشکل خاصی در بیاورد و در اتاق رئیس قبیله آویزان کند . .

جرالد باناراحتی گفت، چقدر وحشتناك است.

میس‌نورا گفت، اگر ما دست بکار شویم، شانس نجات‌دادن آنها زیاد است . من در مدت چندماهی که در این جزیره اقامت دارم به آداب و رسوم وحشیانه آنها کاملا آشنا شده‌ام حتی‌بزبان قبیله (اس) هم‌خیلی خوب میتوانم حرف بزنم .

جاك گفت، پس، ازاین ساعت شما مترجم‌گروه هستید.

نورا گفت، چطور است دوستانه حرف بزنیم .

جرالد باخنده گفت، با پیشنهاد نورا موافقم .

کمی بعد کاروان بطرف قبیله (س) حرکت کرد. میس‌نورا

و آن مرد سیاهپوست قوی‌هیکل که لحظه‌ای زن سفیدپوست را تنها نمی‌گذاشت باتفاق جاك وجرالد جلو میرفتند. افرادقبیله بدنبال کاروان درحرکت بودند. قیافه ترس‌آور آنها برای اعضای گروه عادی شده بود.

وقتی آنها بقبیله‌رسیدند. رئیس قبیله وجادوگرمنتظرشان بودند معلوم بودکه یکی‌از افراد قبیله خبر ورود سفیدپوستهارا برئیس خود داده است.. میس نورا، دوستان سفید پوست خود را معرفی کرد و بعد جریان تالمن و اسمیت را که بوسیله بومیان آدمخوار ربوده شده بودند برای‌آنها شرح داد.. رئیس قبیله که دشمنی دیرینه‌ای باقبیله آدمخواران داشت چندنفر ازافراد خود را دراختیار میس‌نورا، گذاشت که باتفاق دوستان سفید پوستش برای‌نجات تالمن واسمیت، بقبیله آدمخواران حمله کنند.

چنددقیقه بعد جاك وجرالد با میس‌نورا و آن مرد سیاه پوست و عده‌ای ازافراد قبیله (اس) درتاریکی جنگل بطرف‌قبیله آدمخواران حرکت کردند.

بین‌راه جاك آهسته از جرالد پرسید، نظر تو در بـاره میس‌نورا چیست؟

جرالد گفت، زن شیطان صفتی بنظر میرسد.

بعد جاك خودش‌را به‌میس‌نورا که جلو تر می‌رفت رسانید واز او پرسید، نورا، بالاخره نگفتی، این سیاهپوست قوی هیکل که حتی لحظه‌ای از تو جدا نمی شود چه‌کاره است. نکند به تو علاقمند شده!

نورا خنده کوتاهی کرد وگفت، درست فهمیدی او عاشق‌من است.. اسمش (شیگا) ست.

لابد ازاینکه یك بومی جنگلی عاشق یك زن سفید پوست شده تعجب میکنی!

جرالد در حالی که آهسته می‌خندید گفت، آنهم چـه زن سفید پوستی.. جوان و زیبا و تودل برو... شیگا حق دارد کـه عاشقت باشد.. خوب ببینم این عشق نیمه‌وحشی بکجارسیده؟

نورا همانطور که میخندید گفت، میدانم منظورت چیست. فقط یکدفعه باو اجازه دادم که مرا ببوسد..

جرالد بمیان حرف‌او دوید و گفت، پس لب‌های کلفت و خشن اورا بروی لبانت حس کرده‌ای؟

جاك با بیحوصلگی گفت، جرالد حرف دیگری نداری که بزنی.. بزندگی‌خصوصی نورا چکارداری‌مثل‌اینکه‌فراموش کرده‌ای ما چه ماموریت مهمی داریم.

جرالد گفت ، خشك و مقرراتی بودن بمزاج من سازگار نیست.. ماهستیم ویك‌زن سفید پوست زیبا و تودل بروبنام(نورا) خوب دیگر، باید خوش باشیم. در اینجا ازآداب ورسوم که‌خبری نیست . .

نوراگفت، چکارش داری جاك .. من از حرفهای جرالد ناراحت نمیشوم، بگذار هرچه دلش میخواهد بگوید. شیکا عاشق من است واین موضوع نه‌چندش آوراست ونه عجیب .. اوهم مثل همه آدمها حق داردکه عاشق شود، حالا معشوقه‌اش چه سیاه باشد وچه سفید ایرادی ندارد. ضمناً این راهم بگویم که همین‌عشق‌شیکا بمن باعث شده‌که تا بامروز زنده‌بمانم.

شیکا بااینکه اسم خود را از زبان آنها می شنید حرفی نمیزد واز نورا سئوال نمی‌کرد. جرالد گفت، پس‌ما باید دورترا خط بکشیم .. چون طرف‌شدن باعاشق تو ازعهده هیچکدام از ما برنمی‌آید .

نورا با صدای بلند خندید وگفت، هنوز نرسیده‌داری‌روی من حساب میکنی.

جرالد درحالی‌که می‌خندید گفت، آخر، توتنها زن سفید پوست این جزیره هستی ..

جاك گفت، چندروز دیگر زنهای‌بومی جزیره هم برای‌تو از رقاصه‌های کاباره‌های لندن زیباتر جلوه میکنند ..

دیگرحرفی‌ازاین بابت بمیان‌نیامد. همه درسکوت‌سنگینی پیش میرفتند . .

جاك سکوت راشکست واز میس نورا پرسید، فکر میکنی می‌توانیم بموقع بقبیله آدمخواران برسیم ؟

نورا گفت، تاچند دقیقه دیگر صدای طبل آنهارا میشنویم وبعد باید بایك حمله سریع تالمن و اسمیت را از چنگ آنها نجات بدهیم تنها امید ما به گلوله های سربی است که به بومیان امان نمی‌دهد .

درهمان لحظه ناگهان صدای پای چندنفر ازسمت مقابل و درفاصله نزدیکی بگوش رسید همه ایستادند .

میس نورا آهسته گفت، از چراغ های قوه‌ای نباید استفاده کنیم . . .

جرالد لوله مسلسل‌دستی را در جهتی که صدای پاها را از آنجا شنیده گرفته بود . از صدای پا ها اینطور احساس می‌شد که یکنفر دارد کس دیگری را بدنبال می کشد.

صدای پا قطع‌شد.. میس نورا بزبان بومی وبا صدای بلند گفت، کی هستید ؟

زنی درجواب اوگفت، من نابوهستم.. دختررئیس قبیله.. مرد سفید پوستی‌هم بامن است .

میس نورا بزبان انگلیسی پرسید، شما کی هستید . تالمن یا اسمیت . ؟

صدای مردی ازدل تاریکی برخاست و بانگلیسی گفت،من تالمن هستم. شما کی هستید؟

جاك وجرالد از خوشحالی فریادی کشیدند و چراغ های قوه‌ای را روشن کردند و باشتاب جلو دویدند میس نورا وشیگاهم بدنبال آنها رفتند. جرالدکه جلوتر میرفت با سرعت شاخه‌های درختها را عقب میزد.. کمی بعد با تالمن و زن جوان سیاه پوستی روبرو شدند تالمن روی زمین افتاده بود و از یك پایش خون جاری بود.

جاك و جرالدکنار او روی دوپا نشستند جرالد پرسید، چرشده اسمیت کجاست؟

تالمن با تاثر گفت، اسمیت کشته شد..

بعد اشاره به تابو کرد و گفت، اگر این دختر نبود مرا هم می‌کشتند و می‌خوردند..

جاك پرسید، این دختر کیست؟

تالمن گفت، او دختر رئیس قبیله آدمخواران است..

میس نورا وشیگا وچند نفر سیاهپوستی که همراه آنها بودند بآنجا رسیدند.

تالمن همین که چشمش به (نورا) افتاد گفت، شما نورا، هستید.؟

میس نورا آهسته سرش را تکان داد و گفت، بله، و از اینکه شما نجات پیدا کردید خوشحالم..

تالمن گفت، از تابو تشکر کنید او مرا نجات داد.

تابو، بزبان بومی چیزی به میس نورا گفت.

تالمن از نورا پرسید، شما زبان آنها را میدانید؟

ـ بله، خیلی زود توانستم یاد بگیرم.

ـ خوب، تابو چی گفت؟

ـ او میگوید باید فوراً ازاینجا حرکت کنیم چون ممکن است افراد قبیله او ما را پیدا کنند..

جاك گفت، چرا معطلید..

بعد تالمن را ازروی زمین بلند کرد و او را بروی شانه خود انداخت وبراه افتاد بقیه بدنبال او حرکت کردند.

جرالد کنجکاو شده بود و می‌خواست بداند تابو که دختر رئیس قبیله آدمخواران است بچه دلیل تالمن را نجات داده است. این موضوع را با (نورا) در میان گذاشت..

میس نورا بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و در آن حالت که می‌خندید گفت، خودت میتوانی حدس بزنی. چرا تابو، تالمن را نجات داده‌است. وضع من وشیگا را که می‌دانی..

جرالد نتوانست از خنده خودداری کند... گفت، یعنی می خواهی بگوئی تابو، این دختر وحشی بدقیافه عاشق تالمن

شده است .

نورا گفت، شکی نیست.. آخر، زنان قبیله آدمخواران حق ندارند گوشت انسان سفیدپوست را بخورند.. اینست که تابو با علاقه زودرسی که به تالمن پیدا میکند تصمیم میگیرد اورا نجات بدهد و برای خودش نگهدارد.. ازحق نباید گذشت، تالمن از تو و جاك و آنهای دیگر خوش‌قیافه‌تر است..

جرالد گفت، روی این‌حساب من وجاك‌هم باید همین‌روزها منتظر باشیم . .

نورا با تعجب پرسید، منتظر کی؟

جرالد گفت، منتظر اینکه یك‌دختر سیاه‌پوست بما اظهار علاقه کند.. چون‌تااینجا فعلا وضع‌ماروی عشق بومیان‌دورمیزند. خدا عاقبت همه مارا بخیر کند . تو، تالمن .. بعدهم لابد نوبت جاك و من است ..خلاصه یك‌وقت می‌بینی سومین قبیله در اینجا بوجود آمد. که‌همه افرادآن دو رگه هستند ..

صدای جاك بلند شد که گفت، جرالد، بیا کمك کن . من خسته شدم..

جرالدجلودوید وتالمن‌را بروی شانه‌خود انداخت وگفت، جاك، حساب‌کار دستت‌باشد.. تابوعاشق تالمن‌شده و بزودی من و توهم گرفتار یك‌چنین وضعی خواهیم شد..

تالمن باهمه ناراحتی‌که از ناحیه پاداشت خندید وگفت، خود منهم تعجب کردم . که چطور ممکن است دختر رئیس قبیله دست بچنین کاری بزند.. بهرحال من همیشه ممنون‌او هستم تابو جانم‌را نجات داد..

میس‌نورا که حرفهای تالمن را می‌شنید گفت، ولی‌ماجرای تو وتابو بهمین جا خاتمه نمی‌یابد.

تالمن با تعجب پرسید، منظورت چیست؟

نورا گفت، توباید باتابوازدواج کنی.. اوفقط بهمین‌خاطر ترا ازقبیله پدرش نجات داده است .

جرالدوجاك خنده‌شان گرفت. تالمن گفت، میس‌نورا،داری

شوخی میکنی . .

نورا درحالی که می‌خندید گفت، من باخلاق و عادات آنها کاملا واردم. وتوهم چاره‌ئی نداری باید بااو ازدواج کنی.. والا خودت‌را بخطر میاندازی .

جرالد گفت، حالا بیا درستش کن..

تالمن گفت، فعلا پایم‌را معالجه کنید بعدراجع‌باین‌ازدواج تصمیم می‌گیریم .

جاك ازتالمن پرسید، تو باچشمان خودت دیدی‌که اسمیت بدست آنها کشته شد ؟

تالمن گفت. آنها جسدش را بقبیله آوردند .. میس نورا میتواند راجع به اسمیت ازتابو بپرسد .

نورا ازتابو پرسید . و بعد بآنها گفت، تابو می گوید که جسد آن سفید پوست را افـراد قبیله پدرش بین خود تقسیم کرده اند..

جرالدگفت، بیچاره اسمیت، اگر میدانست که سرنوشتش اینست هرگز پایش‌را باین جزیره نمی‌گذاشت

نوراگفت، اوفقط کشته‌شد ولی‌اگر تالمن نجات نمی‌یافت اورا زنده‌زنده قطعه‌قطعه میکردند

تالمن ازجاك پرسید، افراد گروه همه‌سالمند؟

جاك گفت، همه اربابت تو و اسمیت مأثرند من حتی گزارش وضع خودمان راهم بلندن مخابره نکردم چون میخواستم میس‌نورا، را پیدا کنم

نزدیك به‌نیمه شب بود که آنها بقبیله (س) برگشتند. افراد گروه ازدیدن تالمن غرق درخوشحالی شدند تالمن را در چادر خودش بروی تختخواب خواباندند . دیگرگروه به معالجه پای او مشغول شد . جراحت پای تالمن بسرائر تیره رهـر آلود یکی ازافراد قبیله آدمخوارار بودکه درموقع فرار باو و تابـو حمله کرده بود. .

آن‌شب افرادگروه در چادرهای خودکه درنزدیکی قبیله

(اس) برپا شده بود باستراحت پرداختند..

جاك بکمك میس نورا دومین گزارش رمز را تهیه و بادستگاه بی‌سیم بلندن مخابره کردند..

ساعتی بعد از لندن اطلاع رسید که کشتی (سیتی) در آبهای مدیترانه بوسیله ازدر یك زیر دریائی دشمن غرق شده است.

جاك این خبررا به تالمن داد و بعد بچادر خود رفت..

* * *

تالمن در تب شدیدی می‌سوخت.. پای او متورم شده بود و معالجات طبیب گروه مؤثر واقع نمیشد..

تابو دختر فداکاری که تالمن را نجات داده بود. حتی برای یك لحظه تالمن را تنها نمی گذاشت و این موضوع عجیب به نظر میرسید و نه فقط همه‌را دچار حیرت کرده بود بلکه حس حسادت (نورا) راهم برانگیخته بود زیرا درهمان لحظه‌ای که میس نورا، تالمن را در آن حالت دیده بود در وجودش نسبت باو محبتی که می‌توانست آغاز یك عشق باشد انگیخته شده بود. این عشق و علاقه باعث شده بود که نورا با نفرت و کینه به تابو نگاه کند او از اینکه می دید تالمن هم محبتی بـه دختر سیاه پوست دارد زجر می کشید. واز آنجا که او زنی شیطان صفت بود نقشه خطرناکی را پیش خود طرح کرد.. نقشه‌ای که باید با نابودی تابو پایان یابد...

تب تالمن قطع نمی‌شد. وضع او وخیم شده بود. تورم پایش همه‌را ناراحت کرده بود.. در آن وضع بحرانی تالمن دستور داد که حرکت کنند.. جاك وجرالد وحتی طبیب گروه نتوانستند اورا متقاعد کنند باینکه حرکت دادن او خطرناك است .. مقصد گروه محلی بود که نقشه آن پیش میس نورا، بود. آنها می‌باید در محلی که گروه اول برای پیشرفت کار اکتشاف خود انتخاب کرده بودند مستقر شوند..

تالمن بجاك و نورا دستورات لازم را داد .. پیش از ظهر دومین روز اقامت گروه در نزدیکی قبیله (اس) بود که آنها بطرف

محلی که نورا، میدانست حرکت کردند.. رئیس قبیله (اس) عده‌ای از افراد خود را دراختیار آنها گذاشته بود که برای حمل وسائل کمك کنند ..

آنها پس از چندساعت راه‌پیمائی درجنگل بمقصدرسیدند آنجا نقطه‌ای بود کنار جنگل چادر هارا برپا کردند. ولی یك نوع بلاتکلیفی در میان آنها دیده می‌شد.. حتی جاك هم نمیدانست چکار باید بکند .

تالمن دربستر بیماری افتاده بود ومعالجات طبیب بجائی نمی رسید .همه منتظر این بودند که تالمن بهبودی یابد و دست بکار شوند .

چادر میس نورا از چادر های دیگر فاصله داشت. او از وقتی علاقه‌خودش‌را به‌تالمن‌حس کرده بود از(شیگا) نفرت‌داشت ولی اورا برای‌نقشه شیطانی خود لازم می‌دید..

فردای آن‌شب نورا، تصمیم‌گرفت، بهر وسیله‌ای شده تابو را ازبین ببرد. برای این‌کار از زهری استفاده کرد که یکی از افراد قبیله (اس) در اختیارش گذاشته بود. او با تصمیمی خلل‌ناپذیر سم مهلك‌را درغذای تابو ریخت وهرآن منتظر این بود که تابو باخوردن آن‌غذا درجلو چشمان تالمن ودیگران جان بدهد ولی شیگا که از نقشه جنایت‌کارانه نورا باخبر شده بود و دیده بود که او دست بچه‌کار هولناکی زده، ناگهان نقشه اورا بهم‌زد و موضوع‌را به‌تابو اطلاع داد. شیگا وتابو بااینکه ازدوقبیله‌بودند و اختلاف مرامی داشتند ولی ازیك نژاد بودند ومیبایست‌مواظب یکدیگر باشند .

تالمن وقتی ازجریان باخبر شد. نتوانست جلوخشم‌وتندی خود را بگیرد.. جاك و جرالد هم از این عمل وحشیانه نورا ، عصبانی شدند، تالمن درحضور همه نورا، را سرزنش‌کرد.

نورا در وضع ناراحت‌کننده‌ای قرارگرفته بود. همه طور دیگری باو نگاه میکردند ..

تالمن روکرد باو و با عصبانیت گفت، تو قابل اطمینان

نیستی.. عاطفه و فداکاری تابو همین‌دختر سیاهپوستی که تو قصد کشتن اورا داشتی از تو که یکزن سفید پوست هستی خیلی بیشتر است.. من اورا بچشم یك سیاهپوست یا دختر رئیس قبیله‌ای که گوشت ما سفیدپوستهارا می‌خورند نگاه نمی‌کنم اویك انسان‌واقعی است.. اما تو . تویك جانی هستی..

میس‌نورا ناگهان بگریه افتاد.. وگفت، ولی اوحق ندارد جای مرا بگیرد..

جاك وجرالد باشنیدن این حرف بیکدیگر نگاه‌کردند. نورا، منظور خودش را درهمین چندحرف خلاصه کرده بود، او به تالمن فهماندکه دوستش میدارد واز اینکه تابو، مورد محبت او قرارگرفته ناراحت است..

تالمن سکوت کرد . . . تابو بهت زده به آنها خیره شده بود . . .

جرالد، بطرف نورا رفت و اورا بچادرش‌برد . وخودبنزد تالمن برگشت ..

این‌جریان وتب تندی‌که تالمن داشت. باعث‌شدکه‌او بحال اغما فرورود.. تااوائل شب او درحال اغما بسربرد. ووقتی‌بهوش آمد براثر تب تندی‌که داشت هذیان می‌گفت..

جراحت پایش سلامت اورا بخطر انداخته بود. نیمه شب طبیب گروه، بسراغ جاك رفت ..

او را از خواب بیدارکرد.. همینکه چشمش به طبیب‌افتاد مضطربانه پرسید، تالمن طوری شده . ؟

طبیب گفت، نه ، ولی آمده ام راجع به او با تو صحبت بکنم ..

– لابد می‌خواهی بگوئی تالمن خوب‌شدنی نیست؟

– البته اگر پایش‌را قطع نکنیم. او یکی دو روز بیشتر زنده نمی‌ماند.

– چی؟! پایش را قطع کنی.؟

– آره، ممکن است خونش براثر جراحت پا مسموم‌شود

و آن وقت دیگر کاری ازدست‌من ساخته نیست.

جاك باحالت تاثر گفت، توطبیب هستی.. خودت می‌دانی.. بالاخره باید کاری بکنی که او زنده بماند.

دکتر گفت. خواستم قبلا بتو گفته باشم.

ـ وسائل جراحی که با خودت داری؟

ـ آره، فقط بکمك احتیاج دارم.. واگر موافق‌باشی.همین امشب شروع کنیم..

ـ پس بگذار جرالدرا خبر کنم .

هردو از چادر جاك بیرون آمدند. بسراغ جرالد رفتند.. اورا درجریان گذاشتند.. بعد سه‌نفری بچادر تالمن وارد شدند. تابو بیدار نشسته بودو تالمن‌خوابیده بود..

جاك گفت، باید میس‌نورا راهم خبر کنیم.. بالاخره بیك پرستار احتیاج داریم که زبان ما را بفهمد ... تابو چیزی سرش نمی شود ..

جرالد بدنبال نورا رفت .. چند دقیقه بعد اورا به چادر تالمن آورد. نورا رنگ بچهره نداشت. وبا لحنی لرزان ازدکتر پرسید، راه دیگری ندارد ...

دکتر گفت، تنها راه اینستکه پای اوراقطع کنیم.توموضوع را به تابو بگو ..

نورا، وضع تالمن‌را برای تابو شرح‌داد.. تابو بگریه‌افتاد. جرالد بازحمت توانست اورا از چادر بیرون ببرد..

وسائل‌کار آماده شد. اولین کاری‌که صورت‌گرفت این بود که تالمن‌را با تزریق یك آمپول بیهوش کردند. و بعد دکتر کار خودش را شروع کرد . . قطع پای تالمن در حدود دو ساعت طول کشید . . .

وقتی دکتر و میس‌نورا از چادر بیرون آمدند، جرالدکه پیش تابو ایستاده بود جلوآمد وپرسید، حالش‌چطور است.

دکتر گفت، فکر می کنم فردا شب تب او قطع یا پائین بیاید . .

نورا، به تابو اطمینان داد که حال تالمن خوبست..

تالمن وقتی فهمید یك پای اورا قطع کرده اند بشدت ناراحت شد. ولی این تنها راه نجات دادن او از یك مرگ حتمی بود، او با بخاطر آوردن ماموریت مهمی که داشت خیلی زود ناراحتیش را فراموش کرد .. کم کم تبش پائین آمد و حالش رو بـه خوبـی می رفت ..

او ازجاك که کنار تختخوابش نشسته بود سراغ (نورا) را گرفت . واورا بدنبال اوفرستاد. چند دقیقه بعد میس نورا، وارد چادر تالمن شد. بالحنی که سعی میکرد ناراحتی روزقبل را آشکار نکند گفت، حالت چطوراست تالمن.

تالمن گفت ، اگر کمك تو وسایر دوستان نبود می بایست مرده باشم .

بعد ازچند لحظه سکوت گفت، از حرفهائی که دیروز بتو زدم معذرت می‌خواهم ولی تو که یك زن سفیدپوست هستی وازدنیای متمدن باین جزیره آمده ای چرا باید دست به آن کار احمقانه بزنی . . .

نورا گفت، حق باتوست.. ولی چکار کنم ترا دوست دارم.. اینکه دیگر جرم نیست..

تالمن با خنده گفت ، حتی حالا که یك پای مـرا قطع کرده اند..

نورا بالحن محکمی گفت، هردو پایت راهم که قطع کنند ازعلاقه من نسبت بتو کم نمیکنند .

تالمن گفت، ولی ما که نمی‌خواهیم برای همیشه دراین جزیره بمانیم. بالاخره بدنیای خودمان برمیگردیم. آن وقت بهتر میتوانیم راجع باین موضوع حرف بزنیم.

جاك خندید وگفت، جواب، شیگا، را چه می‌دهی .

نورا نگاهی بجاك انداخت و گفت ، جواب او یك گلوله سربی است.

بعد روکرد به تالمن وگفت، توهم باید جواب تابو را بدهی

او منتظر ازدواج با نوست .

تالمن در حالی که نگاهش به تابو بود گفت، وقتی از تخت پائین آمدم ترتیب این کار را می دهم .

نورا فوراً حرفهای تالمن را برای تابو ترجمه کرد.. تابو از روی زمین بلندشد و دست تالمن را بوسید.

جاك گفت ، داستان جالبی است . مردی در میان دو عشق . . .

آن روز جاك و نورا ناهاررا درچادر تالمن خوردند.. بعد از ناهار نورا بچادر خود رفت..

کم کم حال تالمن بهتر می شد اواز مرك نجات یافته بود. دکتر یك پای چوبی برایش درست کرده بود که وقتی محل بریدگی التیام یافت باپای چوبی بتواند راه برود .. یك هفته بعد تالمن از تخت پائین آمد .

برای عادت کردن وراه رفتن باپای چوبی و حفظ تعادل خودش یك چوبدستی هم بدست می گرفت. درطول این مدت که تالمن دربستر بیماری افتاده بود افرادگروه کار مهمی از پیش نبرده بودند. واز روزی که تالمن براه افتاد. نقشه کار اکتشاف اورانیوم در محلی که گروه اول شروع کرده بود ازسر گرفته شد..

گزارش وضع گروه هرچند روز یکبار بلندن اطلاع داده می شد. و ماموریت گروه تالمن درنهایت خفاصورت می گرفت. در لندن کوشش می شد که جاسوسان آلمانی اطلاعاتی در این باره بدست نیاورند، درهمان موقع آلمانیها سخت در جستجوی اورانیوم بودند، از شمال افریقا گرفته تاجنوب شرقی آسیا که در تصرف ژاپنی ها بود مطالعه شده بود.

بالاخره جاسوسان آلمانی از ماموریت گروه تالمن اطلاعاتی بدست آوردند ...

* * *

در همان روزهائی که افراد گروه تالمن مشغول اکتشاف اورانیوم بودند یك زیردریائی آلمانی در اقیانوس آرام درحال

گشت بود. دراین زیردریائی عده‌ای از مهندسین اکتشاف که چند مامور ضد جاسوسی مراقب آنها بودند از نقطه ای به نقطه دیگر می‌رفتند. آنها بدنبال کشف اورانیوم بیشتر جزائر کوچك و بزرك اقیانوس آرام‌را مطالعه و به‌نتیجه مثبت نرسیده بودند.

هیئت مهندسین آلمانی تحت سرپرستی یکی از افسران (اس- اس) بنام سرهنك (آنتون تریب) وارد همان جزیره ای شدند که هیئت مذهبی انگلیسی مشغول تبلیغ در میان بومیان جزیره بودند.

سرهنك تریب یکسال قبل از ماموریت جدیدش از نیروی اس-اس، بسازمان پلیس مخفی منتقل‌شده بود و بلافاصله از طرف دریا سالار کاناریس رئیس سازمان های جاسوسی و ضد جاسوسی آلمان ماموریت یافت که در راس عده‌ای از مهندسین زمین شناس برای جستجو و بدست آوردن اورانیوم بجزائر اوقیانوس اطلس مسافرت کند.

ظاهراً وی فرماندهی زیردریائی حامل مهندسین‌راعهده‌دار بود ولی امور زیردریائی را افسر دیگری که یك درجه از او پائین تر بود اداره میکرد آنتون تریب کمترین اطلاعاتی از زمین شناسی نداشت وفقط شغل محرمانه‌اش وظیفه سنگینی را باو داده بود که قدم‌بقدم بدنبال‌مهندسین حرکت کند و کوچك ترین عملیات آنهارا بشدت کنترل نماید.

دراین ماموریت سری معاونت سرهنك آنتون‌تریب بازنی بنام‌گرتا بود این‌زن ازاهالی جنوب‌آلمان متولد شهر مونیخ بود وی زنی سی‌ساله واز زیبائی بهره کافی داشت.

علاوه بر سرهنك تریب و گرتا یکی دیگر از ماموران سازمان‌جاسوسی آلمان که افسر جوانی بود ودرجه سروانی‌داشت شبکه جاسوسی داخل زیردریائی(ال٤٦٢) تحت‌فرماندهی‌سرهنك تریب‌را کامل میکرد.

این افسر جوان که متصدی بی‌سیم زیردریائی بود(اروین- لیپر) نام داشت.

امیر عشیری

زیردریائی حامل زمین‌شناسان درساحل شرقی جزیره لنگر انداخت و فوراً بروی آن پرده استتار کشیده شد و ستاد عملیات آنها گردید.

قبل‌از ورود بجزیره ازطرف سرهنگ تریب به مهندسین و کارکنان زیردریائی اطلاع داده شد که چون قبائل سیاه پوست و بومی‌جزیره هنوز بحالت توحش‌زندگی میکنند ودرصورت‌برخورد باآنها جانشان درمعرض خطر قراردارد بهتر است همیشه مسلح باشند وبتنهائی ازمحل چادرها خارج نشوند.

سرهنگ تریب در اولین فرصت ورود خود را به جزیره به اطلاع دریا سالار کاناریس رسانیدو دستورات جدیدی دریافت کرد . .

هیئت مهندسین روزها درکوه اطراف محلی که چادر های آنهاقرار داشت کار خودرادنبال میکردند و بدون اینکه‌نتیجه‌ای بگیرند بچادرهای خود مراجعت میکردند.

سرهنگ تریب‌که چاره‌ای جز ارسال گزارشات روزانه اش نداشت ، مرتباً پاسخ های شدید اللحنی ازطرف کاناریس دریافت میکرد. بطوریکه عدم رضایت پیشوای آلمان از خلال دستوراتی که میرسید کاملا احساس میشد کاناریس در آخرین تلگرافی‌که بسرهنگ تریب مخابره‌کرد ضمن آن دستور داد بهرترتیبی هست هیئت مهندسین باید شعاع عملیات خودرا بقسمتهای دیگرجزیره امتداد دهند، کاناریس در آخر تلگراف خود خاطر نشان ساخته بود، بانفرات قلیل ووسائل لازم و تجهیزات کافی که در اختیار دارید بکوههای‌اطراف جزیره حرکت‌کنید وباحتمال‌قوی‌اورانیوم را بدست خواهید آورد .

سرهنگ‌تریب، باوجودیکه میدانست روبروشدن بامردمان وحشی و آدمخوار جزیره جان همه آنها در معرض خطر قرار دارد، معهذا چاره کاررا دراین دیدکه طبق دستور کاناریس رفتار کند زیرا درغیر اینصورت بیم‌آن میرفت‌که یکی ازدونفرگرتا، یا سروان لیپر، امتناع اورا ازانجام دستور ستادفرماندهی‌بدریا-

سالار گزارش نماید.
همان روز تریب، گرتا، معاون خودرا بدفتر کارش خواند و نظر اورا خواست.
گرتا نیز تاکید کرد که دستور دریاسالار باید بفوریت اجرا شود والا مسئولیت متوجه اوخواهد بود.
سرهنگ تریب، انگشتش را بروی نقشه جغرافیائی جزیره گذاشت و گفت:
ـ آیا هیچ فکر کرده‌اید که جنگ با سیاهپوستان وحشی چه کار مشکل و خطرناکی است؟
گرتا مدادی را که میان انگشتانش می چرخانید بروی میز گذاشت و در حالی که اشاره به دستور کانساریس می کرد جواب داد:
ـ منهم مانند شما بخطرات و مشکلاتی که در رسیدن بآن طرف جزیره برسر راهمان قرار دارد کاملا واقف هستم. ولی شما آقای سرهنگ اگر فراموش نکرده باشید یکنفر مامور سازمان اطلاعات هستید و با اطمینانی که دریاسالار بشما دارد این ماموریت مهم را بشما واگذار نموده است.
براثر گفته های گرتا، سرهنگ تریب از آن تردید و دودلی که داشت بیرون آمد ومصمم شد که ولو بقیمت جانش هم شده هیئت مهندسین را بآنطرف جزیره ببرد. تصمیم او وقتی قاطع شد که گرتا، اورا مخاطب قرارداد و گفت:
در هرحال آقای سرهنگ، اگر آماده انجام دستور نیستید، اجازه بدهید من شخصاً باتفاق مهندسین حرکت کنم.
سرهنگ تریب، ازاین حرف گرتا خیلی ناراحت شد بطوریکه ازپشت میز کنار رفت ودرحالیکه دستهارا بپشت قلاب کرده بود در طول اتاق شروع بقدم زدن کرد.
آنگاه جلوی دریچه‌ای که بدریا بازمیشد ایستاد. چنددقیقه که بدین حال گذشت، وی مجدداً پشت میز کارش قرار گرفت وبه گرتا گفت:

- من تصمیم قطعی خودرا گرفتم و بامداد فردا بسوی قسمت غربی جزیره حرکت خواهیم کرد

حالا بیائید باتفاق یکدیگر نقشه حرکت کاروان خود را طرح کنیم و آنها را از طریقی که خطر در آنجا کمتر ازسایر نقاط است عبور دهیم زیرا علاوه برماموریت مخصوصی که من دارم، حفظ جان مهندسین وافراد زیردریائی حتی شما خانم گرتا، نیز بعهده من است.

لبخند ملیحی لبان قشنگ گرتارا ازهم باز کرد. سیگاری از روی میز برداشت، تریب فوراً سیگار اورا روشن کرد گرتا روی صندلی مقابل میز رئیس خود نشست پای را روی پای انداخت و همین طور که سیگار را گوشه لبش میگذاشت گفت،

- کلیه افراد، حتی مهندسین مسلح هستندومن تصور میکنم دراولین برخورد باسیاهپوستان وحشی بمحض اینکه صدای گلوله بلندشود آنهافرار را برمبارزه باما ترجیح دهند.

سرهنگ تریب، که اطلاعات عمیق و بسیطی در جنگ با سیاهپوستان داشت خندید و گفت:

اشتباه شما در همین جاست زیرا همینکه سیاهپوستان احساس نمایند باسلاح کشنده تر از آنچه که خود در اختیار دارند طرف هستند، جری تر میشوند و برای گرفتن انتقام از ما سفیدپوستان در نقاطیکه ما قادر بدیدن آنها نیستیم پنهان میشوندوازپناهگاه های خود بدون اینکه ما توجه داشته باشیم ازجلو وپشت سر ما را هدف تیرهای زهرآگین خود قرار میدهند.

سرهنگ تریب دراینجا مکثی کرد سپس پرسید، حال نظر شما چیست خانم گرتا؟

گرتا که هنوز یك بسیگار مهزد گفت:

- همانطورکه چنددقیقه قبل تصمیم گرفتید، تصمیم خود را عملی کنید.

سرهنگ تریب، از جایش بلند شد و به وسط اتاق رفت و گفت:

اطمینان داشته باشید که تصمیم من قطعی است و بامداد فردا کاروان را حرکت خواهم داد.

سرهنگ تریب سخن خود را قطع کرد و پس از یک سکوت کوتاه گفت:

من بچادر مهندسین میروم اگر مایلید بیائید برویم.

گرتاخستگی را بهانه قرار داد واز رفتن باسرهنگ تریب خودداری نمود.

دوازده ساعت پس از مخابره دستور دریا سالار کاناریس، سرهنگ تریب راجع بحرکت کاروان زمین شناسان بقسمت های دیگر جزیره ناگهان گزارش رمز یکی از جاسوسان آلمانی بنام (شیندلر) از بندر لیسبن، سرنوشت سرنشینان زیر دریائی ال-٤٦٢ - را عوض کرد و برای دریا سالار وضع پیچیده ای را به وجود آورد.

شیندلر، در گزارش رمز خود اطلاع داده بود که هیئتی از مهندسین زمین شناسی انگلیسی تحت عنوان ساختگی میسیون مذهبی مدتها است که در یکی از جزائر اقیانوس اطلس، در جستجوی اورانیوم هستند.

شیندلر، در گزارش خود اضافه کرده بود که دو نفر از مامورین سازمان ضدجاسوسی انگلیس نیز همراه مهندسین هستند وزنی نیز با آنها است.

در گزارش جاسوس آلمانی نام مامورین ضدجاسوسی انگلیس ذکر نشده بود وفقط محل جزیره را باطول وعرض جغرافیائی دقیق روی نقشه تعیین کرده ودر پایان گزارش خود اطلاع داده بود که منتظر گزارشات بعدی او باشند.

بمحض اینکه گزارش رمز شیندلر، روی میز دریا سالار کاناریس قرار گرفت ناگهان جنب وجوشی دردفتر رمز ومحرمانه دریاسالار براه افتاد.

دریاسالار که هنوز نمیدانست جزیره‌ای که مهندسین انگلیسی مشغول اکتشاف هستند در کجا واقع شده جریان امر را تلفناً بپیشوای

آلمان در برچستگادن اطلاع داد .

وی هنوز گوشی را بزمین نگذاشته بود که منشی مخصوص او محل جزیره را روی نقشه پیدا کرده جلوی دریا سالار گذاشت .

کاناریس ، ابتدا خیال کرد شاید در اندازه‌گیری طول و عرض جغرافیائی اشتباهی رخ داده، ولی وقتی خود دقیقاً محاسبه کرد ناگهان متوجه شد که با چه وضع بحرانجی روبرو شده است . .

وی بدون اینکه منتظر گزارش بعدی شیندلر باشد، فوراً دستورداد جریان امررا بسرهنگ آنتون تریب اطلاع دهند وضمن آن دستورات جدیدی نیزجهت سرهنگ‌تریب صادرکرد ومجدداً با برچستگادن تماس گرفت.

* * *

سرهنگ تریب، پس از آنکه تصمیم خود را گرفت ، ملزم چادر مهندسین شد. بعداز رفتن اوگرتا و سروان لیپر تنهاشدند البته از نگهبانان زیر دریائی چندنفری روی عرشه زیر دریائی مشاهده می شدند ، ولی در کابین فرماندهی فقط این دو نفر بودند . .

اروین‌لیپر افسر خوش‌قیافه وازآن تیپ مرد هائی بودکه در اولین برخورد بازن او را فریفته خود میکنند وی از موقع ورود بزیر دریائی ال ـ ٤٦٢ ـ احساس نمودکه‌گرتا توجه‌خاصی نسبت باو دارد وآنطورکه بااو برخورد میکند ، با دیگران این طور نیست .

لیپرکه شغل محرمانه‌اش‌اجازه نمیداد که‌خودرا تسلیم‌زن نماید با وجودیکه‌خیلی سعی‌کرد این توجه مخصوصی راکه گرتا باو پیدا کرده بود ندیده‌بگیرد ممکن‌نشد وخواهی نخواهی تسلیم نگاه های او گردید ویخیلی زودتر از آنچه که فکر می‌کرد میان آن دو رابطه عشقی مخفیانه‌ای بوجود آمد که فقط دزدکی و بطورپنهانی موفق بدیدار یکدیگر در خلوت میشدند .

کاروان مرگ

آنشب که سرهنگ تریب خود بتنهائی بطرف چادر مهندسین از زیردریائی خارج شد، این بهترین فرصتی بود برای گرتا و لیپر که بملاقات یکدیگر بروند.

لیپر همین که مطمئن شد سرهنگ تریب بتنهائی زیردریائی را ترك گفته است از کابین خود خارج شد و بطرف کابین گرتا رفت . .

در اینموقع که او وارد کابین گرتا شد، وی مشغول نوشتن تلگراف رمزی بود. وقتی چشمش بلیپر افتاد گفت: زود بیا این تلگراف را مخابره کن خیلی فوری است.

لیپر نگاهی به چشمان قشنگ گرتا انداخت و گفت: حالا وقت تلگراف کردن نیست آن را بگذار برای وقتی که تریب آمد . . .

گرتا از پشت میز برخاست و خود را به لیپر رسانید و تکیه به شانه او داد و با لبخندی که برلبان ملیحش نقش بسته بود گفت :

ـ ولی من میخواهم این تلگراف را همین حالا قبل از آنکه سروکله سرهنگ تریب پیدا شود مخابره کنی .

لیپر که ماهها روی آب بسر برده بود از وقتیکه باین زیردریائی آمده بود وجود گرتا روح تازه ای باو داده بود و با آنکه هر دو از عشق و علاقه یکدیگر نسبت بهم اطلاع داشتند ، لکن کمتر اتفاق می افتاد که این دو نفر یك چنین فرصتی را بدست بیاورند

لیپر از تماس بدن گرتا درخود احساس گرمی نمود و بدون اینکه پاسخ اورا بدهد ناگهان اورا درآغوش گرفت و ببوسیدنش پرداخت گرتا که میدانست تا لیپر را نبوسد هرگز دست از او برنخواهد داشت و تقاضایش را انجام نخواهد داد خود را آزادانه درآغوش او جای داد و هیجان بیشتری بوجود آورد.

گرتا وقتی دید لیپر، او را رها نمیکند، بطوری که لیپر خشمگین نشود خودرا از آغوش او خارج کرد و گفت: زود باش لیپر

این تلگراف فوری‌است وفوراً باید مخابره شود.. بعد نگاهی به ساعتش انداخت وگفت:

ـ چنددقیقه بیشتر نمانده است.. عجله کن.

لیپر یکباردیگر اورا بوسید وگفت بیابرویم.

دونفری وارد کابین لیپر شدند.. لیپر همین کـه دستگاه مخابراتی خودرا روشن‌کرد ناگهان متوجه شد که برلن مرتباً او را صدا می‌کند. فورا پشت دستگاه نشست و به گرتا گفت، گوش میدهی، برلن خیلی عجله دارد. ومثل اینکه خبر مهمی است که دست بردار نیست.

لیپر شروع بگرفتن تلگراف‌رمز برلن‌نمود وپس ازچند دقیقه یك‌تلگراف رمز چند سطری را از زیر دست خود خـارج کرد و آن را بدست‌گرتا داد وگفت بیـا مثل اینکه این‌تلگراف خیلی مهم است و بـاید فورا آن را بـه دست سرهنگ تـریب برسانیم

گرتا دیگر تلگراف خود را بدست لیپر نداد و به اتفاق او وارد کابین‌سرهنگ تریب شدند گرتا فورا باتلفنی که تا چادر مهندسین سیم‌کشی شده‌بود سرهنگ‌را پشت تلفن خواست و جریان وصول تلگراف رمز را باطلاع او رسانید

بفاصله نیم‌ساعت سرهنگ‌تریب وارد زیردریائی شدوبکابین خود رفت. گرتا و لیپرکه انتظار ورود او را داشتند. به محض ورود او لیپر ازکابین خارج شد. گرتا صورت تلگراف را بدست تریب داد وخود نیز درگوشهٔ کابین بروی صندلی راحتی نشست. ولی‌نگاهش بسرهنگ‌تریب دوخته شده‌بودکه باکشف هرکلمه از تلگراف رمز قیافه‌اش تعجب‌آور میشد.

سرهنگ‌تریب پس‌از کشف‌رمز تلگراف، گرتارا نزد خود خواند وگفت:

ـ اکنون معلوم شده است‌که بجزما یکعده اززمین‌شناسان انگلیسی نیز دراین جزیره اقامت دارند. وی مکثی‌کرد آنگاه ادامه داد:

ـ این‌عده تحت‌نام ساختگی میسیون مذهبی دراین‌جزیره مشغول تبلیغ هستند. وبدون شك در آنطرف جزیره اقامت دارند وبرخورد ما باآنها درهمانجا صورت خواهد گرفت.

گرتا سیگاری‌ازروی میز برداشت وهمینطورکه آنراروشن میکرد گفت :

ـ در صورتیکه آنها از ورود و ماموریت ما اطلاع یافته باشند وضع‌ما پیچیده‌تر خواهد شد .

سرهنك تریب گفت، ولی تصور نمیکنم آنها از ورود ما باینجا اطلاع داشته باشند وما باید خیلی بااحتیاط کاروان‌خودرا حرکت دهیم ووقتی باآنها برخورد کردیم ، مانیز باید خود را هلندی معرفی کنیم که برای تحقیق در وضع زندگی بومی ها باین جزیره آمده ایم . و بدین ترتیب ما می توانیم در خفا مبارزه شدیدی را علیه آنها آغاز نمائیم و از پیشرفت کارشان اطلاع یابیم .

گرتا پکی به سیگارش زد وگفت: من هرگزفکرنمیکردم که در این جزیره دور افتاده سرو کارمان با حریف نیرومندی قرار گیرد.

تریب، فوراً لیپررا احضار نمود و او را جلوی میز خود ایستاده نگهداشت وخود بسرعت تلگراف‌رمزی درچندکلمه‌نوشت وبدست او دادکه فورا ببرلن مخابره کند.

بعد از رفتن او، سرهنگ تریب نقشه جزیره را روی‌میز گذاشت و به گرتا گفت : با این وضعی که پیش آمده است نقشه قبلی ما تغییر می یابد و باید نقشه دیگری برای کاروان طرح کنیم . . .

تا پاسی ازشب گذشته هر دو مشغول طرح نقشه کار خود بودند که قبل از برخورد با دسته مهندسین انگلیسی یا میسیون مذهبی ساختگی وضع خودرا درمقابل آنها روشن کرده باشند.

دستگاه بی‌سیم زیردریائی تا قبل از حرکت کاروان زمین شناسان بقسمت دیگرجزیره دائماً بابرلن در تماس بود و مرتبا

دستورات جدیدی‌را دریافت میکرد.

دستورات جدیدیکه از برلن میرسید همه براساس گزارشات رمزی بود که شیندلر در اطراف میسیون مذهبی از لیسبن ارسال می داشت.

همان‌طور که سرهنگ تریب قبلا تصمیم گرفته بود، صبح آن شب با تجهیزات کامل طبق نقشه‌ای که او وگرتا طرح کرده بودند کاروان زمین شناسان را در داخل جزیره‌حرکت دادند.

اکنون مقصد آنها بـا اطلاع باینکه در آنطـرف جزیره انگلیسی ها مشغول جستجوی اورانیوم هستند کاملا معلوم بود آنها می رفتند تا با میسیون مذهبی یا زمین شناسان انگلیسی برخورد کنند.

* * *

شیگا، بالاخره توانست میس‌نورا را بزانو درآورد وازاو کام بگیرد. او را همانطور بحال خودگذاشت و برخاست که ازچادر خارج شود اما ناگهان میس‌نورا ویرا صدا کرد و شیگا، زیرچشم نگاهی باو کرد ومجدداً کنار تخت اونشست دیگر از آن هیجان و التهابی که یك ساعت قبل از خود نشان میداد در او اثـری وجود نداشت.

شیگا با درآغوش کشیدن میس نورا هوس کشنده‌ای را که ازمدتها قبل اورا رنج میداد خاموش کرده بود اکنون‌که کنار او روی تخت نشسته بودو نگاههـایش ببدن میس‌نورا دوخته‌شده‌بود هیچگونه احساس هوس درخود نمیکرد.

چندلحظه بسکوت گذشت و بالاخره میس‌نورا با نازمخصوص بشیگا گفت:

ـ قولی راکه بمن‌دادی فراموش کردی!

شیگا دستی بیاروی برهنه او کشید و گفت نه، فراموش نکرده‌ام و همانطور که قول دادم تقـاضای‌ترا انجام خواهم‌داد اما بیك شرط!

میس‌نورا، عجولانه سرش‌را ازروی بالش بلند کرد و چشم

بدهان شیگا دوخت و پرسید:

بچه شرطی ؟ !

شیگا نگاه تند و آتشینی که دراعماق آن هنوز شهوت وهوس موج میزد بسینه او انداخت و بعد بچشمان او نگریست و گفت: شرط من خیلی ساده است و تو باید بمن قول بدهی که همیشه از آن من خواهی بود.. آیا قول میدهی؟!

میس نورا که پیش خود حساب کرده بود شیگا فقط یکمرتبه هوس کرده اورا در آغوش بکشد ناراحت شد وسکوت کرد خواست شرط شیگارا نپذیرد اما دیرشده بود، زیرا اودیگر میس نورای پاکسرشت نبود و دامنش آلوده شده بود و نمیتوانست این مرد سیاهپوست وخشن راکه چون هیولائی کنار تختخوابش نشسته بود از خود دور کند.

شیگا همینطورکه چشم بسینه وبازو های عریان او دوخته بود، دست بزیر چانه میس نورا گذاشت سرش را بلند کرد و در چشمانش خیره شد آنگاه پرسید چراجواب نمیدهی؟. آیا نمیخواهی توهمیشه مال من باشی نه، توهمیشه مال من هستی وهیچکس نمیتواند ترا از من بگیرد.

میس نورا سخت ناراحت شده بود و از وجود شیگا که کنار تختخوابش نشسته بود وحشت داشت.

او همچنان درسکوت فرو رفته بود و بخود میاندیشید.. فکر می کرد بالاخره این سیاه پوست بوصال او رسید و اکنون با این شرط که همیشه از آن او باشد حاضر است تقاضایش را انجام دهد.

میس نورا چندبار دهان بازکرد که بگوید نه، نمی خواهم، تو تالمن را بقتل برسانی.. اورا راحت بگذار وازمن دست بدار، همین یکبار کافی است.

شیگا که ازسکوت میس نورا ناراحت شده بود و از طرفی تحت تاثیر قرارگرفته و حس هوسرانی مجدداً دراو پیدا می شد ناگهان میس نورا را درآغوش کشید و لب های کلفت و سیاهش را

بصورت میس نورا گذاشت و با خشونت و ولع وحشیانه‌ای او را بوسید . .

میس نورا تقلا کرد و خودرا بزحمت از آغوش‌او بیرون کشید و با صدائی‌که ازشدت ناراحتی و هیجان و نفرت می‌لرزید گفت: نه‌شیکا نمیخواهم تالمن‌را بقتل‌برسانی.. برو مرا راحت بگذار. ودیگر بسراغ من نیا..

شیکا، که‌از این‌تغییراخلاق میس‌نورا متعجب‌شده‌بود گفت: همین امشب کارترا یکسره خواهم کرد

میس‌نورا حیرت زده پرسید: چه میگوئی.. آیا میخواهی مرا بکشی .

شیکا خنده‌ای کرد و گفت: نه، مگر دیوانه شده ام ترا بکشم .. نه‌چنین کاری نخواهم کرد .. بلکه ترا بقبیله‌ام می برم و در آنجا رسماً با تو ازدواج خواهم کرد ، تا همیشه مال من باشی . . .

میس‌نورا وحشت‌زده خودرا بپائین تختخواب‌کشید وگفت: هرگز... هرگز نخواهم‌گذاشت تومرا باخود ببری افرادهیئت‌ترا خواهند کشت..

شیکا خنده‌ای کرد وگفت: اگر افرادهیئت از جان خود سیر شده‌باشند بدفاع ازتو می‌پردازند مگر فراموش کرده‌ای که اکنون درمیان جنگل وقبائل‌آدمخوار هستی .

دراین موقع شیکا ازروی تخت برخاست و به وسط چادر رفت دست بتیرك چادر گرفت سینه خود را پیش داد وگفت: در قبیله ما رسم‌براین‌است‌که اگر زنی بامردی دربغل‌هم‌قرارگرفتند آنها زن وشوهر هستند ومن می‌توانم درمقابل رئیس‌قبیله چنین ادعائی بکنم .

شیکا بدنبال‌کلام خود جلوآمد ونزدیك میس‌نوراایستادو از روی خشم وهیجان ادامه داد: همین خراشهائی که من بهنگام درآغوش کشیدن تو دربدنت بجای‌گذاشته‌ام ثابت خواهد کردکه تو رفیقه من بوده‌ای ... شیکا دستش را پیش‌برد و پیراهن‌خواب

میس‌نورا را بایك حرکت بالا زد و گفت: نگاه کن. ایـن‌همان خراشهائی استکه من در بدن تو ایجاد کرده‌ام و هنوز جای آن بخوبی دیده میشود ..

میس نورا برخود لرزید .. سر را میان دو دست گرفت و به گریه افتاد و گفت: یك‌بار در آغوش گرفتن من برای تـو کافی نیست؟

شیگا که خوی شهوانیش بجوش آمده‌بود موهای میس‌نورا را بچنك‌گرفت وسرش‌را بلندکرد در چشمان اشك‌آلود و وحشت زده او خیره‌شد وگفت: توباید همیشه مال‌من باشی.. میدانی‌چرا؟ برای اینکه ترا میپرستم ودوستت دارم .

شیگا موهای میس‌نورا را رهاکرد وپیراهن اورا جلویش انداخت وگفت: لباست‌را بپوش‌تاترا بقبیله‌ام ببرم دیگرنمیتوانم فریب اشکهای ترا بخورم .

در این موقع که شیگا منتظر لباس پوشیدن میس نـورا بود ناگهان صدای‌پائی درنزدیکی چادرآنها بگوش‌رسید.

میس‌نورا، هراسان ازروی تخت پائین‌پرید و همینطورکه بعجله لباس می‌پوشید بشیگا گفت: آیا می‌شنوی؟ مثل‌اینکه کسی دارد بچادر نزدیك میشود.. الان اگرمن وترا باهم ببینندافتضاح میشود.. زود ازچادر خارج شو !

شیگا اطراف چادر را نگاهی کرد و گفت: اگر از چادر خارج‌شوم، دیده می‌شوم همینجا خودم را مخفی میکنم اینراگفت وفورا بزیرتخت رفت و مخفی شد.

میس‌نورا ترتیبی بوضع خود داد وبروی تخت درازکشید وکتابی در دست‌گرفت واینطور وانمود کرد که مشغول‌مطالعه‌است وهمینکه صدای پارا پشت‌چادر احساس نمود، بلندشد روی تخت نشست و پرسید: کیست ؟

صدای‌زنی ازپشت چادرگفت: نترسید میس‌نورا، من‌هستم، تابو، آیا اجازه‌هست داخل شوم؟

میس نورا کتاب را بست وگفت : اوه شما هستید تـابو،

داخل شوید ..

تابو، داخل چادر شد. نگاه سریعی بداخل چادر انداخت. وگفت: وقتی دیدم چراغ چادر شما هنوز روشن است، حدس زدم که هنوز نخوابیده‌اید. و بامطالبی که دراول شب راجع بشیکاگا گفتید خیلی نگران بودم .

میس نورا، لبخند تلخی زد وگفت : متشکرم ولی باید بگویم که نگرانی خودم هم پس از اینکه بچادرم آمدم برطرف شد . . .

تابو متعجبانه پرسید: چطور ؟ !

میس نورا، که‌سعی میکرد خودرا آرام وخالی ازاضطراب نشان دهد اظهار داشت: هیچ وقتی وارد چادر شدم او رفته بود و تا اینساعت هنوز بسراغم نیامده .. میس‌نورا برای‌آنکه مطلب‌را عوض کند پرسید: خوب بگوئید ببینم‌حال تالمن چطور است؟ زخم های اورا پانسمان کردید ؟

تابو جواب داد: بله، تا الان کنار تخت او نشسته بودم و او راجع بمذهب مسیح با من صحبت میکرد. و از اینکه توانسته است مرا تا باین درجه یك زن با ایمان و متعصبی بار آورد بخود میبالید .

تابو باگفته های خود، حس حسادت وکینه میس‌نورا راکه تاچند دقیقه قبل رو بخاموشی رفته بود مجدداً شعله‌ور ساخت وی دیگر نتوانست حرفهای تابو را تحمل کند.. زیرا تابو از مردی صحبت میکرد که میس‌نورارا ازخود رانده بود وزن سیاه‌پوست‌را برتر از او میدانست ..

میس نورا سردرد را بهانه کرد .. تابو همین که متوجه ناراحتی او شد ازجایش برخاست وعازم خروج از چادر شد . و قبل‌از اینکه از میس‌نورا خدا حافظی‌کند باو گفت: میس نورا، اگر از تنها خوابیدن در این چادر وحشت دارید بیائید به‌چادر من برویم .

میس‌نورا، در حالیکه دست‌به‌پیشانی‌گذاشته بود گفت: نه،

هیچگونه وحشتی ندارم. واینجا بهتر می‌توانم استراحت کنم.. شما ازجانب من نگران نباشید.

تابو، شب‌بخیر گفت و از چادر میس‌نورا خارج شد.

صدای قدمهای او که ازچادر دورمیشد بگوش میرسید.. و سپس قطع گردید..

شیگا خودرا اززیر تخت بیرون‌کشید و همینطور که روی زمین میخزید واز زیر تخت بیرون‌می‌آمد بمیس‌نورا گفت: پس‌تو ماجرای آمدن امشب‌مرا بتابو گفته بودی.؟

میس نورا سرش را تکان داد وگفت: بله گفته بودم آیا حرفی داری .؟

شیگا خنده وحشتناکی کرد واز روی زمین برخاست واز روی خشم دست زن سفید پوست را گرفت و گفت: بلند شو برویم ... همین امشب من باید ترا به قبیله‌ام ببرم و کار را یکسره کنم ..

زن سفیدپوست وحشتزده در حالیکه تقلامیکرد دست خود را ازچنگ‌مرد سیاهپوست خلاص کند گفت: اگرمراراحت نگذاری هم‌اکنون فریادزده وهمه‌را باینجا میکشانم.

شیگا دهان میس‌نورا را محکم‌گرفت ونوك خنجر را زیر گلوی اوگذاشت وگفت: وقتی دوستان تو باینجا بیایند آن‌وقت من بهمه خواهم گفت‌که ترا درآغوش کشیده و کام دل گرفته‌ام. شیگا دست ازدهان میس‌نورا برداشت وادامه داد: حالا می‌توانی فریاد بکشی.. کمك‌بخواهی.. چرا ایستاده‌ای ؟!

میس‌نورا باچشمان‌خیره‌هیکل‌مرد سیاهپوست‌را مینگریست واز شدت اضطراب بخود می‌پیچید.. احساس نمودکه زنی تیره‌روز و درمانده است آنقدر بیچاره شده استکه باید رفیقه شیگا مرد سیاهپوست وحشی شود. روی تخت نشست سر را میان دو دست گرفت و باندیشه پرداخت تا با حیله و نیرنگ جدیدی شیگا را دست‌بسر کند زیرا برای اوکه یك زن سفید پوست متمدنی بود امکان نداشت‌که بامرد سیاهپوست وحشی ازدواج کند. واصلاتصور

چنین فکری برایش دردناك بود که شوهراو یك وحشی جنگلی باشد. مانده بود متحیر که چه بکند! اینمرد سیاه پوست با اینکه یکبار اورا درآغوش گرفته است ولی ازاو دست بردار نیست وحالاقصد دارد بااوازدواج کند.. میس نورا وقتی رشته فکرش باینجارسید برخود لرزید..

سکوت کشنده‌ای داخل چادر راگرفته بود شیگاوسط چادر روبروی زن سفیدپوست ایستاده بود واورا مینگریست.

• میس نورا، همینطور که سررا میان دو دست گرفته بود و بوضع آشفته خویش می‌اندیشید، ناگهان باین فکر افتاد که برای خلاصی از دست این مرد وحشی حیله‌ای بکار ببرد.. از جایش برخاست روبروی شیگا قرار گرفت و پرسید: تو از من چه می خواهی؟

شیگا نگاه تندی بزن سفیدپوست افکند و گفت: هیچ‌جز اینکه میخواهم توهمیشه بمن تعلق داشته باشی..

میس نورا که درپی نقشه جدیدی بود رفته رفته آن حالت ترس و اضطراب را از خود دورکرد و لحن ملایمی پیش گرفت. لبخندی لبانش‌را ازهم گشود وگفت، در صورتیکه از ازدواج با من منصرف شوی، من‌قول میدهم همچنانکه امشب بقول خود وفا کردم و تسلیم توشدم منبعد هروقت خواسته باشی از آن توباشم ولی مشروط براینکه همانطورکه وعده داده‌ای، تالمن، مردی‌که مرا ازخود رانده‌است بقتل برسانی..

شیگا که‌از تغییر حالت پی‌درپی زن سفیدپوست دچارتعجب شده‌بود پرسید: باز چه قصدی داری؟

میس نورا، برای‌رفع هرگونه شك وشبهه‌ای از شیگا،دست ببازوی اوگذاشت وگفت: قصد من همانست‌که گفته‌ام و حالا هم تکرار میکنم. اگردر صورتی‌که تالمن را بقتل برسانی‌همیشه‌من تسلیم توهستم.شیگا، برای آنکه ببیند تاچه‌حد میس‌نورا درگفته خود استوار است او را بآغوش خود کشید.. زن سفید پوست که حساب کار خودرا کرده‌بود بدون مقاومت و با همه تنفری که از

مرد سیاه پوست داشت براحتی در آغوش اوجای گرفت..

شیگا وقتی اطمینان حاصل کرد که از این پس میس نورا را بآسانی می‌تواند در آغوش بگیرد .. او را رها کرد و گفت، اکنون که از لجاجت دست برداشته ای ، من نیز بوعده ای که داده‌ام عمل خواهم کرد و همین امشب تالمن را در چادرش بقتل می رسانم .

میس‌نورا بالحن آرامی گفت، نه‌امشب برای این‌کارمساعد نیست زیرا ممکن‌است تابو بیدار باشد ..

شیگا گفت، تابوهمیشه درچادر تالمن میخوابد واز نزدیك مراقب حال اوست .

میس‌نورا بالحن آرامی گفت: فرداشب بچادر من بیا تا ترتیب‌کاررا بدهیم وحالا مراتنها بگذارکه خیلی خسته هستم.

شیگا ازچادر خارج شد ومیس‌نورارا تنها گذاشت.

روز بعد هنگامی‌که جرالد در چادر خود مشغول مطالعه کتابی بود ناگهان یکی‌از افراد قبیله ساماياها که باهیئت مذهبی درتماس بود وارد چادر اوشده ودر حالیکه نفس‌نفس میزد و با دست بخارج چادر اشاره میکرد بزبان مخصوص خود بـه تندی کلماتی ادا کردکه برای جرالد مفهومی نداشت. ولی از اشاره مرد سیاهپوست وشتاب وهراسی‌که در او مشاهده‌کرد حدس زدکه حتماً باید درنزدیکی محل‌آنها اتفاقی افتاده باشد .

جرالد، فوراً کتاب را بست و با اشاره بمرد سیاه پوست فهماندکه همانجابایستد تااو مراجعت کند. وخود بسرعت ازچادر خارج‌شد وبطرف چادر تالمن رفت وقبل‌از اینکه واردچادر شود چندبار تابورا صدا کرد تالمن ازداخل چادر باو جواب‌داد: تابو اینجا نیست آیا بااو کار فوری دارید ؟

دراین موقع جرالد وارد چادر شد و بتالمن گفت، بلـه میخواستم گفته‌های مرد سیاهپوستی راکه ازقبیله ساماياها آمده است وخیلی وحشت‌زده بنظر میرسد برایم ترجمه کند.

تالمن پرسید، الان این‌مرد کجا است؟

جرالد جواب داد: اواکنون درچادر من است.

تالمن گفت: بدون‌شك یکی‌از افراد هیئت دراین نزدیکی کشته‌شده است ومردسیاهپوست میخواهد شمارا تاآنجا ببرد وجسد اورا نشان دهد.

جرالدکه خود حدس دیگری زده بود گفت: ولی‌شمااشتباه میکنید وباید اوچیز دیگری دیده باشدکه این‌طور هراسان‌بنظر میرسد. وحالا نمیدانید تابوکجا رفته است.؟

تالمن فکری کرده گفت: سری‌بچادر میس‌نورا بزنیدشاید تابو در آنجا باشد

جرالد، خواست از چادر خارج شود ولی‌تالمن اورا صدا کرد و گفت: اگر او را پیدا کردید باتفاق مرد سیاه پوست نزد من بیائید.

جرالد دیگر معطل‌نشد واز چادر اوبیرون رفت وبطرف چادر میس‌نورا دوید.

در همین موقع میس نورا و تابو گرم صحبت با یکدیگر بودند وراجع بخود صحبت میکردند آنها همینکه صدای قدمهای تندی‌را ازخارج چادر شنیدند حرفشان را قطع‌کردند، میس‌نورا برخاست واز چادر خارج‌شد. جرالدرا درچند قدمی خود دیدکه خیلی ناراحت است.. جرالد وقتی‌چشمش باوافتاد بتندی پرسید: تابو درچادر شماست؟

صدای تابو از داخل چادر بلندشد که‌گفت: بله‌من اینجا هستم..

وخواست ازچادر خارج‌شود ولی‌جرالد باتفاق میس نورا، بداخل چادر آمدند..

تابو، ازجایش برخاست ووقتی باقیافه برافروخته جرالد روبروشد دلش فرو ریخت و مضطربانه پرسید:

آیا اتفاقی برای تالمن افتاده است..؟

میس‌نورانگاه‌تندی ازروی‌کینه ونفرت باوافکندوخواست حرفی بزند اما جرالد بسخن آمد وگفت:

نه ... دلواپس نشوید هیچ اتفاقی برای تالمن روی نداده همراه من بیائید باشما کار فوری دارم .

تابو، که هنوز ناراحت ونگران بنظر میرسید گفت: نه تا نگوئید یکقدم برنمیدارم ..

جرالد، آب دهانش را فروداد وبا لحن آرامی اظهار داشت: چیزی نیست یکی از افراد قبیله بچادر من آمـده است خواستم گفته های اورا برای من ترجمه کنید.. تصور می کنم مطلب مهمی درمیان باشد .

میس نورا، بمیان حرف او رفت پرسید: شاید بـاز قبیله آدمخواران خیال حمله بمارا دارند ؟

جرالد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: تا چند دقیقه دیگر برایمان روشن خواهد شد که مرد سیاهپوست چه می گوید وچه مقصودی دارد .

تابو، که دست بقلب خودگذاشته بود لبخندی زد وگفت: شما بااین عجله وقیافه برافروخته که وارد شدید من پیش خود گفتم حتماً اتفاق ناگواری برای تالمن افتاده ..

میس نورا که ازگفته تابو ناراحت شده بود حرف اوراقطع کرد و گفت :

ـ نه کسی با تالمن کاری ندارد.

ـ جرالد، پرده چادر را بالا انداخت وگفت بیائید برویم دل من شور میزند .

سه نفری باتفـق بطرف چادر جرالد براه افتادند ... اما همینکه وارد چادرشدند مرد سیاهپوست راکشته یافتند. میس نورا وتابو، وحشت زده فریادی کشیدند وخودرا بخارج چادر انداختند تابو هراسان بطرف چادر تالمن دوید تااز حال او با خبر شود... میس نورا همانجا تکیه بدرخت جلوی چادر داد. ودر حالیکه رنگ بچهره نداشت چشم بنقطه نامعلومی دوخته بود .

جرالد، که ازکشته شدن مرد سیاه پوست خشمگین شده بود یکی ازنگهبانان نزدیك چادررا نزدخود صدا کرد ووقتی نگهبان

سیاهپوست نزدیك اورسید جرالد ازفرط عصبانیت سیلی محکمی بصورت اوزد وفریادکنان گفت: باوجود شماها دیگر هیچکدام‌از ما حتی بهنگام‌روز تامین جانی‌نداریم..

براثر جنجالی که جلوی چادر جرالد براه افتاده بود نگهبانان و سایر افراد هیئت درآنجا گردآمدند .. جرالدمجددا با پشت دست سیلی محکمی بصورت نگهبان سیاه‌پوست زد وگفت: بگو ببینم در غیبت من چه کسی وارد چادرم‌شد واین‌مردوحشی‌را بقتل رسانید .

همه مبهوت و متحیر بـه چهره های مضطرب یکـدیگر می نگریستند و با نگاه های وحشت زده علت واقعه را از هـم می‌پرسیدند ولی هیچکدام‌قادرنبودند جوابی دراین باره‌بیکدیگر بدهند . .

جرالدهنوز ازخشم می‌لرزید وازنگهبان دست‌بردار نبود، او اسلحه خودرااز کمر باز کردو بطرف نگهبان نشانه‌رفت‌وگفت: حرف‌بزن والا مغزت‌را متلاشی خواهم‌کرد.

نگهبان، بانگلیسی دست وپا شکسته ای جواب داد: وقتی شما مرا دیدید من تازه ازراه رسیده‌بودم وقبل از آن در اطراف چادر شما نبودم .

دراین اثنا صدائی از پشت‌سر شنیده شدکه گفت: جرالد، چکار میکنی، اورا نکش او بیگناه است.

جرالد دست خودرا پائین آورد و بعقب‌برگشت جاك‌رادید که بطرف‌او می‌آید. بطرف اورفت وگفت: چگونه میگوئی این نگهبان مقصر نیست او برای حفظ جان ما گمارده شده است و اگرقرار باشد هنگام‌روز قتلی درچادر من اتفاق بیفتد من‌دیگر برجان خود تامین ندارم وممکن است خودم راهم بقتل برسانند نه‌من بلکه سایر افراد هیئت جانشان درمعرض خطر قرار دارد. جاك، بآرامی زیر بازوی جرالد راگرفت و در حالی‌که با دست دیگر سعی می‌نمود اسلحه‌را ازدست او بگیرد گفت: توخیلی تند- و عصبانی هستی مگر فراموش‌کردی که پلیس هستی وباید درهر

امری خونسردی خودرا ازدست ندهی و بآرامی قضایارا کشف کنی حالا بیا برویم بچادر من تا چادر ترا از خون مرد وحشی تمیز کنند . .

جاك، بافراد و نگهبانانی که در آنجا گرد آمده بودند اشاره کرد متفرق شوند و باتفاق جرالد بطرف چادرخودبراه افتاد چند قدمی که رفتندمیس نورا نیز بآنها ملحق شد وهرسه داخل چادر جاك شدند .

جرالد، بروی صندلی افتاد و همین طور که چشم به نقطه ثابتی دوخته بود گفت: من اطمینان دارم مرد وحشی بخاطر آنچه که دیده و یا شنیده بود و قصد داشت آن را برای ما بگوید به قتل رسید .

جاك گفت: محققاً قاتل ردپای اورا تاچادر توبرداشته است وهنگامیکه تو ازچادرت خارج شده‌ای او نیز دریك چشم برهم زدن جنایت خودرا انجام داده است .

جرالد ازآن دونفر دیگر پرسید: آیافکر میکنید که قاتل ازمیان نگهبانان باشد .

جاك گفت: نه، چنین فکری احمقانه است زیرا آنها مدتها است که بما خدمت میکنند و همانطور که گفتم باید دراین قضایا خونسردی را ازدست نداد.

دراین اثنا تابو بچادرآنها آمد ورو بجرالد کرد وگفت: تالمن شمارا خواسته است

هرسه نفر برخاستند و باتفاق تابو، ازچادر خارج شدند و بطرف چادر تالمن براه افتادند .

* * *

راهی که سرهنك آنتون تریب وگرتا برای حرکت کاروان زمین شناسان درنقشه خود طرح کردند، بدون اینکه اطلاع داشته باشند ازکنار قبیله آدمخواران میگذشت. کاروان بتمام وسائل لازم ازقبیل دستگاههای فرستنده وگیرنده و سایر لوازمی که در قلب جنگل وکوهها مورد احتیاج است مجهز بود.

همراه کاروان مهندسین آلمانی چند نفر از سرخ پوستان هندی که آنهارا اجیر کرده بودند دیده می‌شدند. حمل اثاثیه هیئت بعهده این عده محول شده بود کلیه افراد کاروان مسلح و با احتیاط پیش میرفتند.

گرتا پشت سر سرهنگ تریب ودر کنار لیپر حرکت میکرد وضمن صحبت با او بسئوالات تریب نیز جواب میداد بعد از یك شبانه روز راه‌پیمائی غروب روز دوم بدستور سرهنگ تریب کاروان در نقطه‌ای متوقف شد که از یکطرف برودخانه کوچك و آرام و طرف دیگرش بیستی و بلندیهای پوشیده از درختان کوتاه جنگل و تخته سنگهای بزرك و شیب‌دار محدود بود

چون فقط آن شب را در آنجا استراحت میکردند قرار شد که از چادرها استفاده نشود.

سرهنگ تریب که دستور داشت دائماً وضع خود و کاروان و وقایعی را که پیش می‌آمد مستقیما بدفتر دریا سالار کانساریس اطلاع دهد بسروان لیپر دستور داد دستگاه فرستنده و گیرنده را بکار اندازد.

گرتا سرهنگ تریب را متوجه نمود که بهتر است موقتاً چادری برای خود برپا سازند و دستگاه های مخابراتی را در داخل چادر دور از چشم سایر افراد هیئت نصب و بکار مشغول شوند..

سرهنگ تریب که در هر امری نظر گرتا را موردمطالعه دقیق قرار میداد در اینجا نیز فکر او را پسندید و فوراً دستور داد دور ازمحلی که مهندسین وهندیهای سرخ پوست باستراحت پرداخته بودند چادری آماده کنند

طولی نکشید که چادر آماده شد و سرهنگ تریب باتفاق معاونش ولیپر بدرون چادر رفتند و بکار مخصوص خود مشغول شدند. تریب کیف چرمی نظامی راگشودواز درون آن دفتر چه رمز را بیرون کشید وگزارشی تنظیم وبدست گرتاداد تااو نیز پس از ملاحظه آن برای مخابره بلیپر دهد

گرتا گزارش رمز را بدقت مطالعه کرد وهمین‌طور که آن را جلوی لیپر می‌گذاشت بتریب گفت: گزارش جامعی بود ولی خوب بود در پایان گزارش از برلن می‌پرسیدید آیا اخبارجدیدی ازهیئت مذهبی انگلیسی به دست آورده اند که در اختیار ما بگذارند ؟

تریب گفت این‌کار بعهده‌تو و بعد برای سرکشی بکاروان‌از چادر خارج شد .

گرتا فورا چند کلمه‌ای بآخر گزارش افزود ومجددا آنرا بدست لیپر داد وگفت :

ـ زود باش باتو کار دارم .

لیپر همانطور که سرگرم محابره بود بخنده پرسید: آیا ممکن‌است بگوئی چکار داری؟

گرتا بروی شانه او تکیه داد وگفت: اگر موافق‌باشی‌پس از اینکه از این‌کار فارغ شدی باتفاق چندقدمی در اطراف اینجا قدم بزنیم .

لیپر متعجبانه پرسید: مگر دیوانه شده‌ای خیال می کنی اینجا مکان امنی است.

گرتا دستی بموهای سر لیپر کشید وگفت: نه زیاد دور نمیرویم همین نزدیکیها که آنقدر فاصله‌ای بااینجا نداشته باشد بعد صورتش‌را بصورت‌لیپر گذاشت وادامه داد: آیا در طول این مدت احساس کرده‌ای که من ترا دوست دارم.؟

لیپر که از گرمی صورت زن جوان کمی تغییر حالت‌پیدا کرده بودگفت چرا فهمیده‌ام منهم باید اعتراف‌کنم‌که بتو علاقه خاصی دارم .

گرتا ازلیپر فاصله‌گرفت تااو کارش‌را تمام‌کند. وقتی‌لیپر کار خودرا تمام‌کرد دیگر منتظر نشد، دستگاه رابست وازجایش برخاست‌وبطرف گرتارفت وهمینطور که درچشمان او می‌نگریست گفت: چه‌میگوئی . بکجابرویم..

گرتا جلو آمد و دست لیپر راگرفت وگفت بیا از چادر

خارج شویم . . . دلم می خواهد با تو تنها باشم حتی در جنگل مخوف !

هردو چادر را ترك کردند و شانه بشانه، قدم‌زنان از آنجا دور شدند بدون اینکه توجهی باطراف خود داشته باشند مقدار راهی که رفتند پشت یکی از تخته‌سنگها کنارهم بروی زمین نشستند گرتا سر بشانه لیپر گذاشت و گفت: تو نمیدانی درزندگی چقدر رنج برده‌ام وچه محرومیتها کشیده‌ام . .

لیپر او را بروی سینه خود انداخت و همین طورکه لب بر لبش می نهاد گفت : من هم مانند تو از همه چیز محروم بوده ام .

ساعتی از معاشقه آنها نگذشته بودکه ناگهان صدای بهم خوردن شاخه درختان کوتاه اطراف آنها توجهشان راجلب کرد. هردو هراسان برخاستند لیپر دست بکمر برد ولی متوجه شدکه اسلحه همراه ندارد گرتا ازترس شانه‌های او را میفشرد وچشمان وحشت‌زده‌اش رابمیان درختان کوتاه دوخته بود هردوسکوت کرده بودند وقادر بحرف‌زدن نبودند..

دراین موقع شاخه درختان بشدت بهم‌خورد وهیکل مخوف سه نفر سیاهپوست آدمخوار ظاهر شد . . گرتا از وحشت فریادی کشید وبدون توجه ببلندی تخته‌سنگ تاسطح‌زمین خودراازصخره بپائین انداخت وهراسان شروع بدویدن‌کرد لیپر نیز همین که خواست بدنبال‌او فرارکند ناگهان یکی‌از آدمخواران بروی او جست و کشمکشی سخت‌میان‌آندو درگرفت.

لیپرار تماس دستهای‌مرد آدمخوار ببدن‌خودمرك‌دردناکی را احساس نمود حرکت سریعی بخود داد تااز چنگال او رهائی یابد سیاهپوست آدمخوارکه ازاین حرکت لیپر، خوی‌آدمخواریش بجوش آمده بود نگاههای سبعانه‌اش راکه هیولای‌مرك درآن‌سایه انداخته بود بشکار خود دوخت. فریاد وحشتناکی کشید و بطرف لیپر خیز برداشت .

دراینموقع هیکل آدمخوار بروی‌لیپر، که قصد داشت از

بالای تخته‌سنك خودرا بپائین پرتاب کند افتاد.

وی باتمام قوا کوشید که ازدست او نجات یابد . وازتخته سنك خودرا بزیر اندازد زیرا فکر کرده بود اگـر بدین طریق کشته شود بمراتب بهتر از آنست که بوسیله آدمخواران خورده شود . . .

مردآدمخوار اورا بعقب کشید. خواست شکار خودرا بروی دوش اندازد وبقبیله ببرد .

در این لحظات باریك و خطرناك ، فکر تازه‌ای به لیپر دست داد . وی بفنون کشتی و رهائی ازدست حریف آشنائی کاملی داشت . .

این آشنائی و فنون کشتی درمدرسه جاسوسی باو آموخته شده بود.. لیپر یکوقت بخودآمد که‌دید در چنگال عفریت مرك دست‌وپا میزند. مثل‌اینکه نیروئی‌تازه درخود احساس کرده‌باشد. ازپشت مچ‌دست آدمخوار را محکم گرفت وبایك فن‌مخصوصی‌اورا ازبالای سرخود بشدت بزمین انداخت.

اوخواست برای دومین مرتبه ازبالای صخره که تنها راه فرار سریع‌بود خودرا بپائین اندازد ناگهان سنگی زیرپایش‌لغزید تعادلش‌را ازدست داد .

آدمخوار همینطور که روی زمین افتاده بود بطرف لیپر خیز برداشت ومچ‌پای اورا گرفت و مرد سفید پوست را بزمین انداخت. دونفر آدمخوار دیگرکه درچند قدمی آنها روی دو پا نشسته بودند و مبارزه رفیق خودرا تماشا میکردند چون‌بپیروزی او اطمینان داشتند ازجای تکان نمیخوردند و وقتی لیپر بزمین افتاد و رفیقشان خودرا بروی او انداخت فریادی‌ازشادی‌کشیدند ونیزه‌هایشان‌را بحرکت درآوردند ودر حالیکه آنرا بجلوحرکت میدادند کلماتی ادا کردند..

لیپر آخرین‌کوشش خودرا بکار برد بلکه‌بتواند از زمین برخیزد لباسهایش پاره شده‌بود ببازو و صورتش خراشهائی که‌از آن‌خون‌جاری بود دیده می‌شد کمی‌بعد غلطی‌زد اماچشمان‌وحشت-

زده‌اش بصورت ترسناك آدمخوار افتاد که خودرا بطرف او میکشید ودندانهایش را روی‌هم میسائید.

سروان لیپر ، مایوسانه نگاه تندی بچپ و راست خود انداخت و وقتی احساس نمود در تنگنای خطرناکی قرار گرفته است که هیچگونه راه‌فراری برای او وجود ندارد عرق مرك بر پیشانیش نشست

دراین موقع ، آدمخوار، باو نزدیك شده بود و لیپر برای آنکه خود ناظر کشته شدنش بدست آدمخوار نباشد چشمانش‌را برهم نهاد .

هرلحظه انتظار داشت، دندان های مرد وحشی در گوشت بدن او فرو رود واو درد آن را احساس نماید ، دندانهایش را بروی هم می‌فشرد.. و از شدت ترس کم‌مانده بود غالب نهی کند که ناگهای صدای چندگلوله پی‌درپی برخاست متعاقب‌آن فریاد گوشخراش مرد آدمخوار را زیرگوش خود شنید.

از وحشت قدرت تکان خوردن ویا اینکه چشمهایش‌را باز کند نداشت مثل اینکه در بستر مرك افتاده است . همچنان بی حرکت بروی زمین دراز کشیده بود از جای خود تکان نمی خورد .

ـ لیپر .. لیپر . چرابلند نمیشوی.

لیپر، آهسته پلك چشمانش‌را بهم‌زد. زیرچشم اطرافخود را نگاهی کرد و از دیدن مرد وحشی‌که در خون افتاده بود فوراً چشمانش‌را بست ودومرتبه گشود وبسرعت از روی زمین بلندشد متوحشانه اطرافش‌را نگاهی کرد درچند قدمی خودسرهنك آنتون تریب را در حالیکه طپانچه خودکاری در دست داشت وپشت‌سراو عده‌ای از افراد کاروان دیده می‌شدند دید. برقی از خوشحالی‌در چشمان وحشت زده‌اش درخشید نفسی براحتی کشید باسرآستین عرق سردی‌که برپیشانی و صورتش نشسته بود پاك کرد.. سپس با قدمهای لرزان در حالی‌که رنك صورت نداشت بطرف سرهنك تریب براه‌افتاد ووقتی بمقابل اورسید با کلمات بریده‌ای گفت:

شما مرا ازمرگ نجات دادید.

سرهنگ تریب که ازاین بی‌احتیاطی اوعصبانی بنظرمیرسید درحالیکه دست بزیر بغل اومیبرد گفت: ولی این‌عمل ابلهانه تو نزدیک بود وضع کاروان‌را بهم بریزد

لیپر، لبخند تلخی زد وگفت: هرچه بود گذشت و دیگر چنین بی احتیاطی خطرناکی ازجانب من سر نخواهد زد. بعد پرسید: گرتا کجااست، آیا او زنده‌است؟

تریب گفت: توهنوز نمیدانی اوچه آتشپاره‌ای است. وفقط قوزک پایش ضرب‌دیده واگر اونبود تواکنون غذای بسیار لذیذی برای آدمخواران بودی.

ازاین گفته سرهنگ تریب همه‌خندیدند حتی‌خود لیپر باهمه ترسی که کرده بود وهنوز حال طبیعی‌اش را بازنیافته بود. نتوانست ازخنده خودداری کند.

افراد کاروان همینکه لیپر را با لباس های پاره دیدند، بدور او حلقه‌زدند واز اینکه او را صحیح و سالم در میان خود میدیدند خوشحال بودند.

لیپر برای خلاصی ازدست آنها که اورا بباد سئوال گرفته بودند، گفت:

ـ من عمر دوباره خودرا مرهون فدا کاری سرهنگ تریب هستم. واین او است که مرا ازدست آدمخواران نجات‌داد.. وبهتر است ازاو تشکر کنید.

ـ لیپر از سرهنگ تریب سئوال نمودگرتا کجااست؟

تریب بادست چادر را نشان‌داد و او برای دیدن گرتا داخل چادر شد

گرتا در حالی که قوزک پای راستش باند پیچی شده بود روی صندلی نشسته بود و همینکه چشمش به لیپر افتاد لبخندی حاکی از خوشحالی برلبانش نقش بست خواست ازجایش برخیزد لیپر جلو دویدودست بشانه‌اش گذاشت.. وگفت با اینکه دراین حادثه تومقصر هستی ولی من‌هیچگونه اعتراضی‌بتوندارم. واگر

سرهنك تریب لحظه‌ای دیرتر مردآدمخوار را هدف گلوله قرار داده بود من‌اکنون درمقابل تونبودم.. وبقول سرهنك غذای لذیذ امروز آدمخواران محسوب می‌شدم.

گرتاازترس چشمانش‌را برهم‌نهاد وپس از لحظه‌ای گشود وگفت: خدارا شکرکه ترا زنده می‌بینم ..

لیپر نگاهی بپشت‌سرش‌کرد وقتی مطمئن شد کسی جز او و گرتا در چادر نیست خم‌شد و پیشانی اورا بوسید وگفت، من‌از تو بیش‌از سرهنك تریب ممنونم زیرا وجودتو موجب شد که او بسراغ من‌بیاید ونجاتم دهد.

گرتا لبانش را پیش برد تا لیپر آن‌را ببوسد .. ولی در همین موقع سرهنك تریب وارد چادر شد وگرتا بسرعت سر خود را عقب کشید .

تریب روبآن دو نفرکرد و گفت: حادثه‌ای‌که برای لیپر پیش آمد مارا متوجه نمودکه نزدیك قبیله آدمخواران‌قرارداریم و بدون شك آنها باین آسانی ازما دست برنخواهند داشت و به تعقیب ما خواهند آمد تاانتقام خون رفیق خودرا بگیرند تریب ادامه داد : من بافراد کاروان دستور دادم‌که در حال آماده‌باش باشند چون ممکن است ناگهان مورد حمله آدم خـواران قرار بگیریم . .

تریب که مسئولیت زیادی بعهده او بود بعداز یك‌سکوت چنددقیقه‌ای لیپر وگرتا را تنها گذاشت و از چادر خارج شد . بعداز رفتن‌او لیپر بگرتا نزدیك‌شد و گفت، آیاتریب ازمعاشقه ما بوئی برده‌است؟ !

گرتا سری تکان‌داد وگفت : فکر نمی‌کنم ، زیرا اوآنقدر در فشار فکری قرار گرفته است که فـرصت فکرکردن بمعاشقه ما را ندارد .

لیپر پرسید : چطور ممکن است او باین نکته پی نبرده باشد که ما دو نفر بـه چه منظوری به آن مکان خطرناك رفتـه بودیم ؟ !

گرتا دست لیپر را گرفت فشاری بآن داد و گفت: حال این طور خیال کن که سرهنگ تریب میداند که من و تو یکدیگر را دوست داریم و وقتی باو اطلاع دادم تو گرفتار آدمخواران شده ای با اینکه بمن اعتراض نمود، ولی اصلا نپرسید در آنجا چه میکردید؟ گرتا ادامه داد: واگر هم روزی در این مورد اظهاری بکند باو خواهم گفت که بزندگی خصوصی‌ام دخالت نکند. لیپر خم شد و لبان گرتا را بوسید و گفت: من هم همین جواب را به او خواهم داد..

در این اثنا فریاد دردناکی از بیرون چادر برخاست گرتا وحشت‌زده پرسید: چه خبر شده؟!

لیپر آب دهانش را بسختی فروداد و گفت: ممکن است او گرفتار جانوری شده باشد چنددقیقه بعد سرهنگ تریب با قیافه گرفته‌ای وارد چادر شد.

گرتا مضطربانه ازاو پرسید: این فریاد از کی بود؟

تریب که آثار خستگی چهره‌اش را فشرده بود جواب داد: یکی از هندیها بدست آدمخواران بقتل رسید گرتا متوجه او نشد و پرسید: آیا او مرد؟!

سرهنگ تریب، نگاه تعجب آمیزی باو کرد و گفت: او بطرز فجیعی جان داد و این انتقامی بود که آنها ازما گرفتند و تا یکی دوساعت دیگر ازاین نقطه حرکت خواهیم کرد.

تریب، به لیپر دستور داد که بافراد کاروان اطلاع دهد آماده حرکت شوند.

سپیده دم کاروان مهندسین آلمانی به سوی مقصد براه افتاد...

* * *

بمجردیکه تالمن چشمش به جرالد افتاد بتندی باو گفت: تو نمی‌بایستی سیاهپوست را در چادرخود تنها میگذاشتی و بدنبال تابو باین چادر و آن چادر میرفتی، بهتر بود او را با خود می‌بردی که قاتل نتواند باو دسترسی پیدا کند وحال بگو ببینم چه

حدس میزنی ؟.

جرالدمتفکرانه جواب داد: هیچ جزاینکه سیاهپوست قصد داشته است مارا ازخبر مهمی آگاه سازد . ولی‌قاتل‌که بدون‌شك از قصداو اطلاع داشته‌است فوراً اورا بقتل رسانیدکه ما همچنان دربی خبری باشیم. ومن باتمام قدرتی کـه دراختیار دارم برای شناختن قـاتل‌کوشش خواهم‌کرد و معتقدم‌که قاتل در میان افراد هیئت است وقصد ایجاد رعب و وحشت دارد که ما را از ادامـه وظیفـه خطیرمان منصرف کند . جرالد ادامه داد ، اگر معدن اورانیومی‌که بعداززحمات زیاد موفق به‌پیدا کردن آن شده‌ایم قابل ملاحظه و دارای ارزش فراوانی باشد ... باید فورا تقاضای کمك بیشتری کنیم تـا جان ما در برابر خطرات احتمالی حفظ شود . . .

تالمن‌که اهل کلیسا وبرای حفظ عنوان ظاهری هیئت در راس آن قرارگرفته بود بااینکه بخود اجازه نمیداد در کار های اصلی‌هیئت دخالت نماید .. اما جرالدکه سمت ریاست برمهندسین وسایر افراد را درخفا بعهده داشت، اغلب درکار های خود با او مشورت می‌کرد و نظر او را می خواست. این موجب شده بودکه تالمن هر موقع که در مذاکرات آنهـا حضور داشت نظر خود را اظهار نماید .

وقتی صحبت جرالد تمام شد . تالمن از جاك‌که سرپرست مهندسین بود پرسید : آیا کوشش مهندسین به جائی رسیده‌است؟

جـاك جواب داد : همین دیروز مهندس‌مارتین، می‌گفت‌که امیدوار است تاچند روز دیگر نتیجه بزرگی بدست خواهدآورد. اوحتی قطعه‌سنك‌کوچکی‌از اورانیوم را نشانم‌داد وآنقدرخوشحال بودکه سر ازپا نمی‌شناخت.

میس‌نورا که در سکوت فرو رفته بودو بصحبت‌های‌همکاران خود گوش میداد سکوت خودرا شکست وگفت: بنظرمن بایدهمین الان خبر کشف اورانیوم بپایگاه ایسلند مخابره شود ودستورات جدیدی اخذ گردد.

جرالد حرف اورا قطع کرد و گفت: قبل‌از اینکه مهندس مارتین در کار خود پیشرفت کند برای اطمینان باید قطعه کوچکی ازسنگ اورانیوم بایسلند فرستاده شود و در آزمایشگاه تجزیه گردد .

جاك بمیان حرف او دویده گفت، ولی‌حالا زود است باید مدتی صبر کرد وبعد دست بچنین اقدامی‌زد زیرا هنوز نمی‌توان اطمینان کافی داشت‌که برقسمت بزرگی ازمعدن دست یافته‌ایم.

جرالد گفت ، اصولا ارسال این خبر بایسلند لازم است . زیرا آنها در انتظار وصول خبر کشف اورانیوم هستند و گزارشات‌یك‌نواخت مکرر روزانه ما آنهارا عصبانی وخسته‌کرده است ...

و از طرفی وظیفه خطیر وپر مسئولیت ما ایجاب می کند که کوچك ترین حادثه را به اطلاع آنها برسانیم . . . جرالد ادامه داد ،

ـ جاك شما میبایست همان دیروز خبر کشف اورانیوم‌را که بوسیله مهندس مارتین شنیدید من ویا تالمن را مطلع می ساختید تا مسئولیتی متوجه ما نگردد و من هم اکنون باتفاق میس نورا به چادر خود می‌رویم تا گزارش رمز این خبر راتهیه و مخابره نمائیم . .

تالمن که روی تخت دراز کشیده بودروی پهلوی راست‌حرکتی کرد و گفت:

ـ راستی جرالد تقاضا کن برای‌بردن من از این جزیره یك‌وسیله دریائی‌بفرستند. زیرا احساس میکنم‌که دیگر وجودم‌در اینجا اثری ندارد . .

جرالد گفت: بعدا راجع باین موضوع صحبت خواهیم‌کرد. و بلافاصله از چادر خارج شد. به دنبال او میس نورا چادر را ترك کرد .

میس نورا پشت دستگاه فرستنده وگیرنده نشست وجرالد از صندوق آهنی که در گوشه چادر زیر تختخوابش مخفی کرده

بود دفتر چه رمـزی بیرون کشید و به سرعت به تهیه گـزارش مشغول شد.

او هنوز گزارش رمز را بپایان نرسانده بود که ناگهان یکی از سیاهان قبیله ساماباها ، نفس زنان خودرا بداخل چادر انداخت .

میس‌نورا از ورود ناگهانی سیاه‌پوست که شتابان خود را بداخل چادر انداخت هراسان از پشت دستگاه برخاست.

ولی‌برعکس جرالد ازدیدن اوچندان ترسی‌بخود راه‌نداد بلکه فورا کارش‌را رها کرد وبطرف سیاهپوست‌رفت وباعلم واشاره ازاو پرسید چه‌خبر است؟

مرد سیاهپوست مانندرفیق مقتول خود درحالیکه با دست اشاره بخارج‌چادر میکرد کلماتی زیرلب گفت. جرالد اورا بروی صندلی نشاند و بمیس‌نورا گفت: زود برو تابو را هرکجا هست پیداکن و اورا باینجا بیاور.. ولی مواظب باش کسی از قصد و منظور تواطلاع حاصل‌نکند هرچند خودمن مراقب این‌سیاهپوست هستم ولی احتیاطرا نباید ازدست‌داد ، چه ممکن است این یکی هم بقتل برسد .

میس‌نورا چادر را ترك‌کرد وچون تا چنددقیقه قبل تابو رادرچادر تالمن دیده‌بود حدس‌زدکه‌او باید همانجا باشد، مستقیماً بآنسو رفت. در نزدیکی چادر جاك وتابو را دیدکه مشغول‌صحبت هستند خواست درحضور جاك مطلب‌را بتابوبگوید ولی‌بیادش‌آمد که‌جرالد سفارش‌نموده‌است جز تابو شخص دیگری نباید از این موضوع اطلاع حاصل کند.

میس‌نورا خواست برگردد اما جاك را دید که متوجه او است ناچار جلو رفت . نمی‌دانست برای آمدن خود چه بهانه‌ای بتراشد. دراین فکر بودکه جاك پرسید : جرالد گزارش خود را تمام کرد ؟

میس‌نورا بدون اینکه مکثی‌کند ویا لحن‌کلام خودرا غیر عادی نشان‌دهد جواب‌داد: بله و همین حالا برای اطلاع بیشتری

نزد مهندس مارتین رفت .

جاك با تعجب پرسید مگر دستوری دریافت کرده بود؟

ـ مثل اینکه، زیرا چیزی بمن نگفت.

میس نورا وقتی دید جاك باین زودی دست بردار نیست. رو بتابو کرد و گفت اگر کاری ندارید، بچادر من برویم، باشما حرفی دارم .

جاك فوراً خداحافظی کرد و آندو را تنها گذاشت. میس نورا صبر کرد تا او دور شود. بعد بتابو گفت: فوراً با من بچادر جرالد بیائید .

ـ مگر اتفاقی افتاده ؟

ـ نه، یکی از سیاهان سامایاها بآنجا آمده وخیلی هراسان بنظر میرسد.. زود باشید..

تابو فکری کرد پرسید: آیا ممکن نیست او را بچادر تالمن بیاورید ؟

ـ نه ممکن نیست زیرا جرالد چنین کاری نخواهد کرد و خیلی مراقب است که کسی ازوجود مرد سیاهپوست درچادرش بوئی نبرد، میترسد اورا بکشند .

تابو گفت: پس اگر اینطوراست. شماجلو بروید و من یکی دو دقیقه بعد بآنجا خواهم آمد .

میس نورا ازاو جداشد وبنزد جرالد رفت. وقبل ازاینکه او بپرسد تابو کجاست گفت: اوهمین حالا خواهدآمد.

در این موقع، تابو وارد چادرشد و همینطور که نگاهش بمرد سیاه پوست بود ازجرالد پرسید: بامن کاری داشتید؟

میس نورا از این سئوال بی‌مورد تابو عصبانی شد وبتندی گفت: من که بشما گفتم منظور جرالد ازاحضار شما چیست. !

جرالد گفت: میس نورا چنددقیقه تامل کنید.. بعد مردسیاه پوست‌را نشان تابوداد و گفت:

تابوشما ببینید این‌مرد که‌چندساعت قبل رفیق‌او نیز بهمین حال وارد چادرشد چه‌مطلب مهمی دارد.. آیا افرادهیئت‌مامزاحم

آنها شده اند؟

مرد سیاهپوست که ساکت در وسط چادر ایستاده بود و چشمان سیاه خودرا بچپ و راست گردش میداد وقتی دید جرالد بادست اورا بتابو که همنژاد وهمرنك اواست نشان میدهد متوجه شد وقبل‌از آنکه تابو ازاو سئوال بکند مرد سیاهپوست‌شروع کرد بحرف زدن.

جرالد و میس‌نورا در نهایت ناراحتی چشم بدهان سیاه‌پوست وقیافه تابوکه باشنیدن گفته های او تغییر حالت می داد دوخته بودند... و بـا اینکه زبان او را نمی فهمیدند اما از طرز بیان او و اثر گفته هایش در تابو حدس زدند که خبرمهمی باید باشد.

مرد سیاهپوست حرفش راکه تمام کرد جرالد منتظر بود تابو فوراً آنچه راکه شنیده‌است برای او ترجمه‌کند. اما او این کار را نکرد ووقتی جرالدکه تاآن لحظه درنگرانی عجیبی بسر برده‌بود ازتابو پرسید: این‌مرد چه‌گفت؟!

تابو، که‌قیافه ناراحتی بهم‌زده بودگفت: خبر مهمی است وباید نزد تالمن آنرا برای‌شما بگویم.

جرالد باحالت عصبانی مشت خودرا گره‌کرد وبروی میز کوبید وگفت: این‌چه وضعی است من‌شمارا باینجاآوردم که‌هرچه می‌شنوید‌همین‌جا برای‌من‌ترجمه‌کنید. حالا میگوئیدبایددرحضور تالمن بازگو نمائید.

تابو حرفی نزد وبدون اینکه اطراف خودرا نگاهی‌بکند عازم خروج ازچادر شد. جرالد پیش دوید. بازوی او را گرفت وگفت کجا میروید تابو صبر کنید باشما حرف دارم. بگو چـه شنیدید که این‌طور نگران شده‌اید. آیا سیاه پوستها قصد حمله بما را دارند؟!

تابو دست جرالد را از بازوی خود کنار زد و از چادر خارج شد.

میس‌نوراکه ساکت ایستاده بود با نگاههای پراز خشم و

کینه تابو را تا خروج از چادر بدرقه کرد. سپس لبخند مذبوحانه‌ای برلبانش نقش بست و با خود گفت:

ـ بگذار این سیاهپوست چند ساعتی که ازعمر تالمن باقی مانده در کنار او بسر برد .. بدبخت نمی داند که امشب او بدستور من کشته خواهد شد و آرزوی زندگی با او را باید بگور ببرد ...

میس نورا وقتی جرالدرا ازاین حرکت تابو عصبانی دید گفت کار ما سفید پوستها بجائی رسیده است که باید مطیع زن سیاهپوستی که هنوز پااز این جزیره بخارج نگذاشته باشیم . بعد از جرالد پرسید: حالا چرا ایستاده‌ای بچادر تالمن برویم ببینیم تابو چه میگوید .

جرالد اشاره بسیاه‌پوست که خیره بآندو مینگریست کرد و گفت : می ترسم اگر او را تنها بگذارم ، مثل آن یکی بقتل برسد . .

میس نورا نگاه خشم آلودی بجرالد انداخت و گفت : چراخود را گم کرده‌ای او را بدست یکی‌از نگهبانان بسپاروخود را خلاص کن .

جرالد فورا یکی‌از نگهبانان را بچادرخود خواند واو را مامور حفظ جان مرد سیاهپوست نمود سپس باتفاق میس نورا دو نفری‌ازچادر خارج شدندو بچادر تالمن رفتند. موقعی آنهارسیدند که تابو ترجمه گفته های مرد سیاهپوست را برای‌تالمن گفته بود و به محض ورود آنها تالمن روی تخت نیم‌خیزشد وگفت : جرالد وضع‌خطرناکی پیش آمده است .

ـ وضع خطرناك !!

تالمن سرش را تکان داد و گفت : آری بطوری که تابو می‌گوید آن‌مرد سیاه‌پوست عده‌ای سفیدپوست را دیده‌استکه باین طرف می‌آیند.

میس‌نورا ازشنیدن این‌خبر متوحش شد و پرسید : عده‌ای سفیدپوست. در کدام قسمت جزیره . ؟

جرالد درحالیکه چانه‌اش را بادست گرفته و نگاهش بکف چادردوخته شده بودفکرمیکرد تالمن وقتی سکوت اورا دیدپرسید آیا حدس میزنی آنها از کدام سرزمین آمده‌اند ؟

آیا بهتر نیست همین الان جریان امر را به‌پایگاه‌ایسلند اطلاع دهی که آنها اطلاعاتی در این مورد کسب و برای‌ما ارسال دارند . ؟

جرالدگفت البته ورود عده‌ای سفیدپوست ناشناس‌را باطلاع پایگاه ایسلند میرسانیم ولی من‌باید قبل از ارسال چنین خبری خود شخصاً سفیدپوستان را ببینم تاصدق گفته‌های مرد سیاهپوست برایم ثابت شود شاید آنها سرنشینان یك کشتی خودی ویا دشمن باشندکه باینجا پناهنده شده‌اند

تالمن باعصبانیت فریادزد: مبادا چنین حماقتی از خود نشان دهی وبسراغ آنها بروی زیرا این‌عمل خطرناك وجاهلانه‌ای است و بطوریکه می‌بینی جزتو وجاك کس دیگری که بشود او را سرپرست هیئت نمود درمیان سایرین یافت نمی‌شود وازمنهم‌کاری ساخته‌نیست واگر تودر این‌راه جان خود را ازدست بدهی بدون شك‌همه ازبین خواهند رفت

تالمن کمی آرام‌گرفت وپس‌از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: حال‌که‌آنها باینطرف درحرکت‌هستند بگذار درهمین نقطه باآنها روبرو شویم. واز همین حالا دستورات لازمه‌را بکلیه افراد بده و در صورت امکان سری‌هم بمعدن‌بزن و بمهندس مارتن جریان را بگوکه هشیار باشد .

جرالدکه آدم یکدنده عجیبی بودگفت باتمام این احوال من بایستی همین‌امروز قبل‌از غروب آفتاب بهمراهی چند تراز نگهبانان و یکی‌دونفر از بلدها بطرف نقطه‌ای که سفید پوستان دیده شده‌اندبروم ولوبقیمت جانم تمام‌شود مگرفراموش‌کرده‌اید که من چه وظیفه خطیری بعهده‌دارم تالمن ازروی دلسوزی گفت جرالد میدانم که تو وظیفه سنگینی داری ولی هیچ فکر کرده‌ای که رفتن تو برای دیدن سفیدپوستان یك عمل احمقانه و دور از

عقل است !

جرالد از جایش برخاست و گفت : اگر قرار شد بـروم یکبار دیگر با شما مشورت خواهم کرد و فعلا برای سرکشی افراد میروم. جرالد به میس نورا اشاره کرد و سپس هر دو از چـادر خارج شدند .

چند قدمی که رفتند میس نورا خواست برای انجام نقشه شوم خود بچادرش برود اما جرالد بازویش را گرفت وهمینطور که اورا باخود می کشید گفت: کجا میخواهی بروی، میس نورا من حالا با تو کار دارم بیا این گزارش ورود سفیدپوستان ناشناس را مخابره کن بعد هر کجا میخواهی بروی برو.

ـ چون خیلی خسته هستم خواستم برای استراحت بچادرم بروم . . .

ـ اگر منظورفقط استراحت باشد درچادر من هم میتوانید منظور خودرا عملی کنید.

ـ نه متشکرم اجـازه بدهید بروم .

در این موقع هر دو بجلوی چـادر جرالد رسیده بودند میس نورا ایستاده که بلکه از رفتن بچادر جرالد خودداری نماید اما جرالد اورا بداخل برد وگفت آیا فراموش کرده‌ای که امور مخابراتی هیئت به عهده تواست.. ببخشید ازاینکه شمارا توخطاب می کنم . .

میس نورا لبخندی زد وگفت: مانعی ندارد، این صمیمیت را میرساند در این هنگام که هردو سرگرم صحبت بودند ووجود مرد سیاه پوست را درداخل چادر از یاد برده بودند ناگهان چشم میس نورا بهیکل عریان سیاه پوست که درگوشه چادرایستاده بود افتاد وفریادی از ترس کشید و بطرف جرالد دوید.

جرالدکه سرش پائین بود و قصد نوشتن گزارش را داشت ازجیغی که میس نورا کشید هراسان از پشت میزش برخاست وگفت : چه شدمیس نورا، حرف بزن

میس نورا در حالی که چشمان وحشت زده‌اش را بسیاهپوست

دوخته بود بـا دست اشاره بگوشه چادر کرد و گفت : آنجا را نگاه کنید . جرالد بتندی نگاهش را بآن طرف انداخت ابتدا از دیدن آن مرد سیاه جا خورد بعد او را شناخت و شروع کرد بخندیدن .

میس‌نورا ازخنده جرالد بحیرت افتاد خودرا عقب کشید خیال‌کرد او دیوانه شده است.

ـ جرالد ، جرالد آیا دیوانه شده اید مگر نمی بینید او درچندقدمی ما ایستاده است والان هردوی مارا خواهد کشت.

جرالد خنده اش را قطع کرد و از پشت میزش بـه طرف سیاهپوست رفت و اورا جلو آورد وبه میس‌نورا گفت: آیا بازهم وحشت داری ؟

میس‌نورا یکقدم بعقب رفت وبا لبخندی‌ناشی از ترس گفت: نه‌حالا اورا شناختم ترابخدا جرالد اورا ازاینجا مرخص‌کن‌برود نگاهداری اوبرای ما فایده‌ای ندارد .

جرالد فکری‌کرد وگفت: قصدم اینست که براهنمائی او بسراغ سفیدپوستان بروم

ـ نه! نه! این دیوانگی را نکن و همانطورکه تالمن‌گفت بگذار اوضاع جریان طبیعی و عادی خودرا طی‌کند.

ـ بسیار خوب ولی بیك شرط من از تصمیم خود منصرف می شوم .

میس‌نورا باتعجب پرسید: چه شرطی ؟

جرالدکمی مکث‌کرد سپس مثل‌اینکه ازعدم اطمینان‌قبول شرط خود ناراحت است‌گفت میخواستم خواهش‌کنم امشب را در چادرمن بصبح برسانید.

ـ آه جرالد، این چه خواهشی است که میکنید ! مگـر نمی‌بینید کوچکترین حرکت و رفتار هریك ازافراد هیئت‌ازنظر دیگران پوشیده نمیماند وانگهی.. میس‌نورا حرفش را قطع‌کرد خواست بگوید وانگهی چطور ممکن است بدون مقدمه شب‌را در چادر شما بصبح برسانم اما ناگهان هم آغوشی باشیکا بخاطـرش

رسید چشمانش را برهم نهاد لرزشی خفیف سراپایش را گرفت. آهسته دست به پیشانی‌اش گذاشت و با خود گفت: آه شیکا امشب بچادر من خواهد آمد تصمیم دارد تالمن را به دستور من به قتل برساند.

آه خدای من مرا از چنگ این مرد وحشی نجات بده از من دست بردار نیست وهرشب میخواهد مرا درآغوش بگیرد آه که چه زن بدبختی هستم.

میس نورا دراینجا بروی صندلی نشست وسررا بمیان دودست گرفت وشروع بگریستن کرد

جرالد فوراً نگهبان جلوی چادر را صدا کرد ومرد سیاه پوست را بدست او سپرد که مرخصش نماید بعدخودش را بمیس نورا رسانید و بتصور اینکه دعوت او موجب ناراحتی اش شده شروع کرد به معذرت خواهی از میس نورا، اما زن سفید پوست افکارش جای دیگری بود و چندان توجهی بگفته های جرالد نداشت.

جرالد صندلی پیش کشید و روبروی میس نورا نشست دستهایش را بدست گرفت وبالحن آرامی پرسید:

ـ آیا ازاینکه شما را دعوت کردم شب را در اینجا بمانید بگریه افتادید. اگر این طوراست من حرفم راپس میگیرم.

میس نورا چشمان اشك آلودش را بجرالد دوخت لحظاتی چند نگاهش بروی او ثابت ماند آنگاه گفت: نه جرالد اینطور که توفکر میکنی نیست.. گریه من برای چیز دیگری است.

ـ برای ازدست دادن تالمن که اکنون دختر سیاه پوست را برتو ترجیح داده است..؟ او حالا مرد ناقصی است و بدرد تو نمی خورد.

ـ جرالد، این چه حرفی است که میزنی، ببین من چه زن بدبختی هستم واحساس میکنم که هیچکس مرا مورد محبت خودقرار نمیدهد، همه مرا بانظر دیگری نگاه میکنند.

میس نورا عصبانی شد و برسر جرالد فریاد کشید، حتی تو

جرالد که از من خواهش می‌کنی شب‌را در چادرت بخوابم جز اینکه خواسته باشی مرا در آغوش بگیری هیچگونه نظر دیگری نداری، حرف بزن . آیا غیراز اینست که من‌فکر میکنم؟ بگو و مرا راحت کن

جرالدکه ازاین کلام‌آخری میس‌نورا ناراحت شده‌بود از جایش برخاست وبا لحن محکمی گفت، بله، میس‌نورا منظور من ازدعوت تو غیراز آنستکه تونزد خود فکر کرده‌ای تو اشتباه میکنی، من تا بحال خیال میکردم تو هنوز بتالمن علاقمندی و چشمانت بدنبال اوست، ولی حالا احساس میکنم‌که دراشتباه‌بودم واگر تاکنون بتو حرفی نزدم، یا نمی توانستم و یا اینکه زمان چنین فرصتی را بمن نمی داد ولی حالا بگذار نزد تو اعتراف کنم که مدتها است ترا دوست دارم . و دلم می خواهد همین امشب هر دو به نزد تالمن برویم و او مراسم ازدواج ما را انجام دهد . .

میس‌نورا ازشنیدن‌کلمه ازدواج ناگهان دلش فرو ریخت‌و دچار ناراحتی عجیبی شد. ! همدلش می خواست بخندد وهم گریه کند. بفکر فرو رفت. باخود گفت، آیاجرالد راست می‌گوید و می‌خواهد مرا بعقد خود درآورد ! آه خدای‌من چه‌میشنوم؟

خواست از خوشحالی خودرا به‌آغوش جرالد بیاندازد و باو پناه ببرد . اما ناگهان قیافه ترسناك شیکا مرد سیاه پوست در نظرش مجسم شدکه خیره باو چشم دوخته است وزیر لب گفت، نه ، من لیاقت همسری جرالد را ندارم ، من زنی ناپاك وآلوده هستم .

بعد بیادش آمد که امشب شیکا درچادر او منتظرش است. تصمیم گرفت برخیزد و از نزد جرالد دور شود تا دیگر سخنان محبت‌آمیز اورا نسبت بخود نشنود، اما قادر بیرخاستن نبود

جرالد وقتی سکوت میس نورا را دید پرسید، چرا جواب نمیدهی میس نورا، آیا گفته های من برای رفع نگرانی تو کافی نبود! حرف‌بزن چرا ناراحت هستی ! هرچه هست بمن بگو، تاهر

کمکی ازدستم برمیآید درباره‌ات انجام‌دهم.. من ترا دوست دارم. ودر انتظار شنیدن پاسخ موافق تو هستم.

میس‌نورا بمغزش فشار آورد تا برافکار بهم‌ریخته‌و مغشوش خود تسلطی یابد و بمردی که رو برویش نشسته بود و با چشمان پراز انتظار بدهان‌او نگاه‌میکرد پاسخی صحیح بدهد. ولی‌احساس نمود کوشش‌او بی‌فایده است ودلش میخواهد تنها باشد و با خود فکر کند.

چشمانش راکه نگرانی اضطراب و بی‌تصمیمی در آن موج میزد بصورت جرالد دوخت و گفت امشب خیلی‌خسته هستم‌بگذار بروم ودرچادر خود استراحت کنم بعداً راجع‌بموضوع موردعلاقه تو صحبت خواهیم‌کرد اما نه‌امشب.

میس‌نورا برای‌آنکه قطع‌امید جرالدرا ازخود نکرده باشد و اورا امیدوار سازد موقع‌خروج ازچادر درحالی‌که سرش پائین بود وآهسته‌گام برمیداشت‌بابیانی حاکی از شور و هیجان گفت جرالد منهم ترا دوست دارم.

برقی از خوشحالی درچشمان جرالد درخشید. پیش دوید ومانع خروج میس‌نورا شد دستهایش‌را بدست‌گرفت. در قیافه‌اش که‌آثارافسردگی ویك‌نوع نگرانی عمیقی بطورآشکار دیده می‌شد خیره شد و پرسید: میس‌نورا آیاراست میگوئی تو هم مرا دوست داری.. نمیدانی برای شنیدن این عبارت جان بخش چقدر بخود ناامیدبودم اصلافکر نمیکردم چنین‌شبی پیش‌بیاید

دراینجا اوچند لحظه مکث‌کرد وسپس‌بدنبال‌کلام‌خود گفت آیا میتوانم باین‌عبارت توامیدوار باشم وآنرا چون دعائی‌همیشه زیرلب تکرار کنم؟

جرالد دستهای میس‌نورا را بوسید وگفت آه‌که امشب‌چه شب عجیبی است وچقدر من خوشحالم و از این ساعت اصلا فکر نخواهم کرد که در قلب یك جنگل موحش هستم. میدانی چرا برای اینکه توعشق مرا پذیرفتی واین خود موهبت بزرگی برای من بشمار میرود.

جرالد لحظه‌ای مکث کرد سپس گفت: پس‌چه عاملی‌درمیان است که نمی خواهی همین امشب ما زن و شوهر شویم بمن بگو میس‌نوراچه نگرانی داری وچه‌چیز ترا اینطور مغموم وناراحت ساخته‌است.. من تنها کسی هستم که میتوانی بمن‌و حرفهایم اعتماد داشته باشی

میس‌نورا صورتش را بطرفی برگرداند وچشمانش‌را بزیر انداخت وگفت هیچ حالا بامن حرف نزن راحتم بگذار بموقع برایت خواهم گفت.

جرالدکه از تماس دست‌های نرم و لطیف وگرم میس‌نورا ناراحتی زیادی درخود احساس می‌نمود آهسته دست به بازوی میس‌نورا بردوآن‌را فشرد بعد مثل‌اینکه دیگر تاب‌تحمل‌ایستادن و نگاه کردن او را ندارد بی اختیار میس نورا را در آغوش کشید لبانش را بگونه او گذاشت . بوسه‌ای‌گرم ازاو گرفت.

بعد لبانش لغزید وبالبان میس‌نورا برخوردکرد و اینجا بودکه هیجان او آشکار شد زن‌زیبا را بسینه خودفشرد وسپس لبان او را رهاکرد وگونه وچشم وبینی و تمام صورت اورا غرق بوسه ساخت .

میس‌نورا که تا آن‌موقع آرام درآغوش جرالد قرارگرفته بود بناگاه احساسات درونی‌اش که براثر تماس بابدن شیگامرده وجای خودرا به‌تنفر و انزجار داده‌بود بیدار شد.

دستهایش را بدورگردن جرالد حلقه‌کرد وخودرا تنگ‌تر بروی سینه اوفشرد وگفت آه عزیزم ، جرالد آیا راست میگوئی که دوستم داری.؟ میترسم ترا ازدست بدهم وبرغم مرگ‌تو دراین جنگل‌مخوف جان‌دهم . مرا ببوس وتنهایم نگذار.

جرالد سرمیس‌نورا را ازروی سینه‌اش بلند کرد بچشمان مضطربش که در اعماق آن نگرانی موج میزد نگریست سرش را آهسته پیش‌برد ولبان اورا بوسید ودستی بگونه‌هایش کشیدوگفت ازچه می‌ترسی من هیچگاه ترا ترک نخواهم‌کرد و بزودی از این مکان وحشتناک بمیان هم‌نژادان خود خواهیم‌رفت وهمیشه درکنار

تو خواهم بود.

در آن موقع که آندو گرم معاشقه و رازونیاز بودند صدای پائی از پشت چادر بلندشد هردو متوحش شدند میس نورا فوراً از آغوش جرالد بیرون آمد خواست ازچادر خارج شود جرالد بازویش را گرفت و با اشاره باو فهماند که حالا وقت رفتن نیست بعد سلاح کمری‌اش را که روی تختخواب افتاده بود برداشت و آهسته پرده چادر را کنار زد نگاهی بخارج افکند همه‌جا تاریك ودرون چادرها روشن بود صدای جیرجیر همیشگی جنگل که از لابلای درختان برمیخاست بگوش میرسید جرالد قدم بخارج گذاشت نگاهی بچپ و راست انداخت هیچکس را در آن نزدیکی ندید در حالی که اسلحه خودرا آماده نگهداشته بود اطراف چادر را بدقت گردش کرد. جز تاریکی عمیق میان درختان وصدای جنگل چیزدیگری ندید و نشنید حتی از نگهبانان سیاهپوست خبری نبود وهیچکدام از آنها برسر پست‌های خود نبودند مثل اینکه ذیروحی درمحوطه هیئت وجود نداشت ترس زایدالوصفی سراپای جرالدرا فراگرفته و عرق برپیشانی اش نشسته بود، متوحشانه لوله سلاح را بچپ و راست حرکت میداد و آماده آتش کردن بود چندبار نگهبانان را صدا کرد ولی کسی بصدای او جواب نداد و با عصبانیت داخل چادر شد. میس نورا که از ترس رنك بصورت نداشت تکیه به تیرك چادر داده بود وهمین که چشمش به جرالد افتاد پرسید کسی را دیدی ؟

- نه حتی ازنگهبانان هم خبری نیست !

- شاید برای صرف شام بچادر خود رفته‌اند.

جرالد همینطور که طپانچه را دردست داشت و لوله آن‌را دردست دیگرش گرفته بود گفت: ولی آنها نمیبایست محوطه را یکباره خلوت کنند شاید همین حالاما مورد حمله واقع می‌شدیم.. چگونه میتوانستیم ازخود دفاع کنیم

میس‌نورا بطرف جرالد آمد و گفت: ازکجا که صاحب‌صدای پا قصد کشتن مارا نداشته است ؟

جرالد فکری کرد و گفت نه او برای کشتن ما باینجا نیامده بود وفقط منظورش گوش دادن بصحبت های ما بود ولی چه کسی میتواند باشد هر کس هست از افراد هیئت است ... بعد خطاب بمیس نورا اضافه کرد: بنظر من صلاح نیست شما تنها بچادر خود بروید وشب را در آنجا بصبح برسانید همین‌جا بمانید.. تختخواب من دراختیار شما است

ـ نه، جرالد باید بچادرخودم بروم مگر شبهای قبل چکار میکردم وانگهی تاچنددقیقه‌دیگر نگهبانان سرپست های‌خودقرار خواهند گرفت .

جرالد هرچه کوشید که بلکه از رفتن میس‌نورا جلوگیری کند موفق نشد آخرالامر اورا راضی نمود باینکه تاچادرش ویرا همراهی کند .

جرالد زیر بازوی میس‌نورا راگرفت و باتفاق از چادر خارج شدند .

بین‌راه هیچگونه صحبتی بین آنها ردو بدل نشد. جرالد همینطورکه دست بزیر بغل زن‌زیبا داشت گاهگاهی بازوی اورا باانگشتان خود میفشرد .

میس‌نورا با اینکه هر قدمی که بسوی چادرش برمی‌داشت اضطراب درونیش بیشتر میشدمعهذا تکیه‌ببازوی جرالد داده‌بود پایش پیش نمیرفت دلش میخواست‌درهمان چادر جرالدروی‌همان تخت سفری تاصبح کنار او بخوابد اما نمی‌توانست زیرا بشیکا گفته بود که شب بچادر او بیاید تا نقشه قتل تالمن را طرح کند. او میدانست اگر بچادر نرود شیکا خیال میکند قصد فریب‌اورا داشته . . و ممکن است دست بعمل خطرناك و یا افتضاح آمیزی بزند وموجبات ناراحتی اورا بیشتر از آنچه که هست فراهم‌کند. و همان موقع که درآغوش جرالد بود وصدای پائی ازپشت چادر آندو را ازهم جدا کرد وی حدس زد که صدای پا از شیکا بوده است که بدنبال‌او بآنجا آمده وازکجاکه معاشقه او را با جرالد ندیده است.

کاروان مرگ

میس‌نورا که ازعشق وحشیانه مرد سیاهپوست نسبت بخود آگاه بود میدانست که اگر ویرا درآغوش جرالد دیده باشد دست بعمل خطرناکی خواهد زد و حس انتقامجوئی او را آنی راحت نمیگذارد اما صدای پا ازشیگا نبود وشخص دیگری بسخنان آنها گوش‌میداد همان کسیکه آن‌سیاهپوست قبیله ساماباها را در چادر جرالد، بقتل رسانده بود.

هردو بچادر میس‌نورا رسیدند، جرالد برای آخرین بار کوشید تا شاید میس‌نورا را ازتصمیم خود بازدارد و اورا بچادر خود ببرد. ولی موفق نشد و قبل‌از اینکه از او جدا شود آهسته صورتش‌را پیش‌برد تالبان‌اورا ببوسد. اما میس‌نورا فوراصورتش را عقب‌کشید وجرالد نتوانست اورا ببوسد وفقط دست‌اورا بوسید ودر حالیکه‌ازاینحرکت غرق‌درتعجب بود بدون اینکه حرفی‌بزند ازاو خدا حافظی‌کرد و مراجعت نمود .

میس‌نورا لحظه‌ای جلوی چادر خود ایستاد. بااینکه بارها باشیگا روبرو شده حتی درآغوش او قرارگرفته بود اما هنوز از تجسم‌قیافه اووحشت داشت چه‌رسد باینکه اورا درچادرخودببیند. با دستهای لرزان خود پرده جلوی چادر راکنار زد . و آهسته داخل چادر شد زیر چشم نگاهی بچپ وراست خود انداخت . هیچکس را ندید. کمی آرام گرفت جلو رفت چراغ توری را که وظیفه نگهبانان بود هرشب در چادر ها روشن کنند از روی میز برداشت زیر تختخواب را نگاه‌کرد آنجاهم ازشیگا خبری نبود باخودگفت هنوز نیامده وعنقریب سروکله‌اش پیدا میشود . حتماً همین نزدیکیها پنهان شده .

میس‌نورا با عجله لباسش را از تن خارج کرد و پیراهن خواب پوشید و بعوض اینکه داخل بستر شود و استراحت کند لبه تخت نشست و چشمان مضطرب و نگرانش را به پرده چادر دوخت که چه وقت هیکل غول آسای مرد سیاه پوست نمایان می شود .

این خود میس‌نورا بودکه با شیگا قرار امشب را گذاشته

بود که بچادرش بیاید و بعد اورا مامور قتل تالمن نمایدمیخواست از تالمن انتقام بگیرد تادیگر صدای اورا نشنود و نبیند که تابو بوجوداو بخودمیبالد او در این افکار بود که صدای پائی در نزدیکی چادر بگوشش خورد .

میس نورا هراسان ازجایش برخاست چشمان وحشت زده اش را بپرده چادر دوخت قلبش بسرعت شروع بطپیدن کرد با خود گفت: این صدای پای شیگا است که بسراغم آمده اوقرار بودامشب باین جا بیاید آه خدای من، باز او میخواهد مرادرآغوش بگیرد!؟ باز او.. بازهیکل خشن وسیاه این مرد وحشی شهوت پرست را باید درکنار خود احساس نمایم از نگاه هایش وحشت دارم چه بدبختی بزرگی. اما نه، نباید بگذارم او امشب برمن دست یابد ، باید بهر ترتیبی شده اورا دست بسر کنم وبدنبال مأموریتی که قرارش را با او گذاشته ام بفرستم همین امشب انتقام خود را از تالمن و زن سیاهپوست اوتابو خواهم گرفت واین مرد یك پارا بدست شیگا بقتل خواهم رسانید .

زن سفیدپوست دراین افکاروگفت و شنود باخودبود که پرده چادر بکنار رفت وبرخلاف انتظارش جاك درحالی که لبخندی برلب داشت وارد چادر شد .

میس نورا با دیدن اونفس راحتی کشید ولی ناراحتی او که ازمیان نگاهها وچهره اش هویدا بود از نظر تیزبین جاك مخفی نماند .

جاك همینطور که بطرف صندلی راحتی میرفت گفت : مثل اینکه از آمدن بیموقع من ناراحت شدید؟ حق هم دارید زیرا با حادثه جانگدازی که امروز در چادر جرالد اتفاق افتاد منهم جای شما بودم وحشت میکردم. اصلا میس نورا شما چرا چادر خودرا دراینجا قرارداده اید؟ بهتر نبود نزدیك چادرمن ویاجرالد میآمدید تا دور از دیگران نباشید ؟

میس نورا درحالیکه میکوشید اضطراب درونی اش رامخفی نگهدارد گفت: نه همین جا بهتراست زیرا من بمکان آرام و دوراز

هیاهو عادت کرده‌ام واگر چادر خودرا درنزدیکی چادرشما قرار دهم آنوقت بارفت وآمد شماها جور درنمیآید و ناراحتی‌ام بیشتر میشود .

میس‌نورا سخن خودراقطع کرد وپس‌از یك‌سکوت کوتاهی که میان آندو برقرار شد جاك سکوت را شکست وگفت: راستی یادم رفت بگویم که برای‌چه منظوری باینجا آمدم‌میخواستم‌ببینم مرد سیاهپوستی‌که امروز بعدازکشته‌شدن رفیقش بچادر جرالد آمده بود حامل چه خبر مهمی بود که اینطور شتاب‌زده بنظر میرسید ؟

ـ پس شما اطلاع ندارید ؟

ـ راجع بچه‌چیز؟

ـ راجع بسفیدپوستانی‌که‌داخل جزیره‌شده‌اند وباینطرف میآیند .

جاك ازشنیدن این خبر متعجب شدو پرسید؟

آیاحقیقت‌میگوئید؟! ولی من نمیتوانم بدرستی‌این‌خبر که حامل یکنفر سیاهپوست وحشی است‌باشم وانگهی چه کسانی‌واز کدام سرزمین ممکن است پا باین‌جزیره گذاشته باشند؟

میس‌نورا شانه‌هایش‌را بالا انداخت وگفت: تنها موضوع بغرنجی‌که با آن روبرو هستیم همین عدم اطلاع از ملیت سفید پوستان‌جدیدالورود است وتصور نمیکنم تا قبل‌ازبرخورد باآنها بتوانیم پی‌بملیت آنها ببریم.

میس‌نورا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد : پس‌از شنیدن این خبرجرالد اصرار داشت‌که باتفاق دونفر ازنگهبانان درجهتی‌که سفیدپوستان‌باین‌طرف میآیند برودو از نزدیك‌بطوری که دیده نشودآنهارا بشناسداما تالمن‌این عمل جرالدرادیوانگی دانست .

جاك بمیان حرف‌میس‌نورا دوید و گفت، این‌تالمن‌همه‌جا خودش‌را درکارهادخالت‌میدهد..وبنظر من‌جرالد تصمیم‌عاقلانه‌ای گرفته بود و تالمن بیجهت اورا از تصمیم خود منصرف نمود و

مانع رفتنش‌شد. زیرا شناختن سفیدپوستان جدیدالورود قبل‌از روبروشدن باآنها برای‌ما بسیار حائز اهمیت است و من‌نمیدانم اینمرد یك‌پاچراتصمیم جرالد را احمقانه و بکنوع‌دیوانگی‌دانسته است درصورتیکه اگر جرالد فکر خودرا بامن درمیان‌میگذاشت مسلما او را تشویق بـرفتن میکـردم و حتی خودم نیز بـا او میرفتم .

میس‌نورا در تائید گفته‌های تالمن گفت: ولی من با نظر شما موافق نیستم و عزیمت جرالد صحیح و عاقلانـه نبود. آنهم هنگام شب ودراین جنگل‌مخوف. میس‌نورا بمدروی‌سخن‌را بجانب جاك کشیدوپرسید: مگر همین‌امروز فراموش کردید که‌هنگام‌روز با وجود نگهبانان آنـمرد سیاهپوست را در چادر جرالد بی‌سروصدا بقتل رساندند.! ومن این دوراندیشی تالمن را تحسین میکنم .

جاك گفت : هیچ انتظار نداشتم با نظر من مخالفت کنید وحالا من بسراغ جرالد میروم شاید او را راضی کنم که باتفاق یکدیگر و دونفر از نگهبانـان بطرف سفید پوستان حـرکت کنیم .

میس‌نورا از روی تخت برخـاست و گفت: مبادا اینکار را بکنید جان هر دوی شما در خطر خـواهد بود و هر دو کشته خواهید شد .

جاك لبخند تمسخرآمیزی‌زد وگفت :

مثل اینکه خیلی بجرالد علاقمند هستید ؟ نترسید..

میس‌نورا رنگش سرخ شد و بتندی‌گفت: نـه اینحرف شما صحیح نیست واگر مانع رفتن او وشما کـه هـر دو ازدوستان و همکاران‌من هستید میشوم دلیل بر این نیست که بجرالد علاقمند هستم ومن‌انتظار نداشتم چنین‌کلامی ازدهان شما بشنوم.

جاك گفت: منظوری نداشتم و اگر موجب نـاراحتی‌تان‌را فراهم کردم پوزش میطلبم وحالا بااجازه شما میروم . اینراگفت و از چادر خارج شد و زن سفید پوست را در یـك نگرانی باقی

گذاشت .

از رفتن جاك چند دقیقه‌ای گذشته بود که پرده چادر میس‌نورا آهسته کنار رفت . چشمان سیاه و درشتی از گوشه آن نمایان شد ..

ـ میس‌نورا . میس‌نورا .

میس‌نورا هراسان بجانب صدا برگشت ناگهان شیگارا که دندانهای سفیدش در سیاهی صورتش براثر خنده‌ای که لبان اورا ازهم گشوده بود دیده میشد در برابرخود دید .

میس‌نورا از دیدن شیگا که فکر میکرد آنشب بسراغ او نخواهد آمد خودرا جمع‌وجور کرد مثل اینکه برای اولین‌بار با او روبرو شده است نگاهی بهیکل سیاه او که در پرتو نور چراغ توری ترسناك بنظرمیرسیدانداخت بعد پرسید : تو اینجا بودی ؟

شیگا خنده‌ای کرد و گفت : پشت چادر خود را مخفی کرده بودم .

میس نورا برای آنکه زودتر او را از چادر خود بیرون کند، گفت: طبق قولی که داده‌ای امشب باید مأموریت‌خود را انجام دهی.

ـ کدام مأموریت ؟

ـ باین زودی فراموش‌کردی . کشتن تالمن!

شیگا دومرتبه خندیدوگفت: حالا یادم آمد ولی‌توهم‌بمن قول‌دادی که‌هروقت خواستم ترا درآغوش‌بگیرم.. آزاد باشم، آیا یادت هست؟

میس‌نورا از این یادآوری‌مردسیاه‌پوست لرزه براندامش افتاد دستهای خودرا روی سینه‌اش گذاشت و گفت ، نه فراموش نکرده‌ام ولی تاوقتی مأموریت خودرا انجام ندهی، بمن دست نخواهی یافت ..

شیگا جلو آمدکنار تخت میس‌نورا نشست . دست بروی زانوی اوگذاشت، چشمانش‌را بصورت او دوخت و گفت ، ولی

فراموش نکن که تو همیشه مال من هستی و بهیچکس تعلق نخواهی داشت، و اگر غیر از این باشد آن مردی را که قصد تجاوز بتو را داشته باشد و تو نیز نسبت باو علاقه نشان دهی هر دوتان را بقبیله آدمخواران خواهم برد تا ناظر مرگ فجیع یکدیگر باشید که چگونه سیاهان باشادی گوشت بدن شمارا با پنجه‌های خود قطعه قطعه میکنند و میخورند.

میس نورا از انتقام شیگا پشتش لرزید. رنگ از صورتش پرید وفورا افکارش متوجه جرالد شد که نسبت بـاو علاقه دارد و بعد بیادش آمد که وقتی او درآغوش جرالد بود صدای پـائی در پشت چادر بگوشش خورد وحالا که شیگا از انتقام خـود صحبت میکرد میس نوراحدس زد که صاحب آن صدای پا کسی جز شیگا نبوده است که اینطور دم از انتقام می‌زند.

میس نورا چاره‌را در این دید که باوعده‌ووعید شیگارا از چادر خود خارج کند وی درهمان حال که ترس سراپایش‌را گرفته ودرپی چاره‌جوئی بود ناگهان فکری بمغزش راه‌یافت و با خود گفت: فردا همه‌چیزرا نزد جرالد اعتراف خواهم کرد تا اومرااز شر اینمرد وحشی خلاص کند.

شیگا وقتی سکوت میس نورا را دید دست برد ودستهای او راکه بشکل صلیب به‌سینه‌اش گذاشته بود بدست گرفت و اورا بطرف خود کشید و بروی سینه پهن وعریان خود فشرد. بازهمان معاشقه وحشیانه خودرا شدیدتر از دفعات گذشته شروع کرد. مثل اینکه هرچه این زن سفیدپوست را میبوسید و درآغوش میگرفت نسبت باو خشن‌تر میشد.

میس نورا، مانند گنجشکی که در چنگال عقابی افتاده باشد، هیچگونه مقاومتی ازخود نشان نمیداد زیرا میدید هرگونه تقلا و کوشش او برای رهائی ازدست این مرد شهوت پرست بیهوده و کمترین نتیجه‌ای برای او ندارد. بااینکه دراوج نفرت و کینه قـرار داشت اما دندان بروی جگر گذاشت تاشیگا هرکاری دلش میخواهد بااو بکند وزودتر ازچادر اوخارج شود..

شیگا پس از آنکه معاشقه خود را تا آنجا که هوس او را فرو نشاند بپایان رسانید از روی تخت برخاست. خنجر از کمرش گشود و آنرا جلوی چشمان میس نورا گرفت و گفت: همین امشب تالمن، مردیك پارا با این خنجر از پای درخواهم آورد، تا بقول خود عمل کرده باشم و تو نیز همانطور که وعده داده‌ای باید همیشه از آن من باشی.

میس نورا با لبخند ساختگی گفت: ولی مواظب باش تا بو ترا نبیند، آنوقت خواهد دانست که تو از جانب من مامور کشتن شوهرش شده‌ای. خیلی دقت کن که شناخته نشوی والا مرا از دست خواهی داد.

شیگا عازم خروج از چادر شد وقبل از رفتن گفت: گوش بزنك فریاد تالمن باش که بضرب کارد من سینه‌اش شکافته خواهد شد. و بمدصدای تا بو را خواهی شنید که کمك میطلبد. آیا باشنیدن صدای آنها خوشحال خواهی شد؟

میس نورا سری بعلامت رضایت تکان داد و گفت: برو من فقط منتظر شنیدن صدای تابو هستم. والا تالمن در ضربه اول صدایش قطع خواهد شد. اما دیگر باینجا نیا

شیگا، با تعجب پرسید: پس چه موقع میخواهی پاداش این مأموریت را بمن بدهی.؟

میس نورا باهمان لبخند تصنعی گفت: فردا شب همین موقع باینجا بیا منتظرت هستم

شیگا در حالی که دسته خنجرش را در دست میفشرد از چادر میس نورا خارج شد و بطرف چادر تالمن براه افتاد. تا مردیك پائی که مورد بغض و کینه میس نورا واقع بود بقتل برساند.

* * *

کاروان مهندسین آلمانی پس از آنکه یك روز دیگر براه پیمائی خود ادامه دادند اوائل غروب بمحلی که یکطرف آن تپه ماهورهائی که درهم فرورفته بودند وشکل مستقیم ومنظمی نداشتند رسیدند.

سرهنگ تریب دستور داد که فوراً کاروان در این محل باستراحت بپردازد و خود پس از آنکه دستور داد چادری برپا سازند گرتا را بگوشه‌ای کشید و گفت:

ـ برای آنکه حادثه شب گذشته پیش نیاید، ناچارم از تو خواهش کنم که از اینجا دور نشوی زیرا هنوز معلوم نیست که ما از حدود قبیله آدمخواران خارج شده باشیم وانگهی، دستور بده لیپر دستگاههای مخابراتی خودرا در چادر نصب کند تا ارتباطی برقرار سازیم.

گرتا که از تذکر سرهنگ تریب کمی ناراحت شده بود و خوشش نمیآمد کسی در زندگی خصوصی او دخالت کند اخمهایش را درهم کشید و بدون اینکه حرفی بسرهنگ بزند از او جداشد و بسراغ لیپر که در گوشه‌ای مشغول حمل دستگاههای مخابراتی بداخل چادر بود رفت.

لیپر بمحض اینکه چشمش به گرتا افتاد و اورا ناراحت دید کارش‌را رها کرد و از او پرسید: چه شده، چرا اوقاتت تلخ است؟ شاید سرهنگ تریب حرفی زده؟

گرتا، زیرچشم نگاهی بچپ‌وراست خود انداخت و بعد سرش‌را تکان داد و گفت: پیش‌بینی تو درست درآمد و همین‌الان از تریب حرفی‌را که انتظار شنیدنش‌را داشتم، شنیدم

ـ چه حرفی؟

ـ هیچ تریب از روی دلسوزی بمن تذکر داد که از حدود اینجا خارج نشوم، مبادا حادثه قبلی تکرار شود اما این تذکر او چندان ساده نیست.

لیپر با تعجب پرسید چطور ساده نیست؟ یعنی میخواهی بگوئی اوعاشق تواست؟

گرتا وقتی دیدلیپر ازحرف او ناراحت‌شده گفت: همینطور است که فکر میکنی از نگاههایش اینطور درك کرده‌ام که اوعاشق من است ولی تو خیالت راحت باشد من‌فقط ترا دوست دارم بعد آهسته دستهایش‌را بگردن او حلقه کرد وخودش‌را درآغوش او

انداخت.

لیپر شانه‌های گرتا را فشرد و بعد دستهایش لغزید و بدور کمر گرتا افتاد واورا تنگ در آغوش خود گرفت.

در همین موقع که لبان گرتا ولیپر بروی هم قرار گرفته بود وهردو یکدیگر را میفشردند صدای سرفه‌ای آنهارا بخود آورد ابتدا هیچکدام اعتنائی نکردند و یا نشنیده‌ند هم چنان سرگرم کار خودشان بودند اما وقتی صدای سرفه ادامه یافت هردو از یکدیگر جدا شدند و درچندقدمی خود سرهنگ تریب را دیدند که درحال ورود بچادر بود. اخمهایش درهم وسرش پائین و با اینکه ناظر معاشقه آندو بود اما ابداً بروی خود نیاورد ولی از قیافه ولحن کلامش گرتا ولیپر حدس زدند که سرهنگ آندورا هنگام معاشقه دیده است.

تریب بالحن تندی لیپررا مخاطب قرار دادو گفت: بعوض اینکه سرگرم صحبت شوید بهتر بود بکارتان میپرداختید و باید توجه داشته باشید که هر یك از ما وظیفه خطیری بعهده داریم که تخطی وبامسامحه در آن موجب کندی کار خواهد شد بطوریکه ممکن است نتوانیم بماموریت خویش ادامه دهیم.

لیپر زیرچشم نگاهی بگرتا انداخت و آهسته سرش را تکان داد گرتا نیز متقابلا همین جواب را باو داد وهردو دانستند که تریب ازنزدیك هنگام بوسیدن آندورا دیده است.

تریب در دنبال کلام خود گفت: فوراً برلن را صدا کنید، میخواهم حرف بزنم

لیپر مشغول کار شد وپس از یکی دو دقیقه موفق گردید با ایستگاه مخصوص سازمان پلیس مخفی آلمان تماس حاصل کند. مثل اینکه خیلی وقت بود برلن آنها را صدا میکرد زیرا کلمات یکنواخت ومکرری که ارفرستنده پخش میشد این نکته را یادآوری میکرد که خبر مهمی برای آنها دارد

همینکه لیپر آمادگی خودرا اعلام داشت کلمات مکرر قطع واولین تلگرافی که لیپر دریافت و بدست تریب داد واو بلافاصله

آنرا کشف نمود حاکی از این بود که دریاسالار کاناریس از اینکه بیست وچهار ساعت است ازکاروان هیچگونه اطلاعی ندارد سخت عصبانی و سرهنك تریب‌را مورد مواخذه شدید قرار داده است .

تلگراف رمز دومی که بدست تریب رسید وی بدون اینکه گرتا را درکشف آن دخالت دهد و از او کمك بخواهد و یاحرفی بزند شخصا کتاب رمزرا از کیف‌صحرائی‌اش که آنی آنرا از خود جدا نمیکرد بیرون کشید و بکشف تلگراف پرداخت و هر چه بر مضمون آن اطلاع می‌یافت قیافه‌اش حالت دیگری بخود میگرفت بطوری‌که این تغییر حالت‌های او ازنظر لیپروگرتا که چشم باو دوخته بودند مخفی نماند وهردو بانگاههای استفهام‌آمیزی که بیکدیگر میکردند، ازهم‌میپرسیدند چه خبرمهم و ناگهانی است که‌تریب ازخواندن آن اینطور تغییر قیافه داده است؟!

تلگراف رمز بدین‌مضمون بود:

«در میان افراد هیئت مذهبی مقیم‌جزیره شخصی‌وجوددارد که از مامورین زبردست ما محسوب می‌شود. وی‌ازجمله مامورینی است‌که درسال ۱۹٤۰ بانام مستعار (آلفونس) تبعه فرانسه‌بشمال افریقا رفت واز آنجا بجنوب سواحل‌طلا مسافرت‌کرد درنزدیکی شهر (پرتوریا) دریك شرکت انگلیسی که‌کارش حق‌العمل‌کاری‌بود استخدام شد .

پس‌از شش‌ماه که اواسط سال ۱۹٤۱ بود ناگهان‌مرکزکار خودرا ترك وبا یك‌کشتی فرانسوی بالجزایر همان شهری‌که قبلا درآن اقامت داشت مراجعت نمود ومدیر یکی از کاباره ها شد آلفونس بعداز یك مدت‌کوتاهی مرتکب جنایتی گردید و بناچار ازآن شهر فرار وبکمك یکی از اعراب منطقه مرز نشین مراکش بایتالیا رفت .

آلفونس درایتالیا توانست بکمك وابسته بازرگانی‌سفارت آلمان در رم، در یك شرکت کشتیرانی هلندی استخدام شود . هنگامیکه وی دراین شرکت خدمت میکرد با زنی بنام الیزه، آشناشد این‌زن ازاهالی شمال‌آلمان ولی از جاسوسه‌های زبردست

انگلیسی مقیم رم بود که اخبار دست اول مستقیماً بدست او می‌رسید. واو بوسیله رئیس شرکت که آلفونس عضو آن بود بخارج از ایتالیا می‌فرستاد رئیس این شرکت انگلیسی بود و بغلط خود را هلندی معرفی میکرد.

کشف خیانت الیزه توسط آلفونس انجام گرفت وماموریت یافت این زن را تحویل مقامات آلمانی دهد لیکن الیزه بمحض اطلاع از اینکه خیانت او آشکار و نزدیك است خود او بـه دام افتد شبانه با یك کشتی هلندی روانه بندر مارسی گردید واز آنجا بپاریس رفت.

با اطلاعات و مدارکی که آلفونس ازعملیات الیزه بدست می آورد برای ما جای شك و شبهه‌ای را باقی نگذاشت که این زن برای دستگاه جاسوسی انگلستان کار میکند ووجودش خطرات زیادی برای ما دارد. وی بهمان اندازه که زبردست ومهارت بسزائی درفرار وکار خود داشت آلفونس نیزدست کمی ازاو نداشت وشب وروز مانند سایه اورا تعقیب میکرد تا اینکه یك وقت خبردار شد الیزه بمادرید رفته است.

آلفونس بسرعت بمادرید رفت وباصرف مدتی وقت موفق بپیدا کردن اونشد وهنگامی ردپای او را بدست آورد که الیزه بیست وچهار ساعت قبل از آن ببندر لیسبن رفته بود این تعقیب زمینی ودریائی نیز همچنان ادامه داشت.

به آلفونس همه گونه اختیاراتی داده شده بود وی بدون اینکه منتظر دستور جدیدی باشد با وسائلی که در اختیار داشت بلافاصله خودرا بلیسبن رسانید وپس از چندشبانه روز یکشب الیزه را در یکی ازقمار خانه‌های شهر پیدا کرد، ولی الیزه خیلی زود از چنگ او گریخت واثری هم ازخود باقی نگذاشت.

همان شبی که آلفونس، موفق شد الیزه را پیدا کند و مکان اورا بشناسد ازطرف عده‌ای ناشناس موردحمله قرارگرفت وبازوی چپ او بشدت زخم برداشت بطوریکه هنوز اثرزخم در بازوی او باقی است.

الیزه که برای چندمین بار ازچنك او گریخته بود توسط عوامل انتلیجنت‌سرویس ازلیسبن بلندن برده شد.

آلفونس بلافاصله با گذرنامه ای بنام رونالد از اهالی جنوب آفریقا بلندن رفت و بعنوان مهندس معدن در یکی از شرکت‌ها کاری برای خود پیدا کرد ولی تمام وقت اوصرف یافتن الیزه میشد .

یك‌شب تلفن منزل رونالد زنك میزند ووقتی اوگوشی را برمیدارد از آنطرف شخص‌اشناسی برونالد اطلاع می‌دهد زنی که او درتعقیبش میباشد درخیابان شمالی آپارتمان ۱۹ طبقه چهارم منزل دارد .

رونالد بلافاصله ازآپارتمان خود خارج میشود و بسرعت خودرا بنشانی‌که تلفناً باوداده شده بود میرساند

الیزه همینکه بارونالد حریف سرسخت خودروبرو میشود تصمیم بفرار میگیرد اماگلوله طپانچه‌رونالد باو مهلت نمی‌دهدو اورا نقش زمین میسازد .

رونالدباکشتن‌الیزه بزرگترین خدمت‌را بدستگاه‌جاسوسی آلمان می‌نماید وبعد از آنشب دیگر خبری ازاو بدست نمی‌آید ولی دوازده‌ساعت‌قبل‌گزارش یکی‌از مامورین ما که ازلندن‌رسیده است حاکی‌از زنده‌بودن رونالد میباشد .

وی اطلاع داده بودکه ردپای چنین شخصی را تا جزیره ایسلند برداشته است درآنجا رونالد نام خودرا تغییر داده و به عنوان یك‌مهندس معدن باتفاق یك هیئت مذهبی که ظاهراً برای پیداکردن طلا درجزائر اوقیانوس اطلس مشغول اکتشاف هستند حرکت کرده است .

این‌هیئت همانهائی هستندکه درخفا درجستجوی اورانیوم میباشند وبدون شك او درمیان آنها است.

آلفونس با رونالدبا مشخصات‌کامل در اینجا معرفی‌میشود تا در برخورد باهیئت مزبور درصورتیکه چنین شخصی‌را درمیان آنها دیدید حتم داشته باشید او از بهترین مامورین ما است که

دستگاه جاسوسی آلمان بوجودش افتخار میکند .

نام حقیقی او (ولف دانك) میباشد.

رنك چشمانش میشی وزیر گونه راستش اثر یك زخم دیده میشود که مربوط بزمان طفولیت او است. انگلیسی را باآکسان اهالی اسکاتلند صحبت میکند و همیشه بنام (اف . پی . آن ـ ۲۳) شناخته میشود این علامت رمز وشماره آن مخصوص او است وهنوز رمز دیگری داده نشده .

دریا سالار کاناریس انتظار دارد که در اولین برخورد با هیئت فوراً چنین شخصی را بانشانه هائی که در فوق داده شده است جستجو و نتیجه مثبت ویا منفی آنرا فوراً گزارش نمائید.»

برلن ـ ال، ان ۱۲۱

سرهنك تریب پس از آنکه تلگراف رمز را خواند آنرا تا کرد ودر کیف چرمیش جای داد و سیگاری گوشه لبش گذاشت و قبل از آنکه فندك خودرا روشن کند گرتا پیش دستی کرد و برای او فندك کشید و همین طور که سیگار او را آتش میزد پرسید: مثل اینکه خبر مهمی است که این طور در آن غرق شده و تغییر قیافه میدادید !

تریب پك محکمی بسیگارش زد وگفت: همین طور است که میگوئید تلگراف مهم عجیبی است واینطور بنظر میرسد که هرچه پیش میرویم با اسرار پیچیده‌ای روبرو میشویم وگرتا حرف اورا قطع کرد وبا لبخند ولحنی که سعی مینمود تریب را نسبت بخود برسر لطف آورد پرسید آیا آنقدرمهم و محرمانه است که حتی معاون شما نیز ازمضمون آن نباید مطلع شود ؟

تریب در حالی که پشت سرهم پك بسیگار میزد وحلقه های دود را بجلوی خود میفرستاد گفت : نه آنطور که خیال میکنید نیست ولی فعلاهم نمیتوانم آنرا برای شما ولیپر افشا نمایم اگر عجله بخرج ندهید برمطالب آن اطلاع خواهید یافت.

گرتا که کنجکاوی ومنظورخاصی دردانستن این تلگراف رمز داشت وول کن نبود گفت: من سمت معاونت شمارا دارم وحق خود

میدانم که ازمضمون تلگراف اطلاع یابم.

تریب گفت بیهوده اصرار نکنید که با کمال تاسف باید بگویم از دادن هرگونه اطلاعی در مورد این تلگراف معذورم و همان طور که گفتم فعلا برایم مقدور نیست مطالب آن را برای شما افشا نمایم و شاید هم برای همیشه از افشای آن خودداری کنم.

گرتا که میدانست منظور تریب از این عمل چیست بلیپر اشاره کرد آنهارا تنها بگذارد لیپر ازچادر خارج شد وآندو را تنها گذاشت.

گرتا که نقطه‌ضعف سرهنگ تریب را شناخته بود گفت: من میدانم خودداری‌شما از افشای‌تلگراف چیست؟

تریب عجولانه سر برداشت و پرسید: چیست؟ واضح تر بگوئید.

گرتا گفت: واضح‌تر بگویم؛ منظورشما ازاین‌لجبازی‌انتقامی است که میخواهید ازمن بگیرید.

سرهنگ تریب ازجایش برخاست نگاه‌تندی بگرتاانداخت و گفت: نمی‌فهمم این‌چه حرفی است که میزنید انتقام یعنی چه درست است که تو معاون من هستی ولی مقتضیات ایجاب میکندکه هرگونه خبری راکه صلاح بدانم دراختیار تو قرار ندهم و این تلگراف یکی‌از آن موارد خاص است

گرتا بمیان حرف تریب دوید وگفت: ازاین ساعت‌درهیچ امری باشما تشریك مساعی نخواهم‌کرد منهم‌مانند یکی از افراد هیئت بکار دیگری مشغول خواهم شد

گرتا باحالی عصبانی ازچادر خارج‌شد و بطرفی که خود نمیدانست براه افتاد.

سرهنگ تریب که عمداً تلگراف رمزرا در اختیار گرتا نگذاشته بود سیگار دیگری آتش‌زد و دومرتبه روی‌صندلی‌نشست وی که معاشقه گرتا و لیپر را بچشم خود دیده بود از بخاطر آوردن آن آتش خشم و حسادتش بجوش آمده و احساس کینه و

نفرتی نسبت بلیپر درخود می‌نمود. اما گرتا را دیوانه‌وار دوست داشت . .

سرهنگ تریب عاشق گرتا بود واز اولین روزی که وی بسمت معاونت او تعیین شده بود تریب سخت فریفته او شده بود حق هم داشت زیرا ماهها روی دریا درون یك زیر دریائی زندگی کردن مسلماً انسان را ناراحت میکند .

تریب تاقبل از آنکه سروان لیپر بزیر دریائی او منتقل شود هیچگونه ناراحتی از جانب گرتا در خود احساس نمیکرد اما ورود لیپر موجب شده بود که تریب حتی یك دقیقه راحت نباشد وشب و روز مراقب گرتا باشد که مبادا با لیپر تماس بگیرد و هر گاه شغلش ایجاب می کرد که برای چند ساعتی از او دور بماند و با مهندسین بمذاکره پردازد در ناراحتی واضطراب عجیبی بسر میبرد .

وی با تمام عشق وعلاقه‌ای که بگرتا داشت این شهامت را درخود نمیدید که عشقش را باو اظهار کند بلکه رنج وعذاب روحی عمیقی برای خود ایجاد کرده بود که ظاهراً آرام بنظر میرسید . لکن درپس این آرامش ظاهری طوفانی از حسادت، عشق، هوس و نفرت وجود داشت که سیر تکامل خودرا طی میکردند و از آینده‌ای وحشتزا خبر میدادند.

سرهنگ تریب چند دقیقه‌ای بهمان حال روی صندلی نشست سومین سیگار راهم آتش زد فضای چادر مملو ازدود سیگار های تریب شده بود که پشت سرهم دود میکرد ، کنترل افکار از دستش خارج شده بود وخود نمیدانست راجع بچه چیز فکر میکند؛ واصلا چرا آنجا نشسته ؛

بالاخره افکار بهم ریخته‌اش متوجه گرتا گردید و بعد صحنه‌ای که او را در آغوش لیپر دیده بود در نظرش مجسم شد احساس نمود وجودش از حسادت و نفرت مشتعل شده دلش میخواهد گلوی لیپر را با دستهای خود فشار دهد تا دیگر قیافه اورا در برابر خود نبیند .

امیرعشیری

تریب، در همان حال که در انبوهی از دود سیگار بروی صندلی نشسته بود وفکر میکرد باخود گفت، هرطورشده، خود او بسراغم خواهدآمد تا بهر ترتیبی شده وادارم نماید تلگراف رمز را دراختیارش بگذارم آنوقت میدانم بااو چگونه رفتار نمایم. اورا در آغوش خواهم گرفت و سروصورتش را غرق بوسه خواهم ساخت .

تریب ، از روی غیظ ناشی ازهوس و حسادت دندان هایش را بروی‌هم سائید و گفت ، او مال من است . اگر این دفعه لیپر باو نظری داشته باشد اورا باگلوله خواهم کشت تا برای همیشه ازشر وجودش آسوده‌شوم آنها همه‌در اختیار من هستند .

در این موقع صدای لیپر او را بخود آورد کلنل تریب. کلنل تریب .

تریب متوجه اوشد وپرسید، بامن کاری دارید!

لیپر، که وحشت زده و مضطرب بنظر میرسید با کلمات بریده ای گفت ، بله بـا شما کار دارم . صدای فریاد گـرتا را نشنیدید ؟!

تریب، هراسان ازجایش پرید وبطرف لیپر که‌جلوی چادر ایستاده‌بود دوید و پرسید، چه گفتی فریادگرتا! مگر چه اتفاقی افتاده؟ بازگرفتار آدمخواران‌شده! حرف‌بزن

لیپرکه نفس‌نفس میزد، آب دهانش‌را بسختی فرو داد و گفت، او را دزدیده‌اند.

- کی؟! چرا واضحتر حرف نمیزنی.

لیپر چشمان وحشتزده‌اش را بسرهنگ‌تریب دوخت‌وگفت، چنددقیقه قبل ازیکی ازنگهبانان سراغ گرتا را گرفتم با دست بسمتی‌که خارج ازاین محوطه بود اشاره‌کرد و گفت‌که‌گرتا رادر حالیکه تنها بآنطرف میرفته دیده است.

لیپر، حرف خودرا قطع‌کردومجدداً ادامه داد، هنوزحرف نگهبان تمام نشده بودکه ناگهان صدای جیغ گرتا ازمیان‌درختان برخاست مثل اینکه مورد حمله قرارگرفته باشد صدای او فوراً

قطع شد و بعد از آن دیگر چیزی بگوش نرسید. من با تفاق دو نفر از نگهبانان بسمتی که صدا از آنجا برخاسته بود دویدیم و بجستجو پرداختیم ولی چیزی دستگیرمان نشد و بهتر دیدم قبل از یك جستجوی کامل شمارا در جریان بگذارم.

تریب ازروی خشم فریاد کشید شما احمق‌ها بالاخره خودتان را بکشتن خواهید داد. بعد تفنگ خودکارش را برداشت و بطرفی که لیپر گفته بود براه افتاد بدنبال او لیپر و چندتن از نگهبانان حرکت کردند.

بدستور تریب نگهبانان بدسته های دونفری تقسیم شدند و محوطه‌ای ازجنگل را درمیان گرفتند، خود تریب و لیپر بیك طرف رفتند.

تاریکی عمیق و وحشتناکی بود.. بطوری که اگر فرمان تریب نبود، هیچیك از نگهبانان با وجود آنکه مجهز به تفنگ خودکار وچراغ توری بودند هرگزقدمی بجلو نمیرفتند.

گرتا... گرتا... گرتا...

صدای نگهبانان که گرتا را از هر طرف صدا می کردند در میان درختان طنین می انداخت. بدون اینکه پاسخی به آن داده شود.

نگهبانان در حالی که دوبدو محوطه‌ای را دور می زدند و یکی‌شان مسلح و دیگری چراغ توری باخود حمل میکرد پس از طی مقدار راهی که با ترس و لرز پیش رفتند تریب دستور مراجعت داد.

همه ازاین حادثه ناگوار متاثر ومتالم بودند.. بیش‌ازهمه تریب ولیپر قیافه‌های غمگین واندوهناکی داشتند هرکدام دیگری را مسئول گم شدن گرتا میدانست

سرهنگ تریب باوضع بغرنج و پیچیده‌ای روبرو شده بود که نمیدانست چه باید بکند. آیا گزارش نماید، یا فعلا سکوت کند. گیج ومبهوت جلوی چادر ایستاده وچشمان وحشتزده‌اش را دردل تاریکی دوخته بود.

احساس نمود که هیچ‌کاری از دستش ساخته نیست. جز آنکه وظیفه خویش را که حرکت کاروان بسوی منطقه هیئت مذهبی است انجام‌دهد. چه‌میشد.. گرتا از بین رفته بود.

این گونه حوادث قبلا پیش بینی شده بود منتهی نه باین شکل که زنی از کاروان آنها نابهنگام دزدیده شود. این‌موضوعی بود که تریب نمی توانست آن را ساده تلقی نماید. وی باخود حدس زد که‌بدون شك رباینده گرتا، از سیاهان‌قبیله آدمخواران است..

تریب وقتی موضوع‌را بالیپر که‌رقیب عشق‌او بود و دراین موقع باریك چاره‌ای جزاین نداشت که با او بمشورت بپردازد در میان‌گذاشت. لیپر، درجواب اواظهار داشت، بنظر من این کار آدمخواران است‌که تا اینجا بتعقیب ما آمده بودند خواسته‌اند با دزدیدن‌گرتا انتقامی ازگذشته خود گرفته باشند.

تریب‌که حتی برای یك لحظه هم از فکر گرتا، خارج نمی شد گفت، ولی من فکر میکنم این کار بدست افراد هیئت انگلیسی صورت گرفته است. زیرا ما آنقدر فاصله ای با آنها نداریم..

لیپر، سرش را تکان داد و گفت، نه شما اشتباه میکنید. این‌عمل حتماً بدست‌سیاهپوستان انجام گرفته‌که ازما سفیدپوستان سخت وحشت دارند.

آن‌شب خواب ،چشمان تریب ولیپر راه‌نیافت دونفری تا سپیده‌دم درون چادر نشسته بودند ودر طول این‌مدت برای رهائی از ناراحتی خیال واضطراب درونی پشت سرهم مشروب‌میخوردند وبفکرگرتا واینکه او درآن‌موقع در کجا و در چه حالتی است بودند ودر عین‌حال از یکدیگر نفرت داشتند.

بامداد آنشب بدستور تریب کاروان آماده‌حرکت‌شد. خودتریب و سروان لیپر، براثر بیخوابی و ناراحتی خیال چشمان خسته و اعصاب کوفته‌ای‌داشتند بطوریکه‌حتی‌خستگی وکوفتگی‌ازقیافه‌شان بخوبی‌آشکار بود.

کاروان مرگ

باطلوع آفتاب کاروان مهندسین آلمانی . در حالی که گرتا درمیان آنها دیده نمیشد درامتداد راهی که درپیش داشتند حرکت کردند .

* * *

شیگا، پس از خروج از چادر میس نورا ، به طرف چادر تالمن که می دانست درکدام قسمت واقع شده براه افتاد وی تنها هدفش از کشتن تالمن این بود که میس نورا، را صاحب شود واو را برای همیشه بقبیله خود ببرد، البته این تصمیم خود را برای او نگفته بود .

چراغ توری چادر تالمن هنوز روشن بود و نشان میداد که این مرد یك پا هنوز بیدار است.

شیگا آهسته درحالیکه جانب احتیاط را از دست نمیداد خودرا بپشت چادر تالمن رسانید. گوش بداخل چادرداد. گفتگوی تابو وتالمن بگوشش خورد اما مفهومی برایش نداشت. آهسته درز چادررا کنارزدچشمان وحشتناك خودرا بدرون چادرانداخت و دراین حال دسته خنجر رابا انگشتان خود میفشرد در پی نقشه‌ای بود که بتواند بسهولت تالمن را بقتل برساند. بدون اینکه تابوزن سیاهپوست تالمن که اورا بخوبی میشناخت ازجریان قتل و اینکه چه کسی شوهرش راکشته است با خبر شود.

شیگا، بکوچکترین صدائی که ازبرخورد شاخه‌های درختان برمیخاست متوحش میشد وبعقب برمیگشت تمام افکار و حواسش متوجه داخل چادر بود که چگونه نقشه قتل را عملی سازد.

صدای میس نورا درگوشش طنین انداخته بود . «اگر مرا خواهانی و میخواهی همیشه از آن تو باشم باید تالمن را بقتل برسانی.. باید اورا بکشی وانتقام مرا ازاوبگیری زیرا من سخت ازاومتنفرم. میفهمی شیگا. باید تالمن را بکشی تا بر من دست یابی . »

این آخرین کلمات میس نورا بشیگا بود .

شیگا دراندیشه بقتل رساندن تالمن بمغزش فشار میآورد

دندانهایش‌را بروی‌هم‌میسائیدچشمانش‌را بقیافه تالمن که بروی تخت دراز کشیده و بازنش تابو گرم صحبت بود دوخته بود برای او ورود بچادر و با یك‌ضربه تالمن را از پای‌درآوردن بسیار سهل و آسان بود اما وجود تابو مانع از این‌عمل خودسرانه میشد.

مرد سیاهپوست، چندین‌بار تصمیم گرفت که نزد میس‌نورا بازگردد و باو بگوید که از انجام قول خود معذور است اماوقتی اندام میس‌نورا وهم‌آغوشی با او در خاطرش مجسم میشد، خودرا مصمم میدید که بهرترتیبی‌شده تالمن‌را بکشد. و بعد از آن‌زن سفیدپوست‌را برای همیشه بقبیله خودببرد.

در آنموقع تابو، برای انجام کاری از چادر خارج شد و بهترین فرصت‌را بهشیگا داد. وی‌همینکه ازچادر دور شد. شیگا اطراف خودرا نگاهی کردوآماده ورود بچادر وبقتل‌رساندن‌تالمن گردید آهسته چادر را کنار زد ودر حالیکه بتالمن که مشغول کتاب‌خواندن بود خیره‌شده‌بود، رفت تابیك حمله اورا از پای درآورد وبسرعت فرارکند ناگهان دستی بازوی او را گرفت و بزبان خود او پرسید چه‌میکنی شیگا؟

شیگا،وحشت‌زده بعقب برگشت تاکسی‌راکه‌مانع ازاجرای نقشه‌اش شده بایك ضربت خنجر سینه‌اش‌را بشکافد.

لوله طپانچه جاك ، روی پهلویش قرارگرفت

جاك بازوی‌شیگا را رها کرد ولی‌برای‌یك‌لحظه‌لوله‌طپانچه را از او جدا ننمود. وی بمرد سیاهپوست گفت: آیا قصد داشتی تالمن را بقتل برسانی؟

شیگا، باتمام زورمندی ووحشیگری‌که داشت خودراباخت وگفت خیرچنین قصدی نداشتم.

جاك اورا باخود از اطراف چادر تالمن دور کرد و راه چادر خویش‌را پیش‌گرفت وهمینطورکه شانه بشانه اومیرفت گفت: بمن دروغ نگو شیگا، تو میخواستی تالمن‌را بکشی.. اگر من که یکساعت قبل مراقب توبودم بموقع خودرا بتو نمیرساندم بدون شك اوراکشته بودی نیست اینطور؟

شیگا وقتی شنید که جاك از یکساعت قبل یعنی از موقعی که خروج اورا از چادر میس نورا دیده است وی مراقب او بوده است مضطرب شد چند دقیقه بسکوت گذرانید و در جواب جاك که گفت چرا حرف نمیزنی آیا غیر از اینستکه میگویم سکوت خودرا شکست و گفت، بله، همانطور که میدانید منظورم کشتن تالمن بود اگر یکدقیقه دیرتر رسیده بودید. تالمن در قید حیات نبود واورا غرق در خون روی تختخوابش مییافتید و اگر در آنموقع تابو، همسر او نیز وارد چادر میشد، برای پنهان نگهداشتن این راز اورا هم بقتل میرساندم.

جاك بالحنی آمیخته بتعجب پرسید کدام راز؟ آیا رازی درمیان است که تابو از آن اطلاع دارد؟

شیگا که دید نزدیك است مچش باز شود گفت: نه رازی درمیان نیست و مقصودم شناسائی خودم بود که او مرامیشناسد.

جاك دیگر حرفی نزد و مقدار راهی که تا چادر او باقی مانده بود بسکوت گذشت جلوی چادر جاك که رسیدند شیگا خواست برود اما جاك بامهربانی بازوی اورا گرفت گفت: کجا میخواهی بروی؟

شیگا نگاهی بجاك که هیکل اورا ورانداز میکرد افکندو گفت بقبیلهام میروم استراحت کنم.

ـ نه شیگا حالا زود است بیا بچادر من برویم با هم صحبت کنیم مطلبی را میخواهم با تو درمیان بگذارم.

جاك هنوز حرف خود را تمام نکرده بود پرده چادر را کنار زد و شیگارا بدنبال خود بدرون چادر برد و او را روی صندلی راحت پارچهای نشانید و خود در صندلی دیگری جای گرفت.

شیگا این مرد سیاه پوست قوی هیکل که از هیچ چیز و هیچکس کوچکترین ترس وواهمهای نداشت اکنون که دربرابر جاك قرار گرفته بود احساس نگرانی وناراحتی درخودمینمود فکر میکرد حالا که موفق بکشتن تالمن نشده است میس نورا را برای

همیشه از دست خواهددادو او که انتظار فریاد جگرخراش تالمن را بهنگام کشته‌شدن دارد وقتی ببیند خبری نشد خواهدگفت شیکا اورا فریب داده است و دیگر او نمیتواند اندام زیبا و هوس‌انگیز میس‌نورا را در آغوش بگیرد و بر سینه عریان او بوسه بزند.

شیکا خیلی ناراحت بود بطوریکه یکی دوبار تصمیم گرفت از جای برخیزد و جاك‌را بیکسو پرتاب کند و خودرااز آن‌محیط خفه‌کننده نجات بخشد اما هر دفعه که‌چنین تصمیمی بمغزش راه مییافت نگاهش باسلحه کمری جاك میافتاد که هنوز آنرا مانند چوب‌سیگاری بازیچه انگشتان خود قرار داده بود و برای یك لحظه اسلحه را از خود دور نمیکرد.

شیکا دراین فکر بود که جاك زبان بومی آنها را ازکجا یاد گرفته است در صورتی که درمیان هیئت‌تنها میس‌نورا بزبان آنها آشنائی داشت، دلش‌آرام نگرفت وپرسید قبل‌ازاینکه مطلب مهم شما را بشنوم بمن بگوئید زبان قبیله ما را ازکی و کجا آموخته اید؟

جاك خنده معنی‌داری کرد وگفت ازمیس‌نورایادگرفته‌ام همان‌زن سفید پوستی که همه‌چیزرا بشما میآموزد.

شیکا ازاین‌کلام جاك‌گردن خودرا راست گرفت وبا خود گفت این‌مرد برهمه اسرارمن ومیس‌نورا اطلاع دارد وازکجا که خود میس نورا باو نگفته باشد؟

جاك پیپ خودرا روشن‌کرد ودر حالیکه نگاهش به‌هیکل سیاه و ترسناك شیکا دوخته شده‌بود یکی به پیپ زد و دود آن‌را میان خود و شیکا پخش کرد و گفت تنها منظورم از آوردن تو باین چادر این بودکه بمن بگوئی چه کسی ترا مامور قتل تالمن نموده است؟

جاك برای تهدید و ارعاب شیکا اسلحه کمری خودرا در دست چرخی داد وگفت: این راهم بدان که اگر خواسته باشی برخلاف حقیقت حرفی‌بزنی بدون‌کوچکترین ترحمی یکی ازاین

گلوله‌ها را در سینه‌ات جای خواهم داد و علاوه بر آن ترا بجرم اینکه قصد کشتن تالمن را داشته‌ای تسلیم نگهبانان خواهم نمود تا بعوض یك گلوله بضرب چند گلوله کشته شوی و تا مادامی که نام آنکسی که ترا تحریك بکشتن تالمن نموده است نگوئی نخواهم گذاشت ازاین چادر خارج شوی بایدهمین حالا همه چیزرا برای من بگوئی واطمینان داشته‌باش که‌هرگز بسراغ‌او نخواهم رفت و درصدد اذیت وآزار او برنخواهم آمد.

شیگا کمی درجای خود حرکت کرد آنگاه لبان کلفت و خشك شده‌اش راکه در پشت آن یکرشته دندان سفید بود از هم گشود وگفت هیچکس دراین عمل محرك من نبوده‌است و فقط من بخاطر اینکه هم‌نژاد شما تالمن تابو را که مورد علاقه من بوده است از چنگم ربوده است شخصاً تصمیم گرفتم از او انتقام بگیرم. و شما خوب می دانید که انتقام ما سیاه پوستها چقدر وحشتناك است . .

جاك خنده‌ای کرد وسپس قیافه جدی بخود گرفت وگفت: بیش‌از این دروغ پردازی نکن ومن خوب‌میدانم چه‌کسی ترا در اینکار تحریك و تشویق نموده است وچه چیزهائی درنزدتو بگرو گذاشته است .

شیگا از این‌کلام جاك دست پاچه شد و بی اختیار پرسید چه کسی ؟

جاك در حالی‌که لبخند مرموزی برلبانش نقش بسته بود گفت ازهمان دقیقه‌ای‌که وارد چادر میس‌نورا شدی و تا وقتی‌که اورا ترك کردی من‌کاملا مراقب توبودم وحالا حقیقت‌را بگوآیا میس نورا محرك تو درکشتن تالمن نبوده است؟ حرف بزن نه با تو بلکه بااوهم کاری ندارم و از این سئوالات خود منظور خاصی دارم‌که بعداً خواهی‌فهمید فعلا جواب سئوال‌مرا بده .

شیگا نگاه خیره‌ای باسلحه‌ای‌که هنوز در دست جاك بود واو چون جان شیرین از آن مراقبت میکرد افکندو بعد بقیافه جاك که چشم بدهان او دوخته بود متوجه شد آنگاه لب از روی

لب برداشت و با لحنی که نشان میداد مایل نیست حقیقت را فاش سازد گفت: آنچه شما پیش خود فکر کرده اید اشتباه محض می باشد و میس نورا در اینکار دخالت نداشته ورفتن من بچادر او صرفا برای انجام کار دیگری بوده است.

جاك ابروانش را بالا برد و بالحن آمرانه‌ای گفت، حالا فهمیدم برای انجام کار دیگری بوده ولی من میخواهم بگویم او بتو دستور داده است که تالمن را بقتل برسانی تا بدین وسیله انتقامی از او گرفته باشد من همه چیز را بخوبی میدانم و کتمان آن برای من اثری ندارد جاك در اینجا حیله‌ای بکار برد و بدروغ بشیکا گفت توچه بگوئی وچه نگوئی میس نورا آنچه را که باید بگوید برای من شرح داده است و لابد همانطوریکه من مراقب ورود و خروج تو ازچادر میس نورا بودم تو نیز قبلا مرا دیدی که بچادر او رفتم. او در آن موقع برای من شرح داد که قصد دارد بدست تو تالمن را بقتل برساند ومنهم با نقشه او موافقت کردم و حالا برخلاف انتظار من، تو از اظهار نام او خودداری میکنی.

جاك در اینجا مکثی کرد سپس ادامه داد با اینکه کشتن تو برای من یك عمل ساده‌ای بیش نیست اما من اینکار را نخواهم کرد زیرا میس نورا بمن سفارش نموده است که همه جا از تو حمایت کنم.

شیکا بشنیدن آنچه که انتظارش را نداشت وضع دیگری بخود گرفت بی اختیار گفت، هیچ فکر نمیکردم میس نورا همه چیز را برای شما گفته باشد. او بمن قول داده بود که هیچکس نباید از نقشه قتل تالمن آگاه شود

جاك که از حیله خود نتیجه کلی را بدست آورده بود با لحن آرامی گفت زیاد ناراحت نباش شیکا، او هرچه باشد دوست من است و مطمئن باش جز من به شخص دیگری این راز را نگفته است..

شیکا با تمام بیشعوری و وحشیگری که داشت ناگهان فکرش باینجا رسید پس چرا جاك مانع از انجام نقشه اش شده است و درست

در موقعی که او قصد ورود بچادر را داشته وی جلوی اورا گرفته است . .

شیگا در این مورد ازجاك سئوال نمود.

جاك که قبلا پیش بینی کرده بود گفت پس از خروج تو از چادر میس نورا من که در آن نزدیکی خود را مخفی کرده بودم فوراً بسراغ او رفتم و بمحض اینکه مرادید اظهار داشت که از نقشه قتل تالمن پشیمان است و بهیچوجه راضی نیست او کشته شود زیرا قتل او سروصدای زیادی درمیان افرادهیئت ایجاد خواهد کرد و همه باو وتو مظنون خواهند شد.

جاك حرف خودرا قطع کرد ودر قیافه شیگا خیره شد آثار یك خشم آنی را که ازگفته های او بوجود آمده بود درچهره سیاه او که براثر گرمی هوای داخل چادر عرق کرده بود ودرپرتوچراغ توری میدرخشید مشاهده کرد وی هنوز حرف خودرا تمام نکرده بود که شیگا از جایش برخاست.

جاك جلوی اورا گرفت وبرای سومین مرتبه اوراسرجایش نشانید ودر دنباله کلام خودگفت میس نورا از اعزام توبرای کشتن تالمن پشیمان شده بود و ازطرفی نمی توانست درآنموقع حساس و باریك خودرا بتوبرساند ومرا بدنبال تو فرستاد تااز انجام نقشه قتل جلوگیری نمایم .

جاك دراینجا سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت: حالا فهمیدی همه چیز برای من روشن است وتوبیهوده سعی درمخفی نگاه داشتن رازخود ومیس نورا مینمودی.

شیگا بااینکه بظاهر خودرا آرام نشان میداد ولی ازگفته های جاك سخت بغضب آمده بود و این حالت او متوجه جاك نبود بلکه برای میس نورا دندان تیزکرده بود زیرافکر میکرداوقصد فریب ویرا داشته وباو دروغ گفته است.

مرد سیاه پوست از جایش بلند شد و گفت دیگر با من کاری ندارید ؟

جاك گفت چرا کارمهمتر ازاین باتو دارم ولی چون اصرار

در رفتن داری، باشد برای بعد.

شیکا گفت: من‌هرگز باینجا مراجعت نخواهم کرد.

جاك بخنده دستی بشانه او زد وگفت، نه این تصمیم تو بزیان‌ما بخصوص میس‌نورا خواهد بود.

مرد سیاهپوست نگاه‌تندی بسراپای جاك انداخت و بدون اینکه دیگر بااو حرفی‌بزند ازچادر خارج شد و بسرعت به پشت چادر جاك پیچید ودر میان درختان ناپدیدگردید.

بعداز رفتن او جاك پیش‌خود حساب‌کردکه ایرسیاهپوست وحشی بلافاصله بسراغ میس‌نورا خواهد رفت تا صحت حرف‌هائی راکه شنیده است برایش روشن شود و در این موقع ممکن است شیکا موجبات ناراحتی زن سفید پوست را فراهم سازد از طرف دیگر جاك انتظار یك‌چنین موقعیتی راداشت که بتعقیب‌شیکا برود و ناگهان وارد چادر میس نورا شود و اورا غافلگیر سازد زیرا بانقشه های مرموزی‌که او در سرداشت بوجود میس نورا، خیلی اهمیت میداد. عامل دیگری‌هم جاك‌را بسوی میس نورا میکشانید وآن تمایل باو بود.

جاك‌هم‌مثل جرالد، منتها بشکل ورنك دیگری میس نورا را طالب بود. میخواست چندساعتی بااو باشد، این‌یك امر طبیعی بود و جلوگیری ازآن امکان نداشت زیرا درون یك‌جزیره دور افتاده دور ازتمدن درمیان جنگل‌های انبوه وزندگی درمجاورت قبایل سیاهپوستان وحشی از عواملی بودند که نه‌فقط جاك دچار یك چنین حالتی بود بلکه جرالد نیز دست کمی از او نداشت. منتها او خواسته بود هوس خودرا در قالب یك‌عشق‌پاك بمیس‌نورا عرضه بدارد.

از ایندونفر گذشته سایر نگهبانان نیز بهمین درد مبتلا بودند ولی آنها که سیاه وسفید برایشان یکسان‌بود هرچند یکبار سری بقبیله ساماياها میزدند.

جاك علاوه برآنکه روی خود میس‌نورا نظر داشت برای او خواب دیگری دیده‌بود والبته موقعی می‌توانست خواب خودرا

برای او بیان کند که نقطه ضعفی از میس نورا در دست داشته باشد. وتا اینجا اندکی درکار خود موفق شده بود.

جاك وقتی از رفتن شیکا مطمئن شد با علم بیقین که او الان ازمیان درختان خودرا بچادر میس نورا میرسانـد او نیز سلاح خود را برداشت و از چادر خارج شد و به طرف چادر میس نورا رفت . .

جاك، بین راه باجرالد که ازفرط بیخوابی ازچادرش خارج شده بود برخورد نمود... خواست خودرا پشت چادر او مخفی کند ولی دیر شده بود زیرا جرالد بمحض دیدن او صدایش کرد و وقتی جاك بنزدیك او رسید پرسید: جاك توهم مثل من بی‌خوابی بسرت زده است .؟

جاك که از این سئوال جرالد چیزی دستگیرش نشده بود درحالیکه زیرچشم نگاهش درامتداد چادر میس نورا بوددرجواب جرالد خنده‌ای کرد و گفت: درست حدس زده‌ای منهم بیخوابی بسرم زده‌است و می‌خواهم تنها قدم بزنم..

جرالد بازوی جاك راگرفت ودر حالی که او را به داخل چادر می‌کشید گفت: چطور است قبل از رفتن یك گیلاس ویسکی باهم بخوریم ؟

جاك که نمی خواست در این موقعیت باریك فرصت را از دست بدهد جواب داد نه حالم زیاد خوش نیست و بهمین علـت قصد پیاده‌روی دارم بعد با خنده افزود، تو می دانی یـك گیلاس برای من کافی نیست و این تعارف خود را بگذار برای یك وقت دیگر . . .

جـاك معطل نشد وباگفتن شب بخیر جرالد را ترك کرد . جرالد هم وقتی مشاهده کرد که جاك ازقبول دعوت او سرباز میزند و چندان رغبتی ندارد اصرار نکرد و حتی تا بیرون چادر هـم بدنبالش نرفت.

جـاك پس از خروج ازچادر جرالد مرددبود از کدام سمت حرکت کند که هم بچادر میس نورا برسد و هم اینکه جرالد موفق

نشود ردپای او را بگیرد و بدانند او بکجا رفته است.

وی برای آنکه جرالد از مردد بودن او اطلاع حاصل نکند سیگاری ازجیبش درآورد و ببهانه آتش زدن آن چندقدمی ازچادر او دورشد و آنگاه تصمیم خودرا گرفت و در راهی که بسوی معدن وقسمت مهندسین میرفت شروع برفتن کرد.

جاك بدین منظور راه خودرا کج کرد و مجدداً از مقابل چادر جرالد گذشت و در حالی که یك بسیگار میزد براهی که انتخاب کرده بود شروع برفتن نمود مقدار راهی که رفت ومطمئن گردید دیگردیده نمی شود بسرعت خودرا بمیان درختان انداخت واز یك بیراهه کوتاه بطرف چادر میس نورا براه افتاد.

* * *

میس نورا مضطربانه بالباس خواب درچادرش قدم میزد و گوشهایش را تیز کرده بود تاصدای دلخراش تالمن وفریاد استمداد تابورا بهنگام کشته شدن تالمن بدست شیگا بشنود و آتش کینه و نفرتی را که ازآندو دردل دارد خاموش سازد.

وی هرچند یکبار گوشه چادر را عقب میزد وچشم بچادر تالمن که نور چراغ توری داخل آن بچشم میخورد میدوخت وسپس بساعتش نگاه میکرد وبا یك حالت اضطراب و نگرانی دست های مشت کرده اش را بهم میزد وبا دست پیشانیش می گذاشت.

میس نورا وقتی احساس نمود هیچگونه سروصدائی ازچادر تالمن بلند نمی شود باخود گفت بدون شك این سیاه وحشی خود را لو داده است ویا ازاجرای تصمیمش منصرف شده است.

او در همین افکار بود که ناگهان گوشه چادر عقب رفت و هیکل شیگا که آثار خشم در چشمانش هویدا بود نمایان گردید . .

میس نورا همین که چشمش باو افتاد و قیافه سیماندانش را دید خود را عقب کشید وبا لحنی آمیخته بوحشت ازاو پرسید: چه کردی شیگا ؟

شیگا همچنان ساکت بر جای خود ایستاده بود و حرف

نمی زد . .

میس‌نورا از این سکوت کشنده شیکا هراسان شده و در حالی که رنگ چهره‌اش نمانده و از شدت ترس برخود می لرزید عقب‌عقب رفت و بروی صندلی راحتی افتاد و با چشمان از حدقه درآمده مجددا از شیکا پرسید آیا او را کشتی . . ؟ چرا حرف نمیزنی . ؟

شیکا باقدمهای سنگین جلوآمد تا بمقابل زن سفید پوست رسید آنگاه دست‌میس‌نورا را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد وبا یك حرکت وحشیانه او را بروی تختخواب انداخت ... کارد خودرا ازکمر گشود ونوك تیز آنرا بروی سینه او گذاشت و با لحنی خشمگین گفت: بس‌است.. دیگر فریب ترا نخواهم خورد و همین‌امشب روی این‌تخت بزندگیت خاتمه خواهم‌داد تا دیگر با زن ریاکاری چون‌تو روبرو نشوم .

میس نورا که از کلمات شیکا مبهوت مانده‌بود با صدای لرزانی گفت: چه شده شیکا چرا واضح‌تر صحبت نمی‌کنی . کجا ترا فریب داده‌ام.. ؟

شیکا خم‌شد وبا پشت دست محکم بصورت میس‌نورا زد و با همان خشونت مخصوص خود گفت: تو همه چیز را بجاك گفته بودی و آنوقت مرا مامورقتل تالمن نمودی ! تو میخواستی مرا بدست جاك بقتل‌برسانی . ولی‌نقشه توعملی‌نشد وحالامن‌نقشه‌خود را با کشتن تو بانجام میرسانم .

میس‌نورا که از پشت روی تختخواب افتاده و چشمانش را بقیافه غضبناك شیکا دوخته بود بالحنی ملتمسانه گفت: کی چنین حرفی بتو زده... دروغ است من هرگز حرفی بجاك نزده‌ام واگر او ترا دیده و چنین‌حرف های دروغی را ازقول من‌بتوگفته است حتما منظوری داشته ... وتو بیخود مرا می‌کشی .. من هیچگونه گناهی ندارم .

شیکا دندانهایش رابروی‌هم فشرد وبروی میس‌نوراخم‌شد، دست بیقه اوانداخت وپیراهنش را تاپائین ازهم درید .

نیمی از برجستگی سینه میس نورا نمایان شد و زن وحشت زده دو دست خود را به شکل صلیب بروی سینه عریانش گذاشت . .

شیگا که مانند شیر میغرید وخون بچشمانش صعود کرده بود با یك دست ران میس‌نورا را گرفت ودست دیگر را بالا برد تا با یك ضربت خنجر را در سینه میس‌نورا جای دهد ولی ناگهان دستی ازپشت‌سر مچدست اورا گرفت و لوله طپانچه را به پهلویش گذاشت و گفت:

ـ کار تو بجائی رسیده که این زن بدبخت‌را می خواهی بقتل برسانی .

ـ آه، جاك شما هستید. خوب بموقع رسیدید والا این مرد مرا کشته بود .

میس‌نورا بدون آنکه توجهی بسینه عریانش داشته باشد هراسان از روی تخت برخاست ودر حالی‌که چشمان‌وحشت‌زده‌اش رابهیکل شیگادوخته‌بود بوسط چادرآمد وکنار جاك که‌پشت‌شیگا ایستاده‌بود قرار گرفت.

جاك با لحنی آمرانه بشیگا گفت ، خنجر خود را بزمین بینداز . .

شیگا خنجرش را بروی زمین انداخت وبعد آهسته بطرف جاك برگشت نگاه خیره‌ای بطپانچه او انداخت و گفت، پس شما همه‌جا مرا تعقیب میکنید .

جاك گفت ، اگر یادت باشد در چادر خود بتو گفتم بقیه حرفهایم را بعداً خواهم زد و حالا وقت آن رسیده که بحرف‌هایم گوش دهی. البته نه‌اینجا بلکه در چادر خودم یاجای دیگر که‌من صلاح بدانم و حالا بگو به‌بینم گناه میس‌نورا چه‌بود که قصد کشتن او را داشتی ؟

شیگا دندانهایش را بروی هم فشرد و گفت ، آمده بودم انتقام خودم را از او بگیرم مگر شما نگفتید که میس نورا همه چیزرا برایتان گفته است . خواستم اورا بکشم زیرا اومرافریب

داده است .

میس نورا بی‌خبر از همه‌جا خطاب به جاك گفت : باین مرد سیاه پوست بگو که در مورد قتل تالمن من حرفی به تو نزده ام .

جاك که بدقت بحرف‌های میس‌نورا گوش‌میداد برای آنکه بهتر برراز او آگاهی یابد پرسید چه گفتید ؟

میس‌نورا درحالیکه نفس‌نفس‌میزد گفت : او خیال میکند من نقشه قتل‌تالمن‌را برای‌تو فاش ساخته‌ام. درحالیکه جزمن‌وخود او شخص دیگری ازاین راز اطلاع ندارد .

جاك بالبخند معنی‌داری بمیس‌نورا گفت : شخص ثالثی هم درمیان است‌که از آن اطلاع دارد .

ـ او کیست ؟

ـ من‌که درمقابل شما ایستاده‌ام .

میس نورا مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد به طرز وحشت انگیزی درجای خود تکانی خورد و نگاهی بجاك که هنوز لبخند ازروی لبانش محونشده بود انداخت وآهسته زیرلب گفت، پس‌شما ازنقشه قتل تالمن اطلاع دارید؟

ـ بله واین شما بودید که همین‌حالا مچ خودرا درحضور من باز کردید وپرده ازیك نقشه قتل عقیم‌شده برداشتید.

جاك اشاره بشیگا نمود وگفت، فوراً بقبیله‌خودبرو وفردا در اطراف معدن منتظرت هستم .

شیگا بدون اینکه حرفی بزند ازچادر بیرون رفت وپشت چادر لحظه‌ئی ایستاد و سپس براه افتاد ودر میان درختان‌ناپدید گردید .

جاك همینکه خود و میس‌نورا را تنها دید در حالی که طپانچه‌اش را درجلد قرارمیداد وچشمانش بسینه‌عریان میس‌نورا دوخته شده‌بود وبا ولعی‌عجیب بآن نگاه میکرد باوگفت:

خودرا بپوشانید.. مثل‌اینکه این‌مرد وحشی‌خیلی شما را

ناراحت کرده بود خوب‌شد بموقع شمارا نجات دادم.

میس‌نورافوراً لباس خوابش‌را بروی پیراهنش کشیدو گفت: پس همانطور که شیگا گفت شما درتعقیب او بودید..؟

جاك نگاه تندی بچهره میس‌نورا انداخت و در حالی که سعی می‌کرد در او ایجاد رعب و وحشت بنماید گفت: بله همین طور است هنگامی باو رسیدم که قصد دخول به چادر تالمن را داشت.

میس‌نورا که موقعیت خودرا فراموش کرده بود با نگرانی خاصی پرسید: پس نتوانست اورا بقتل برساند؟

جاك قیافه تعجب‌آوری بخودگرفت و پرسید: مگرقرار این طور بود که تالمن بدست شیگا کشته شود؟

میس‌نورا درپاسخ او سکوت‌کرد. جاك وقتی سکوت او را مشاهده‌نمود برای،آنکه میس‌نورا را بحرف آورد واززبان‌خودش اسرار مربوط بنقشه قتل تالمن را بشنود از او پرسید: آیا شما می دانید شیگا بدستور چه کسی می خواست تالمن را بـه قتل رساند؟.

میس‌نورا که قبلا خودرا لو داده بود بدون اینکه متوجه باشدگفت: نمیدانم، خوب‌بود ازخود شیگا سئوال میکردید.

جاك خنده معنی‌داری کرد و گفت: چرا دروغ می گوئید میس‌نورا، او بدستور شما قصدکشتن تالمن را داشت و این رازی بودکه خوداو برایم فاش‌نمود وعلاوه برآن ازخلال گفته های شما صحت مطالبی‌که شیگا گفته است بخوبی آشکار است.

میس‌نورا وقتی دید رازش نزد جاك فاش شده است ناگهان تغییر حالت داد ودر حالی‌که رنگش اندکی سفیدشد، نگاههایش بیش ازپیش مضطرب وناراحت بنظر میرسید بالحنی وحشت زده گفت: بله جاك باید اعتراف‌کنم که من بشیگا دستور دادم تالمن رابقتل برساند. بله‌من نقشه قتل اورا طرح کردم.. و جای تاسف است‌که شما اورا ازاین عمل مانع شده‌اید

جاك که تنها هدف و منظورش اعتراف صریح میس نـورا

بود و نمی خواست باین زودی وانمود کند که همه چیز رامی داند با همان قیافه تعجب آمیز خود پرسید: چرا می‌خواستید تالمن‌را بکشید ؟ .

میس‌نورا که رفته‌رفته اختیار خودرا ازدست میداد ودیگر برافکار وعقل خود تسلطی نداشت، سرش‌را آهسته تکان‌داد و گفت، از او وزنش تابو سخت متنفرم، می‌خواستم انتقام آرزو های از دست رفته‌ام را بگیرم .. کینه و نفرت عمیقی نسبت باو در خود احساس می‌نمایم. ازاو، ازتابو زن‌سیاهپوستی که برجای من تکیه زده‌است وشوهر او که مرا مورد استهزاء قرار میدهد.

میس‌نورا سخن خودرا قطع کرد وپس‌ازیك‌سکوت‌چندلحظه و ناراحت کننده ای ادامه داد : ایکاش میگذاشتید شیکا او را می‌کشت ولی حالاکه موفق نشد باید بمن ..

جاك پیشدستی کرد وچون می‌دانست میس‌نورا چه‌میخواهد بگوید گفت: نه مطمئن باشید میس نورا ، هرگز اسرار شما را فاش نخواهم کرد . وانگهی ما از این ساعت دو دوست صمیمی خواهیم بود که بعد ها با یکدیگر تماس بیشتری باید داشته باشیم . . .

زن سفید پوست نفس راحتی‌کشید وگفت: اما میدانیداگر این راز فاش شود چه‌وضع خطرناك و ناراحت‌کننده‌ای برای من پیش می آید .

ـ همانطور که قول دادم خود بر این امر واقفم و ابداً کلمه‌ای راجع باتفاق امشب با کسی سخن نخواهم گفت اطمینان داشته باشید ما دو دوست یك دل و صمیمی هستیم . . . این طور نیست ؟ .

میس نورا، اندکی خود را جمع‌کرد و در حالی که چشم بنهان جاك دوخته‌بود با خنده تلخی پرسید: مگر تا قبل‌از امشب ما نسبت بیکدیگر بیگانه بودیم .. وچه تماسی ممکن‌است داشته باشیم . .

جاك همینطورکه با کتاب روی میز ورمیرفت و شیکاری

میان دو انگشتش داشت. نگاهش‌را بسینه نیمه عریان میس نورا که یقه باز پیراهنش تا آنجا که برجستگی سینه اش را نمایان می‌ساخت دوخته بود گفت: فعلا فرصت صحبت دراطراف آن‌نیست. ولی بعداً برای شما شرح خواهم داد که چه نوع تماسی ممکنست‌ما داشته باشیم.

میس‌نورا در حالی‌که دست چپ خودرا بپائین‌یقه‌پیراهنش آویخته بود گفت: جاك واضحتر صحبت‌کنید، همین امشب همه‌چیز را بگوئید.. ونخواهید که بیش‌از این درناراحتی بسر ببرم

جاك کتاب‌را رها کرد و دستی بریش خود کشیده و گفت: میس‌نورا امشب ممکن نیست برای‌شما دراطراف موضوعی که‌قصد گفتنش را دارم صحبت‌کنم. شاید فرداشب برای دیدن‌شما باینجا بیایم وآ،وقت وقت بیشتری برای صحبت خواهیم داشت واگرهم ممکن شد، فردا باتفاق یکدیگر بنقطه‌ای دور ازاینجا می‌رویم.. آیا موافقید. ؟

میس‌نورا پشت بجاك‌کرد و بطرف تختخوابش رفت و در این‌حال باو پاسخ داد: اگر برایم مقدور شد خواهم آمد اما مثل اینکه شب‌بهتر از روز است..

جاك آهسته بطرف‌او پیش‌رفت و از پشت‌سر دستهایش را بشانه میس‌نوراگذاشت و اورا اندکی‌فشرد و صورت خودرا بمیان موهای اوفروبرد وچند بار برآنها بوسه زد..

میس‌نورا، بدون توجه باینکه جاك برنقاط ضعف واسرار او دست یافته است، خـودرا از آغوش او بیرون کشید و هنوز قدمی بـر نـداشته بود که جاك جلوی او را گرفت، چشم در چشمانش انداخت و گفت: ماهمیشه دوست بوده ایم ولی منظورم این است کـه از امشب این دوستی عادی و بظاهـر ساده تبدیل بیك صمیمیت ویگانگی می‌شود. ودر آینده همکاری‌بیشتری‌خواهیم داشت..

میس‌نوراکه از نزدیکی جاك وحرفهای‌او ناراحت‌شده‌بود، خواست خودرا عقب بکشد. ولی جاك کـه هشیار تر ازاو بود و

بدقت حرکات او را کنترل می کرد از دو طرف بازوان او را گرفت بعد با لبخندی زشت که برخلاف گفته‌اش صمیمیت و پاکی در آن بچشم نمی‌خورد گفت: مثل اینکه از بودن من در این جا ناراحت شده‌اید. ؟

میس نورا که دیگر آن قدرت کلام و تسلط براعصاب را از دست داده بود باخنده تلخی درجواب جاك گفت: نه! ولی خیلی خسته هستم واگر تنهایم بگذارید ممنون می‌شوم

جاك با نگاه های حریصانه و هوس آلودش که به سینه میس نورا دوخته شده بود گفت: ولی من از دیدن شما لذت می برم . .

میس نورا سکوت کرد.

جاك وقتی سکوت اورا مشاهده نمود جری‌تر شد و مجدداً خود را باو رسانید بازوانش را گرفت وخیره در چشمانش که اضطراب و نگرانی در آن موج میزد نگریست سپس باولعی عجیب سر خودرا بمیان سینه میس نورا فرو برد و ببوسیدن او پرداخت.

میس نورا، بتقلا افتاد تا از چنك او رهائی یابد دست بسینه جاك گذاشت وبا تمام نیروئی که درخود سراغ داشت موفق شد سر جاك را ازروی سینه خود بلند کند وبعد دستهایش را بسینه جاك قرار داد ومانع از پیش آمدن مجدد او شد.

جاك که مانند دیوانگان چشمهایش قرمز و رنك چهره‌اش برافروخته شده بود و وجودش در آتش هوس میسوخت از این رفتار میس نورا خشمگین شد. زیرا وی خیال کرده بودحال که از اسرار او سر درآورده است، بدون کوچکترین مقاومتی میتواند میس نورارا تسلیم خویش نماید... و هوسهای جنسیش را در آغوش او فرو نشاند.. اما وقتی دست رد میس نورا بسینه‌اش خورد و او را از خوددور نمود، جاك همانطور که بازوی اورا گرفته بود باهیجان خورد کننده‌ای اورا بآغوش خود کشید .

میس نورا سرش را بعقب خم کرد و با لحنی که ناراحتی و اضطراب درونیش را میرساند گفت : خواهش میکنم جاك مرا رها

کنید ، جاك مرا تنها بگذارید . این رفتار شماوحشیانه است.

جاك ازکلمه وحشیانه، ناگهان آتش خشمش زبانه کشید همانطورکه اورا بطرف خودش میکشید، بشدت تکانش داد و بعدبا یك حرکت تند اورا بروی تختخواب انداخت و در حالیکه ازخشم میلرزید فریاد زد : زن پست و رذل ، رفتار من وحشیانه است یا آن سیاهپوست وحشی .. تو فقط ارزش دم آغوشی اورا داری ... بدبخت .!

جاك دیگر معطل نشدو بسرعت از چادر خارج شد

ـ جاك... جاك. صبر کنید با شما حرف دارم ..جاك نروید..

صدای میس نورا آمیخته بگریه تا مسافتی که جاك ازچادر او دور شده بود هنوز شنیده میشد ... اما جاك بی‌اعتناء بفریاد‌های او با قدمهای تند بطرف چادرش میرفت . بین راه ناگهان صدای برخوردشاخه‌های درختان اورا از تند رفتن بازداشت اسلحه کمریش را از کمر گشود .. و با احتیاط براه خود ادامه داد. بدقت اطراف و پشت سرش‌را نگاه میکرد و هرآن آماده دفاع از خود بود بنزدیك چادرش که رسید ایستاد .. چشم در امتدادراهی که آمده بودانداخت چیزی بچشمش نخورد . صدای چراغ توری از درون چادرهمچنان یکنواخت بگوش میرسید سکوت همه‌جارا گرفته بود. تك و توك چراغ چادرها روشن بود جاك هرچه جستجو کرد نگهبانی در آن نزدیکی ندید مسافت کوتاهی دراطراف چادر خودگردش کردو بعدآهسته وارد چادرش شد ... اما هنوز طپانچه در دستش دیده میشد... چند قدم که در داخل چادر پیش رفت ناگهان جثه سنگینی ازپشت سر بروی او افتادو دست بدورگردن او حلقه کرد ...

جاك که ناگهان غافلگیر شده بود اسلحه از دستش بیرون افتاد و بدفاع از خودپرداخت.

جاك بمحض اینکه زیرچشم بدستی که بدورگردنش حلقه شده بودانداخت و سیاهی آن بچشمش خورد ، حمله کننده‌راشناخت و فکر کرد خشونت و کشمکش با او جز اینکه جانش‌را از دست

بدهد نتیجه دیگری عایدش نمیشود . . و بهتر است برای نجات خود، راه دیگری پیش گیرد..

حمله کننده کسی جز شیگا نبود، وی با کینه و خشمی که ازاو بدل گرفته بود، بمحض خروج از چادر میس نورا تصمیم گرفت از جاك انتقام بگیرد ابتدا میخواست بین راه براو حمله ور شود . اما از ترس نگهبانان، داخل چادر جاك را انتخاب نمود و خودرا درآنجا پنهان ساخت و بمجردیکه جاك وارد چادرشد خود را بروی او انداخت.

جاك مچ دست شیگارا گرفت و بالحنی آرام گفت : چه میخواهی شیگا آیا قصد داری مرا بکشی .؟

شیگا که دندانهایش را بروی هم میفشرد و نوك خنجررا روی سینه جاك گذاشته بود گفت: تصمیم دیگری ندارم واین خنجر را تادسته درسینه‌ات جای خواهم داد .

جاك با وجودیکه وحشت سراپایش را گرفته بود اما برای پنهان داشتن آن باخنده تصنعی گفت: شیگا حماقت نکن کشتن من برای تونتیجه‌ای ندارد جز اینکه بضرر تو تمام شود

شیگا همانطور که دست بدور گردن جاك انداخته بود فشاری بزیر گلوی او وارد ساخت بطوریکه سرجاك بطرف بالا کشیده شد وصدایش بخرخر افتاد

جاك وقتی مشاهده کرد شیگا قصد کشتن اورا دارد تصمیم گرفت ازخود دفاع کند ولو اینکه باخطرمرگ روبرو میشود اما دست وپنجه‌ای با او نرم نماید.. جاك بخوبی میدانست اگرفنونی راکه میداند بکار نبرد، هرگز نخواهد توانست از چنگ این سیاه وحشی نجات یابد.

وی نگاهی بخنجر شیگا که روی سینه‌اش قرار داشت انداخت وناگهان باهردودست مچ دست اوراگرفت وبطرف جلو کشید. شیگا ازفشردن گلوی جاك دست برداشت و تمام نیروی خودرا متوجه دست راستش نمود تادفاع جاك را درهم بشکند و خنجر را درسینه او فرو نماید .

جاك در خلال کشمکشی که میکوشید خنجر را از روی سینه خود دور کند.. یك فن دیگری بکار بردو با پاشنه کفش ضربت محکمی بساق پای شیگا وارد ساخت.

شیگا فریاد کوتاهی کشیدو برای چند لحظه از مقاومت دستش کاسته شد همین مدت کوتاه بجاك فرصت داد تا دست اورا که بدور گردنش حلقه شده بود با یك تکان شدید بپائین بکشد.

شیگا تا رفت مانع از این عمل جاك شود.. جاك سرخود را محکم بصورت او زد مقاومت شیگا تا اندازه‌ای رو بتحلیل رفت وبمجرد اصابت ضربه، دست بطرف بینی‌اش برد.. ودر همان حال نوك خنجر پشت دست جاك را زخمی نمود وخون جاری شد.

جاك چرخی بدور خود خورد وبرشیگا تسلط یافت وبرای ازپای درآوردن او از جلو ضربه دیگری بساق پای اوزد

شیگا براثر این ضربه اندکی خم شد. و جاك بااستفاده از این موقعیت مشت محکمی بسرشیگا وارد ساخت و اورا بسروی زمین انداخت. جاك که بالای سرشیگا ایستاده بود اورا مخاطب قرار دادو گفت: نگفتم حماقت راکنار بگذار.

شیگا همینطور که روی زمین نیم‌خیز شده بود با سربطرف جاك حمله برد. جاك بسرعت خودرا عقب کشید و در نتیجه سر شیگا محکم بپایه تختخواب اصابت کرد و اورا نقش‌زمین ساخت وشیگا روی‌زمین غلطی‌خورد تا خودرا باسلحه کمری‌جاك برساند.. موقعیت باریك وغیر قابل تصوری بود یك‌لحظه غفلت شیگا مسلح میگردید.. جاك درهمان آن‌هرگونه دفاعی را از خود قطع نمود وبایك‌خیز برروی او افتاد و اولین‌کاری که کرد مچ‌دست شیگا را قبل‌از اینکه‌باسلحه کمری برسد گرفت‌وچندبار پشت‌دست‌اورا بزمین کوبید بطوریکه دست‌شیگا ازمقاومتی که‌داشت سست گردید. آنگاه جاك برای‌ازپای درآوردن‌او کف‌دست راست خودرا زیر چانه وی گذاشت‌وباتمام‌قدرت‌درحالی‌که‌چانه اورا بطرف بالا فشار میداد انگشتانش‌را درصورت‌اوفرو میبرد. این فنی بود مشکل که‌حریف را مستأصل میکرد و او را از نفس میانداخت و هرگونه حمله

مجددی را از طرف او درهم میشکست.

براثر فشاری که بدهان و بینی شیکا وارد میآمد نفس در سینه‌اش حبس شد و رفته‌رفته دست ازلجاجت احمقانه ومقاومت وحشیانه‌اش برداشت و دست وپایش بیحرکت ماند.

جاك وقتی مشاهده کرد مرد سیاه‌پوست وحشی حاضر بتسلیم است و عکس‌العملی ازخود نشان نمیدهد اورا رها کرد و برای آنکه هرگونه خیال‌سوئی‌را از مغز شیکا خارج کند قبل از برخاستن اسلحه کمریش‌را که نزدیك تختخواب روی زمین افتاده بود برداشت‌ولوله آنرا متوجه اونمود وگفت: کوچکترین حمله ترا باگلوله جواب خواهم داد.

شیکا آهسته‌ازروی زمین بلندشد و درحالیکه بادست‌چانه وصورتش‌را میمالید وزیرچشم اسلحه جاك‌را نگاه میکرد گفت: نه، خیالت آسوده باشد که قصدحمله‌ندارم واکنون تسلیم هستم.

جاك پوزخندی‌زد و گفت: روی صندلی بنشین با تو حرف دارم.

شیکا بروی صندلی‌حصیری نشست اما هنوز چانه‌وصورتش درد میکرد.

جاك گیلاسی مشروب بدست شیکا دادوخودصندلی دیگری پیش‌کشید و روبروی اونشست وگفت: ازقیافه‌ات پیدا است که هنوز خیال‌کشتن مرا داری.

شیکا پاهایش را دراز کرد وگفت: با اینکه ازپادرآمده بودم و میتوانستید بزندگیم خاتمه دهید اما اینکاررا نکردید و این برای‌من‌کافی است که قصدکشتن مرا ندارید ومیخواهید از وجودم استفاده کنید.

جاك اسلحه‌اش‌را بالابرد و بآن اشاره‌کرد و گفت: همان موقعی‌که ترا پشت‌چادر تالمن دیدم کشتن تو برایم بمراتب سهلتر وآسانتر از دفعات بعد بود

شیکا گفت: بگوئید از من‌چکاری‌ساخته است؟

ـ گوش‌کن‌شیکا همین امشب من‌بروابط میان‌تو ومیس‌نورا

کاملا پی بردم ومیدانم تو سخت فریفته او هستی و حتی از میس نورا کام دل هم گرفته‌ای .

شیکا سر راست گرفت و بتندی پرسید این راز را خود او برای شما افشا نمود؟

ـ نه! مطمئن باش که او چنین حرفی بمن نزده است و در اینمورد دیگر سئوال نکن. فقط باین سئوال پاسخ بده از میس نورا چه میخواهی؟

چشمان شیکا برقی زد خیره بجاك نگریست و سکوت کرد.

جاك گفت جواب مرا بده واینراهم بدان که مبادا جوابی برخلاف میل باطنی خود بدهی.

ـ بله هنوز دیوانه اوهستم ومیخواهم که اوهمیشه بمن تعلق داشته باشد واگر دخالت امشب شما نبود قصد داشتم پس از کشتن تالمن میس نورا را باخود بمیان قبیله‌ام ببرم زیرا دیگر نمیتوانم اورا در میان شماها ببینم که حریصانه چشم باو دوخته‌اید.

ـ نه شیکا، هیچکس باو نظر ندارد ومن بتو قول میدهم، میس نورا مال تو باشد . ولی مشروط برآنکه همه دستورات مرادر هر موردی که میدهم بدون چون وچرا انجام دهی .

ـ هرچه بگوئید اطاعت میکنم... وآنهم بخاطر میس نورا وعشقی است که باو دارم

جاك برای اطمینان مردسیاهپوست گفت، خود من دراینجا مراقب اوخواهم بود..

جاك رشته سخن را تغییر داد و از شیکا پرسید، آیا اطلاع داری که عده‌ئی سفیدپوست وارد جزیره شده‌اند و دارند باینطرف میآیند ؟

ـ بله حتی آنهارا هم دیده‌ام..

ـ بسیار خوب فقط میخواستم همین حالا بروی و ردپای آنهارا پیدا کنی وفورا بمن اطلاع دهی؟

شیکا بتصور اینکه جاك مطلب مهمی را میخواست مطرح کند وقتی چنین دستور ساده‌ای را ازاوشنید خندید وگفت، لزومی

برفتن ندارد زیرا امروز که از قبیله خود باینطرف میآمدم کاروان آنهارا دیدم که از اطراف قبیله‌ما دور شده بودند. واحتمال میرود ظرف فردا باینجا برسند.

جاك هراسان از جایش برخاست وپرسید: تو اطمینان داری که آنها در نزدیکی محل‌ما قراردارند .؟

ـ آری بگفته‌های من اطمینان داشته باشید .

جاك بروی دسته صندلی خم‌شدو گفت: این برای من کافی نیست برخیز وبه‌محل آنها برو و اطلاعات بیشتری برایم بیاور وتا قبل از ورود آنها بایدخودت‌را بمن برسانی.. و اگر بموقع نتوانستی بیائی در راه معدن ترا خواهم دید.

شیگا برخاست تاازچادرخارج شود جاك اورا مخاطب‌قرار داد و بالحن تهدیدآمیزی گفت: اینرا هم بخاطر داشته باش در صورتی که از این مقوله کلمه‌ای به میس‌نورا بگوئی ترا خواهم کشت.

شیگا از چادر بیرون آمد و در تاریکی شب‌خود رابمیان درختان انبوه انداخت ودور شد.

* * *

میس‌نورا دچار کابوس وحشتناکی شده بود بشدت گریه میکرد وازاینکه جاك با حرفهای نیش‌دار و رفتار خشن خود ضربه مهلکی برروح او وارد نموده‌بودرنج میبرد. دلش‌میخواست روح ازبدنش پرواز کند دیگر زنده نماند که باریخت وقیافه‌جاك برخورد کند.

درحالیکه از او بشدت نفرت داشت، ترس و وحشت بی‌پایانی وجودش را فراگرفته بود

از جاك،از اعمال‌ورفتار او میترسید، فکر میکرد، بدبختی بزرگی برایش پیش‌آمده که زائیده اعمال‌زشت خود اواست.

میس‌نورا قبل‌از آنکه کلام آخری و نیش‌دار جاك که گفته بود تو فقط ارزش هم‌آغوشی اورا داری .

بشنود، پنداشته بود که اسرار عشق‌بازی کثیف‌او وشیگا،

از چادراو بیرون نرفته است واگرتابو از جریان امر اطلاع دارد، خیلی چیزهای مهمتری راکه با حیثیت وی ارتباط دارد نمیداند اما وقتی جاك باوقاحت تمام پرده ازاسرارهم آغوشی اووشیکا برداشت وعلناً اورا زنی پست و رذل خطاب کرد. و بـا حالتی خشمناك از چادر او خارج شد ومیس نورا را در یـك وضع کشنده‌ای بـاقی گذاشت زن سفیدپوست با شنیدن کلمات زشت ووقیحانه جاك دچار عذابی روحی شد.. و همان آن بدنبال جاك دوید و بالحنی ملتمسانه آمیخته بگریه اورا صدا کرد که درآن حال اورا ترك ننماید..

جاك مرد زرنگی بود وافراد هیئت انگلیسی اورا به تیز هوشی میشناختند، وی ظاهرا کمتر باآنها تماس میگرفت و باهمان شغلی که دراختیارش گذاشته بودند خودرا سرگرم میکرد.

جاك خوب میدانست چگونه بامیس نورا رفتار کند که اورا بسوی خود جلب نماید. او عاقلتر ازآن بود که اسرار زن سفید پوست را افشا نماید.. زیرا جـك انتظار نتایج سودمندی را از اسرار ونقاط ضعف میس نورا داشت.

موضوع عشقبازی واظهار علاقه او بمیس نورا بهـانه‌ای بود برای افشای اسرار او وشیکا .وتهدیدی که از این راه می‌توانست وجود داشته باشد.

البته جاك، دارای احساسات بود.. وخیلی دلش میخواست ساعتی‌را درآغوش میس نورا بگذراند، امازیبائی واندام هوس انگیز میس نورا نمیتوانست عامل موثری برای جاك بشمار رود و او را ازانجام وظائفش بازدارد.

باوجودیکه جاك ، میس نورا را از خود ترسانده و اورا بواسطه رفتار زشت و ناپسندش تهدید کرده بودمعهذا هنوزبهدف ومقصود اصلی‌اش نرسیده بود میس نورا وقتی مشاهـده کرد جاك بابی‌اعتنائی و خشمی فراوان اورا از خود طرد نمود اضطراب و نگرانی شدیدی براو دست یافت. باخودگفت بـدون شك اینمرد اسرار مرا نزد جرالد وتالمن فاش خواهد ساخت وکوس رسوائیم

را درمیان افراد هیئت بصدا درخواهد آورد.. آنوقت است که با دست خود بزندگانیم خاتمه دهم.

میس نورا ناگهان فکری بخاطرش رسید که بملاقات جاك برود واز اوتقاضا کند آنچه رادیده وشنیده است نزد خودنگاهدارد وبیش از این اورا عذاب ندهد.

متعاقب این فکر، میس نورا از روی تخت برخاست وباهمان لباسی که جلوی سینه‌اش بازبود، سراسیمه از چادرش بیرون آمدو بسمت چادر جاك براه افتاد.. چشمانش گریه آلود ورنك چهره‌اش حاکی از یك اضطراب ونگرانی شدیدی بود حتی عقل اورا درخود ذوب کرده بود.

بیش از چندقدم ازچادرخود دور نشده بود که ناگهان صدای بهم‌خوردن شاخه‌های درختان توجهش‌را جلب کرد لحظه‌ای درنك کرد .باوحشت اطرافش را نگریست مجدداً براه افتاد.. دراینموقع هیکل سیاه ومخوف یکی از سیاهان قبیله آدمخواران راه رابراو بست.. و درحالیکه نوك نیزه‌اش را بطرف میس نورا گرفته بود آهسته پیش میآمد..

میس نورا رنك بصورتش نمانده بود وقلبش بشدت میزد. متوحشانه بعقب برگشت چشمش بهیکل آدمخوار دیگری افتاد که نظیر اولی قیافه‌ای مهیب داشت .

نفس درسینه میس نوراحبس شده بود وبالانمی‌آمد ،میخواست فریاد بکشد وکمك بخواهد اما کوشش او بیفایده بودوحنجره‌اش براثر ترس ناگهانی خشك شده وصدایش درنمیآمد .

او بانگاه‌های پی‌درپی دوسیاهپوست آدمخوار راکه آهسته باو نزدیك میشدند مینگریست بدون اینکه عکس‌العملی نشان دهد درجای خود خشکش‌زده بود وکوچکترین حرکتی نمیکرد. لحظه بلحظه فاصله میان میس نورا و دونفر آدمخوار کم‌می‌شد.. ومرك دردناك وفجیعی زن‌سفیدپوست‌را درکام خود فرومیبرد .

درآن لحظات حساس وخطرناك میس نورا بیاد روزی افتاد که اسمیت یکی از افراد هیئت بدست آدمخواران خورده شدوبعد

تا لمن را بیاد آورد که یك پایش بوسیله آدمخواران از بین رفته بود. از تجسم این دوصحنه موی بر اندامش راست شد.. با خود گفت، من هم سرنوشتی نظیر اسمیت دارم دیگر کسی نیست مرا نجات دهد.

آنها مرا خواهند خورد. بدون اینکه دوستانم ازسرنوشتی که بسراغم آمده باخبر شوند، غذای لذیذی برای این وحشیان آدمخوار خواهم بود.

میس نورا، چشم بسمت راست خود انداخت ودرخت تنومندی راکه بیش از چند قدم با او فاصله نداشت دید. تصمیم گرفت بآن سمت بدود. شاید راه نجاتی برایش باشد.

وی بمجردیکه بطرف درخت تنومند دوید دونفر آدمخواران ازپشت سر بروی او افتادند.

زن سفیدپوست که احساس نمود آخرین لحظات عمرش رسیده فریاد دلخراشی کشید. و بدنبال آن جاك و جرالد را صدا کرد. فریاد میس نورا. سکوت شب را در آن حدود برهم زد.. همه از چادرهایشان بیرون ریختند وبجانبی که صدا از آنجا برخاسته بود دویدند.. میس نورا بدنبال فریاد اولیه جیغ وحشتناکی کشید.

جاك که تازه پیراهن خودرا درآورده بود و قصد خوابیدن داشت همینکه فریاد میس نورا و نام خود را بدنبال آن شنید اسلحه‌اش را برداشت وبسرعت ازچادرخارج گردید. بین راه بجرالد برخورد نمود. دونفری بطرف چادر میس نورا دویدند

از آنطرف نگهبانان در حالی که تفنگ‌های خودرا آماده شلیك نگهداشته بودند ازچادرهایشان خارج شدند و بطرفی که جاك وجرالد میرفتند حرکت کردند.

جاك که جلوتر ازجرالد میدویدودست بروی ماشه طپانچه‌اش داشت همینکه هیکل سیاهی را که درامتداد راهی که میرفت مشاهده کرد بطرفش شلیك نمود. فریادی سهمگین برخاست وافتادن جسم سنگینی بروی زمین توجهش را جلب کرد.

جاك برسرعت قدمهایش افزود و همینکه بمحل واقعه رسید چشمش بجسد سیاهپوستی افتاد که درحال مردن بود. بروی اوخم شد و بایك نظر اجمالی اورا شناخت و بجرالد که نفس زنان خودرا باو رسانیده بود گفت از افراد قبیله آدمخواران است،

جرالد متوحشانه پرسید، ولی میس نورا کجا است ؟

جاك اشاره بجنگل کرد و گفت، آدمخواران اورا با خود برده‌اند. والان درراه رسیدن بقبیله هستند تاشکار خود را قربانی نمایند .

جرالد به‌جاك گفت ، چرا ایستاده‌ای باید بتعقیب آنها رفت و قبل از آنکه میس نورا طعمه آنها گردد . نجاتش داد .

جاك نگاهی به‌پشت سرخود کرد و گفت،دونفر ازنگهبانان کافی است . بقیه مراقب چادرها باشند .

وخود داخل جنگل شد، بدنبال اوجرالد ودونفر نگهبان سرخ پوست نیز براه افتادند .

یکی از نگهبانان که مجهز بچراغ جیبی بود آنرا بدست جاك داد . واو باروشنائی ضعیف چراغ دستی راه را برای عبور خود و همراهانش بازمیکرد در حالی که امیدی بـه‌نجات میس نورا نداشت .. و بعلاوه برجان خود وجرالد نیز بیمناك بود ...

میس نورا درهمان دقایق‌اول که آدمخواران بـروی او افتادند . وی فقط توانست فریاد کوتاهی از گلوی‌خشك شده‌اش خارج نماید . وبعد بیهوش شد .

مرد آدمخوار وقتی مشاهده کرد رفیقش بضرب گلوله از پای درآمده است وی دیگر توقف را جایز ندانست. ومیس نورا را بروی شانه خود انداخت . و بسرعت داخل‌جنگل شدودرمیان درختان ناپدید گردید .

جاك و جرالد ، باوجودیکه مسلح بودنـد و دو نفـر از نگهبانان آنها را همراهی میکردند معذلك ، خیلی بـا احتیاط پیش میرفتند .

زیرا عدم آشنائی آنها براههای پرپیچ و خم جنگل‌وازطرفی

طرز مبارزه وحمله ناگهانی آدمخواران ایجاب میکرد که آنها نه فقط با ترس ولرز پیش بروند بلکه امیدی بزنده ماندن خود نداشته باشند .

پس از یکساعت طی طریق ناگهان در اطراف آنها شاخه‌های درختان بهم خورد وخش‌خش برگهای روی زمین که زیرپا لگدمال میشد توجه جاك و جرالد را بدان سمت جلب کرد .

ـ جاك شنیدی ؟

جاك فوراً چراغ جیبی را خاموش کرد و همانجا متوقف شد وبجرالد گفت آهسته صحبت کن و سپس بدو نفر نگهبان دستور داد مواظب پشت‌سر خود باشند .

با اینکه جرالد و جاك برای دومین بار با آدمخواران روبرو میشدند ، مع‌الوصف ترس ووحشتی‌سراپایشان را فراگرفته بود . وجرئت پیش رفتن نداشتند زیرا با صدای پا وبهم خوردن شاخه‌ها که در چند قدمی جلوی آنها سکوت جنگل را برهم‌زد. آنها یقین حاصل کردند آدمخوارانی‌که میس‌نورا را دزدیده‌اند در اینجا مخفی شده‌اند تا یك یك آنها را از پای درآورند .

جاك خود و جرالد را در پناه درخت تنومندی کشید و بدونفر نگهبان اشاره کرد که بروی زمین دراز بکشند

هرچهار نفر گوشهایشان را تیز کرده بودند که کوچکترین صدارا بشنوند ... و تا وقتی اطمینان حاصل نکرده‌اند که‌خطری از جانب آدمخواران در پیرامون آنها وجود ندارد براه خود ادامه دهند.

جرالد که کمی از جاك جوانتر بود اما جرئت و شهامت جاك براو برتری داشت و دراین قبیل مواقع از خود گذشتگی عجیبی نشان میداد .

جرالد که تکیه به شانه جاك داده بود و در خط سیری که او جلوی خود را نگاه میکرد وی نیز چشمانش را در همان‌خط بکار انداخته بود تا بمجردی که سایه‌ای دید بی‌درنك شلیك کند.

هردو از هوای گرم و مرطوب زیر درختان وهمچنین ترس

و وحشتی که گریبانشان را گرفته بود خیس عرق شده بودند و باوجودیکه دیگر کوچکترین صدائی شنیده نمیشد. معهـذا آنها هنوز در مخفیگاه بسر میبردند ..

دراین لحظات حساس وخطرناك فریاد زنی که بنظرمیرسید تحت شکنجه قرار دارد سکوت وحشتناك آن نقطه را برهم زد.

ـ جاك شنیدی صدای میس‌نورا بود ..؟

ـ آری صدای خودش بود .. مثل اینکه تازه بمـوقعیت خطرناك و مخوف خود پی‌برده است .

ـ میگوئی چه باید کرد . ؟

جاك که عرق از سرورویش میریخت و مرتباً با سر آستین صورتش‌را خشك میکرد گفت ، تاریکی مانع از اینست که ببینیم آدمخواران درکدام نقطه قرار دارند و موقعیتشان چطور است ..

جرالد از روی ناشیگری گفت با چراغ جیبی‌ات آن‌هارا پیدا خواهیم کرد ...

جاك ، نیمرخ نگاهی تند بجرالد انداخت و گفت،حماقت راکنار بگذار مگر نمی‌بینی آنهـا مترصد پیداکردن ما هستند و بمحض اینکه‌نور چراغ مارا ببینند یکی ازآن تیرهای‌زهرآگین خود را حواله ما خواهند کرد ...

جرالد ، با بیصبری پرسید ، پس میگوئی چه بایدکرد . همینطور بنشینیم‌آنها میس‌نورای بدبخت‌را طعمهٔ خویش‌سازند..؟

جـاك ، نگاهی به‌پشت سرخود افکند سپس بجرالد گفت، مثل اینکه تو عقل خودت را از دست داده‌ای وحاضر نیستی‌حرف حساب بشنوی ..

ـ چرا ، بهمه‌چیز بادیده بصیرت نگاه میکنم.. اما .

ـ اما چه ..؟

ـ فکر میس‌نورا مرا ناراحت کرده است .. زیـرا ایـن اولین باری نیست که ما باچنین واقعه ناگوارو تلخی روبروهستیم طعم تلخ و جبران ناپذیر آنهارا یکی‌دوبار چشیده‌ایم .. و تنها یادگار ، نالمن است که هنوز در بستر افتاده و قادر ببازیـافتن

سلامتی‌اش نیست .

- جرالد، از این حرفها گذشته . و ما عاشق آدمخواران نبودیم که خود را بخطر بیندازیم. مسلماً برای نجات میس‌نورا آمده‌ایم ... اما این حساب را هم پیش خود بکن که هرچقدر ما تعدادمان زیادتر باشد باز از پس آنها برنمی‌آئیم ..

جاك صدای خفیفی که در اطراف خود شنید، حرفش را برید . سپس گفت ، دراینجا اسلحهٔ گرم بیفایده است و بکوچکترین غفلت آنها مارا از پای درخواهند آورد .

جرالد از روی عصبانیت گفت ، اگر اینطور است، بیخود خود را بخطر انداختیم ...

- زیاد هم مأیوس نباش .. وحوصله‌ات را ازدست نده.

جرالد در حالت عجیب وناراحت‌کننده‌ای قرارگرفته‌بود. از یکطرف میس‌نورا را در حالتی که آدمخواران او را مورد شکنجه قرار میدهند واو بدست وپا افتاده است در نظرش مجسم میکرد و از طرف دیگر وضع خطرناك خود را در نظر میگرفت که هرآن ممکن است نیزه تیز وزهرآلود آدمخواران درسینه‌اش جای‌گیرد واو را بهلاکت رساند ..

وی همچنان عرق میریخت .. و در برابر جاك هیچگونه اعتراضی نمیتوانست بکند .

جاك ، توقف در آن نقطه را بی‌نتیجه دید و بسوی نفر نگهبانی که چند قدم عقب‌تر روی زمین دراز کشیده بودند اشاره‌کرد .

آنها با حالت خزنده خود را باو رساندند .

جاك نگهبانان را مأمور نمود که در دو جهت مخالف حرکت نمایند .. و به مجردیکه صدائی دراطراف خود شنیدند بی‌درنك بآن سمت شلیك کنند.

جرالد ، بازوی جاك را گرفت وگفت‌جاك خیالداری آنها را بکشتن دهی ..؟

جاك بازوی خود را از دست جرالد بیرون کشیدوگفت ،

احمق ساکت شو، بگذار نقشه‌ای را که طرح نمودم عمل نمایم .. و بفرض کشته شدن نگهبانان، آنها سرخ پوست هستند وجانشان برای ما ارزشی ندارد .. وباآغوش باز خطررا استقبال میکنند.

دونفر نگهبانان طبق دستوری که جاك بآنها داده بود . از روی زمین برخاستند . و در دوجهت مخالف از طرفین براه افتادند

هنوز چند دقیقه‌ای از حرکت آنها نگذشته بود .که‌فریاد گوشخراش یکی از آنها ... در فضای جنگل پیچیده وموی رابر تن جاك وجرالد راست نمود ..

جرالد ، بی‌مهابا از مخفی‌گاه خارج شد.. و بسمتی که صدای نگهبان را شنیده بود شروع بدویدن کرد ...

جاك از این عمل جرالد ، دچار وحشت شد.. فریاد زد ، جرالد دیوانگی نکن برگرد.. آنها ترا خواهندکشت . جرالد برگرد ...

صدای چند تیرپیاپی شنیده شد.. ومتعاقب آن شاخه‌های درختان بشدت بهم خورد وصدای قدمهای کسی که قصد فرار از آن نقطه را داشت.. بگوش خورد ..

جاك از جای خود حرکت کرد.. و بسراغ جرالد رفت.. واو را درکنار جسد نیمه‌جان نگهبان دید.. که دست بزیرسرش انداخته .. وباگوشه پیراهنش عرقهای پیشانی اورا پاك میکند . واز جای نیزه‌ای‌که درسینه‌اش فرورفته بودخون‌جاری بودجرالد همینکه چشمش بجاك افتاد . نگاه خشم‌آلودی باوافکند وگفت، نقشه تو این بود که این بدبخت را بکشتن دهی..

ـ نه‌جرالد اشتباه میکنی .. منظورم این بودکه رد پای آدمخواران که حتم داشتم دراین نزدیکی مخفی شده‌اند بدست آورم . .

جاك کنار جسد نگهبان سرخ پوست نشست و در اینموقع نگهبان دومی بآنها ملحق شد .. واز دیدن جسد رفیق خود بگریه افتاد ...

نگهبان پس از چند تشنج سخت‌جان داد . .

جرالد . آهسته سراو را بزمین گذاشت و با چشمانی که اشك در آنها حلقه زده بود بجسد او خیره شد... قیافه‌اش درهم رفت و آثار افسردگی در خطوط صورتش آشکار شد.

جاك بامشاهده اینکه جرالد تحت تأثیر کشته‌شدن نگهبان سرخ پوست حاضر نیست باین زودی چشم از جسد خون آلود او برگیرد دست بشانه او گذاشت وبا لحنی آرام گفت جرالداینجا منطقه خطرناکی است و اگر درست توجه کنی ما فقط بخاطر میس‌نورا که در دست آدمخواران و در راه رسیدن بقبیله آنانو قربانی شدن است خود را بخطرانداخته‌ایم . چرا نمیخواهی آن روح مبارزه جویانه را در خود زنده کنی وقبل ازآنکه‌میس‌نورا قربانی شود.. او را نجات دهیم .

سخنان جاك که تمام نکته کلامش بسروی میس‌نورا بود یکباره جرالد را عوض کرد و حس انتقام از آدمخواران در او بوجود آمد و در جواب جاك گفت ، من حاضرم بگو چه‌باید کرد وازکدام طرف بتعقیب آنها رفت ؟

جاك اشاره بکنارجسد نگهبان نمود وگفت تفنك راوردار وهمراه من بیا .

جرالد خم شد تفنك را ازکنار جسد برداشت و بدنبال جاك که براهنمائی نورچراغ‌جیبی راهی درمیان درختان انبوه‌باز میکرد براه افتاد .

ترس ووحشت بی‌پایانی وجود هرسه آنها را فراگرفته‌بود نگهبان سرخ‌پوست باقتل‌رفیقش بیش از جاك و جرالد بسرجان خویش بیمناك بود چشمان وحشت زده‌اش را بچپ و راست گردش میداد وهرلحظه انتظار برخورد با آدمخواران را میکشید که بطرف آنها شلیك کند و با کشتن چند تن از آنان انتقام رفیقش را بگیرد اما در عین حال امیدی بزنده ماندن خود نداشت . و میدانست آدمخواران چه مجوبه‌هائی هستند و چگونه طعمه را غافلگیر میکنند .

ـ جاك چند ساعت است که در راه هستیم .؟

جاك در زیر نور چراغ جیبی نگاهی بساعتش کرد و گفت چیزی بصبح نمانده .

ساعتی بعد بکنار پرتگاهی رسیدند جاك گفت مسلماً آدمخواران در همین پرتگاه مخفی شده‌اند زیرا مسافت زیادی را باید تا قبیله طی کنند .

جرالد پرسید آیا حدس میزنی میس نورا همراه آنها باشد؟

جاك که چشم بصخره‌های هولناك دوخته بود جواب داد چون آنها وجود مارا که در تعقیبشان هستیم حدس زده‌اند هم اکنون که اینجا ایستاده‌ایم مراقب حرکات و رفتارمان هستند تا یك یك مارا از پای درآورند .

جرالد ناگهان بالحنی مضطرب گفت جاك این چه دیوانگی است که اینطور سرپا دراین چشم‌انداز خود را در معرض آنها قرار داده‌ایم .

آنها دراین گفتگو بودند که نگهبان در حالیکه با دست نقطه‌ای را نشان میداد فریادزد ارباب نگاه کنید.. نگاه کنید آنها مشغول فرار از آن صخره هستند .

جاك و جرالد بسرعت سر بجانبی که نگهبان نشان میداد برگرداندند جرالد تفنگی که بدست داشت وآنرا بحالت آزاد نگهداشته بود بآنطرف نشانه رفت وقبل ازاینکه جاك او را از تیراندازی بطرف چندنفر آدمخواری که در فاصله نسبتاً دوری در حال عبور ازیك صخره بصخره دیگر بودند ، بازدارد ، تیرخالی شد.

صدای گلوله‌ای که از تفنك جرالد خارج شد انعکاس عجیبی در صخره‌ها داشت ومتعاقب آن یکی از آدمخواران به قعر دره سرنگون گردید و بقیه پا بفرار گذاشتند در میان آنها آدمخواری که میس نورا را بروی شانه خود انداخته بود توجه جاك وجرالد را جلب کرد.

جرالد، بسرعت گلنگدن تفنك را عقب کشید ویك گلوله بداخل لوله فرستاد و مجدداً نشانه رفت.

جاك با خشونت همیشگیش بامشت بروی لوله تفنك اوزد و گفت، این چه کار احمقانه ایست، تیراندازی بی موقع تو جز اینکه آدمخواران را جری تر نماید و آنها را خشمگین سازد نتیجه دیگری ندارد .

جرالد با عصبانیت حرف اورا قطع کرد و گفت، اگر توهم بموقع تیر اندازی میکردی آنها هرگز موفق به عبور از آن مسیر نمی شدند و فرصت اینکه راه فراری داشته باشند پیدا نمی کردند .

جاك، نگاه خیره‌ای باو کرد و گفت، در این حالت کاری نمیتوان ازپیش برد وباید خونسردی را حفظ کرد واز روی عقل بتعقیب آنها رفت .

ـ میگوئی چه باید کرد.؟

جاك بنقطه‌ای که آدمخواران ازآنجا گذشته بودند اشاره کردو گفت، تنها راه رسیدن بقبیله آدمخواران همان ممبر خطرناك است که آنها بسهولت از آنجا گذشتند و بطوریکه مشاهده میکنی عبورما خالی ازخطر نخواهد بود. ومن اطمینان دارم آدمخواران درآنطرف ممبر کمین کرده‌اند و بمجرد رسیدن بممبر ما را هدف تیرهای زهرآگینشان قرار خواهند داد .

جرالد سری تکان داد و گفت، پس بدین ترتیب بهتراست از همین راهی که آمده ایم مراجعت کنیم ، زیرا این طور که تو می‌گوئی راه یافتن به قبیله آدمخواران امری بعید به نظر می رسد .

جاك که در همه‌حال خونسردیش را از دست نمیداد گفت، باید فکر کرد ونقشه‌ای دقیق طرح نمود که بدون خطر و تلفات بتوانیم ازممبر عبور کنیم.

جرالد با بیحوصلگی ازکنار جاك دورشد وگفت در این صورت باید هرگونه امیدی که بنجات میس نورا داریم قطع کنیم . وجان خودمان را نجات دهیم.

در این موقع که آنها گرم صحبت بودند. صدائی ازپشت

سر بگوش رسید ارباب، ارباب، نگاه کنید یك نفر سیاه پوست باینطرف میآید.

جاك وجرالد، هردو بسرعت بعقب برگشتند و بنقطه‌ای که نگهبان باانگشت نشان میداد خیره شدند.

نگهبان که بطرف آن‌مرد سیاه‌پوست نشانه رفته بود بدستور جاك، تفنگش را پائین آورد واز او شنید که گفت این‌شیگااست، تیراندازی نکنید.

جرالد در حالیکه لوله تفنگ‌را پائین گرفته بود گفت ازاو کمك خواهیم گرفت چونکه او بتمام کوره راههای این جزیره آشنائی دارد وبسهولت میتواند مارا ازآن معبر عبوردهد. بدون اینکه با آدمخواران روبرو شویم.

جاك گفت، شاید او هم اطلاعاتی در این زمینه داشته باشد..

شیگا بچند قدمی آنها رسید. و مستقیما بطرف جاك‌رفت و چون او بـه زبانش آشنائی داشت طرف صحبت شد و قبل از آنکه جاك به سخن آید شیگا پرسید، در تعقیب آدمخواران هستید..؟

جاك با تعجب پرسید، توازکجا اطلاع داری. حتماً از شب قبل دراین حوالی بوده‌ای؟

شیگا بادست نقطه‌ای را نشان داد وگفت، سحرگاهان از ماموریتی که بمن محول نموده بودید مراجعت می کردم، در آنه نقطه با آدمخواران برخورد کردم، ولی خودرا مخفی نمودم. و با کمال تعجب میس‌نورا را در میان آنها دیدم که او را با خود می بردند.

جاك بدون‌توجه بماموریت شیگا، باو اعتراض‌کرد وگفت: تو هیچگونه عکس‌العملی ازخود نشان ندادی؟

شیگا گفت: در صورتیکه با آنها گلاویز می‌شدم، دست‌بکار احمقانه‌ای زده بودم، و خودم را بکشتن میدادم.. و این بود که عازم‌محل شماشدم تاجریان‌راا‌طلاع دهم.

جاك از روی عصبانیت گفت: بعوض اینکه بسراغ‌ما بیائی میخواستی با عده‌ای از افراد قبیله خود بنجات میس نورا بروی وقبل ازآنکه وی‌طعمه آدمخواران شود نجاتش‌دهی.. تاما ازمعبر عبور کنیم ودست بکار نجات‌او شویم . استخوانهای میس نورا هم خورده شده وآنها بسراغ خودما خواهندآمد.

شیگا خنده اطمینان‌بخشی کرد و اظهار داشت، نگران او نباشید . در قبیله آدمخواران رسم بر این جاری استکه زنان را نخورند زیرا خوردن زنان چه سفید وچه سیاه برای‌آنها نحوست میآورد. اینستکه آنهارا بکارهای شاق میگمارند و بدینوسیله از وجودشان استفاده میکنند.

با وجودیکه جرالد ازگفتگوی جاك وشیگا بدلیل اینکه زبان‌شیگارا نمی‌دانست چیزی دستگیرش‌نمیشد، معهذاچشم‌بدهان آندو دوخته‌بود و با بیصبری انتظار داشت جاك حرفهای شیگارا برای او ترجمه کند واورا ازنگرانی نجات‌دهد

جاك وقتی حالت انتظار رفیق خودرا مشاهده کرد، عین مطالبی را که شیگا گفته بود باستثنای قسمتی‌که مربوط‌بماموریت او بود، برای جرالد ترجمه‌کرد. واورا امیدواری داد که در هر حال میس‌نورا زنده‌است وآسیبی باو نخواهد رسید.

جرالد ازجاك پرسید، آیاشیگا راهنمائی مارا بسوی قبیله آدمخواران بعهده خواهدگرفت؟

جاك‌روی اطمینانی‌که خود داشت‌گفت: شیگا بهمین‌منظور رد پای مارا تا اینجا برداشته است.

بعد متوجه مرد سیاه پوست شد واز او راجع به ماموریتش سئوال نمود که آیا با کاروان سفید پوستان تازه وارد برخورد نموده است ؟

شیگا بجاك‌اطلاع داد که‌علاوه برمیس‌نورا یکزن‌سفیدپوست دیگری توسط آدمخواران ازکاروان سفیدپوستان ربوده شده ودر قبیله بانجام کارهای سخت گمارده‌شده‌است.

جاك با تعجب پرسید، آیا توخود اورا ازنزدیك دیدی؟

ـ خیر یکی از افراد قبیله ساماباها ، ربودن آن زن را دیده‌است وشب قبل هنگام‌عبور ازقبیله این‌خبر را بمن‌داد.

جاك بفکر فرو رفت

جرالدکه چشم‌باو دوخته‌بود دست بشانه او زد پرسید،جاك چه فکر میکنی؟

جاك بدون توجه بسئوال او، از شیگا پرسید، پس کاروان سفیدپوستان تامحل اقامت‌ما چندان فاصله‌ای ندارند

شیگا، جواب داد: خیر شاید هم همین‌امروز بمحل اقامت شما برسند .

جاك ازاین خبر ناراحت شد و مردد بود مراجعت‌کند و یا بتعقیب آدمخواران برود زیرا اینطور فکرمیکرد که‌وجودش هنگام‌ورود آلمانها بمحل لازم‌است واز اینکه بدون مطالعه واز روی عجله بخاطر میس‌نورا محل‌هیئت را ترك کرده‌است ناراحت بنظر میرسید .

دقایقی چند جاك مشغول فکرکردن بود که‌صدای جرالد او را بخود آورد.

ـ جاك، چرا معطلی، فرصت‌را ازدست نده ..

جاك برای حفظ موقعیت خود درمیان افراد هیئت بناچار راه دوم را انتخاب‌کرد. ومصمم گردید بنجات میس نورا برود. ولو با خطر روبرو شود . و تنها امیدی که بموفقیت خود داشت وجود شیگا بود. که راه های صعب العبور را بخوبی می‌دانست. و از آن گذشته خود قدرتی بود برای روبروشدن باآدمخواران.

جاك به شیگا گفت : ما مصمم هستیم میس نورا و آن زن سفید پوست را که می گوئی از کاروان سفید پوستان ناشناس دزدیده اند بهر ترتیبی شده نجات بدهیم. واز حالا خودرا برای مقابله با خطر هائی که در راه رسیدن بقبیله آدمخواران است آماده‌کن..

جرالد، بجاك گفت، ازاو بپرس، آیا غیراز معبری‌که در مقابلمان قرار دارد و آدمخواران از آن گذشته راه دیگری

برای رسیدن به قبیله وجود دارد . و یا اینکه باید از همانجا گذشت . ؟

جاك جواب داد: ازاینجا باید اختیار خودرا بدست اینمرد سیاهپوست بدهیم .

ـ ولی مواظب باش او را مسلح نکنی که آن وقت وضع خطرناکی پیدا خواهیم کرد ..

ـ مطمئن باش چنین ناشیگری ازمن سرنمیزند .

هنگام حرکت جاك بنگهبان دستور داد که مراقب تفنگ خود باشد ..

شیگا جلوافتاد، وکاروان سه نفری را ازکوره راهی که در امتداد رودخانه کوچکی قرار داشت عبور داد.

بین راه جاك از شیگا پرسید که آیا راه دیگری وجود دارد .. ؟

شیگا در حالی که اشاره بهمان مسیر مینمود گفت : راه مستقیم همین راه‌است ولی‌می‌توان از راه دیگری‌که سختترومدت زیادی وقت لازم‌دارد عبورکرد.

ترجمه این سئوال وجواب وقتی بگوش جرالد رسید، با وجودیکه دست بروی ماشه تفنگ داشت واسلحه‌کمری بکمر بسته بود، معهذا ترسید و با کلماتی‌که نشانه وحشت او بود بجاك گفت همانطورکه گفتی برای‌من یقین شده‌است آدمخواران درپشت این معبر قصد جان‌مارا کرده‌اند .

جاك شانه‌هایش رابالا انداخت وگفت ازحوادثی‌که‌بانتظار ماهستند نباید وحشت داشت وعقب‌نشینی‌کرد باید رفت ومبارزه کرد. شاید برآنها پیروز شویم.

هنگامی‌که‌آنان بدهانه معبر رسیدند.. جاك همراهان‌خود را متوجه موقعیت خطرناکشان نمود واز اینجا هر چهار نفر به قدمهای آهسته و احتیاط بیشتری پیش می‌رفتند کمی بعد ازپیچ یك برآمدگی کوه که گذشتند ناگهان فریاد سهمگین نگهبان سرخ پوست که چندقدم عقب تر ازآنها حرکت می‌کرد .. سکوت

وحشتناك معبر را شکست و از رو بزمین افتاد . جاك وحشت‌زده فریاد زد :

ـ جرالد خودرا مخفی کن.. آدمخواران پشت‌سرما هستند وچندان فاصله‌ای باما ندارند .

جرالد، بدون‌توجه باعلام خطر جاك بطرف مرد نگهبان که نیزه‌ای پشتش‌را شکافته بود ودر خون میغلطید دوید .. شیگا بایك‌خیز خودرا باورسانید وباخشونت بازوی اوراگرفت وبمحلی که جاك مخفی شده بود کشید.

جاك از روی خشم جرالدرا مخاطب قرارداد و گفت: این چه دلسوزی بیهوده است که داری نگهبان کشته‌شده واز دست‌تو چه کاری ساخته است که بسراغ او میروی .. باید جان خویش را نجات دهی ..

دراین هنگام‌که هرسه‌آنها در پناه تخته سنگی مخفی شده بودند. نگاه شیگا بیکی‌از آدمخواران افتاد. که‌ازروی بریدگی صخره‌ای‌درحال‌حرکت بود .

آهسته بپهلوی جاك‌زده و او را متوجه نمود. جاك بدون معطلی بطرف مرد آدمخوار نشانه رفت و او را بضرب گلوله پائین انداخت صدای عده‌ای از آدمخواران از فاصله کمی‌بلند شد. جاك دومین‌گلوله را بهوا شلیك‌کرد ومتعاقب‌آن دیگر صدائی از آدمخواران شنیده نشد .

جرالدکه‌چشمان وحشت‌زده‌اش را بچپ‌وراست گردش‌میداد گفت: آنها باکشتن نگهبان انتقام خودراگرفتند .

جاك گفت: مگر ندیدی یکی‌ازآنها بدست‌من کشته شد. و تصورنمیکنم باین‌زودی وآسانی آنها دست‌ازسرما بردارند وباید فشنك‌را بیهوده مصرف نکرد ..

در خلال مدتی‌که جاك صحبت میکرد جرالد ناگهان‌خود را از مخفی گاه بیرون انداخت و بسرعت بطرف جسد نگهبان دوید و قبل از اینکه موفق شود تفنك او را با خود بردارد تیر یکی از آدمخواران بساق پایش اصابت کرد واورا نقش بر-

زمین ساخت .

جاك که ازشدت خشم می لرزیدفریادزد.

ـ احمق، تفنك را بینداز وخودرا نجات بده .

شیکا که وضع‌را اینطور دید . برق‌آسا خود را بـه جرالد رسانید. واورا درحالیکه‌قادر بحرکت نبود کشان‌کشان‌بمخفیگاه آورده جاك از روی غیظ سیلی بصورت جرالد نواخت . و او را دیوانه خواند.

بایك حرکت تیررا ازپای او بیرون‌کشید وپیراهن‌خودرا پاره نمود ومحکم روی زخم‌را بست .

بشیکا گفت، اکنون وظیفه تواستکه از جرالد نگهداری کنی. اینهم تفنك اوکه بدست تو میدهم وهنوز دراول‌معبرهستیم اینطور موردحمله قرارگرفته‌ایم وترس من ازاینجاست که‌ازبالای صخره به‌ما حمله کنند.

شیکا سری تکان‌داد وگفت، نه، اگر حمله شود، از روبرو است. نگاه‌کنید، آن‌دهانه‌غار بنظرمن مشکوك بنظرمیرسدممکن است آدمخواران درآنجا پنهان شده باشند.. و بآسانی مارامورد حمله قرار دهند .

جاك نگاه عمیقی بدهانه غار افکند، آنگاه لوله مسلسل دستیش راکنار تخته‌سنك‌گذاشت وچندتیر پیاپی بدرون‌غارشلیك کرد . با قطع شلیك ، صدای ناله آدمخواران از داخل غار بلند شد وچند دقیقه بعد، صدای آنها قطع گردید وسکوتی مرگبار جای آنرا گرفت.

جاك از شیکا پرسید آیا فکر میکنی همـه آنها بقتـل رسیده باشند .

شیکا که‌گوش بجانب غار داده بود و خیـره بدهانـه آن مینگریست گفت آنطورکه شما شلیك‌کردید تصور نمیرود حتـی یکی از آنها زنده مانده باشد و ایکاش زودتر از این متوجه غار شده بودیم وجرالد باین روز نمیافتاد .

جاك از جایش برخاست وگفت از این حرفهاگذشته باید

کاروان مرك

در اسرع وقت از این معبر خطرناك وشوم عبور کنیم که بتوانیم قبل‌از غروب آفتاب بقبیله برسیم .

جرالد که کنار تخته سنك روی زمین نشسته و پاهایش را درازکرده بود دستی بپای خودکشید وگفت باوضعی که برای من پیش آمده چگونه میخواهید اینجا را ترك ومرا باخود ببرید؟..

شیگا در جوابش اظهارداشت بقسمتی از جنگل که رسیدیم با برك یکنوع درختی که بآن آشنائی دارم زخم پای شما خیلی زودتر از آنچه که تصورکنید التیام خواهد یافت.

جاك وشیگا زیربغل جرالد راگرفته اورا از زمین بلند کردند واز مخفیگاه بیرون آمدند .

بعد جاك اورا بدست شیگا سپرد و خود دست بروی ماشه مسلسل دستیش گذاشت و یکقدم جلوتر از آنها حرکت کرد و دائماً چشم ببالای صخره‌ها واطراف معبر میانداخت تا احتیاطرا از دست نداده باشد .

شیگا دست راست جرالد را بدورگردن خود انداخته بود و اورا در راه رفتن کمك میکرد و در عین‌حال مراقب جان جاك بود .که از پشت‌سر مورد حمله قرار نگیرد .

در این اثنا بجرالد حـال ضعف دست داد . جاك بعقب برگشت تا برفیق خودکمکی کرده باشد .. بناگاه فریاد سهمگین شیگا اورا بخود آورد و فریاد زد جاك آدمخواران ازغاربیرون آمدند، شلیك کن ..

جاك بسرعت برگشت و دست بروی ماشه مسلسل گذاشت .. ولی از بخت بد اولین فشنك درلوله‌گیرکرد وآتش نشد..

جاك ، مرك را در برابر خود دید و هرچه بماشه مسلسل فشار آورد نتیجه‌ای نگرفت دانه‌های عرق‌مرك برپیشانیش نشست.. رنگش بشدت پریده بود واز آنجائیکه دست پاچـه شده بـود فراموش‌کرد تفنك شیگارا ازدستش بگیرد... وبرای آنکه‌جرالد را از خطر برهاند. بشیگا دستور داد او را مجدداً بتحتـه سنك برساند و مخفیش کند .

شیکا با یك حرکت سریع جرالد را روی شانه‌اش انداخت و بطرف تخته سنك دوید وی همینکه دورشد .. جاك متوجه خبط خود گردید . اما دیگر دیر شده بود و بشیکا دسترسی نداشت . مجددا از روی عصبانیت و دست پاچگی مسلسل را زیرورو کرد و چندبار بشدت آنرا تکان داد تا شاید در آن لحظات حساس و خطرناك ازآن استفاده کند و جانش را نجات دهد اما موفق نشد وازآن قطع امید نمودوآنرا باقوت‌هرچه تمامتر بسوی آدمخواران پرتاب کرد . وکاردی راکه همراه داشت ازکمر کشید.

مسلسل در هوا چرخی خورد وبمیان آدمخواران که‌چهار نفر بودند رفت ویکی ازآنها را بشدت‌مجروح نمود وبقیه نیزه‌هایشان را بحرکت درآوردند وبطرف جاك که وحشت زده چشم بقیافه‌های مهیب آنها دوخته بود . نشانه رفتند شیکا از پشت‌سر فریاد زد .

ـ جاك سعی‌کن نیزه یکی از آنهـا را از دستش بیـرون بیاوری .. ازتعدادشان وحشت نداشته باش میان‌آنها رسم براین استکه دسته جمعی بیکنفر حمله نمیکنند و یك بیك باتو دست‌و پنجه نرم میکنند .

جاك همینطورکه نگاهش بآدمخواران بود فریادزد شیکا اگر رئیس آنهارا که‌آماده حمله بمن‌است هدف‌گلوله قرار بدهی.. بقیه پا بفرار خواهند گذاشت..

شیکا با همان لحن جواب داد، نه، اینکار دیـوانگی است زیرا بمحض اینکه رئیس آنان بقتل برسد، دیگران دسته جمعی بتو حمله خواهندکرد.

جاك دراین گفتگو بودکه رئیس آدمخواران‌باوحمله‌کرد، ونیزه‌اش‌را مستقیماً حواله سینه اونمود جاك سرراخم‌نمود و در همانحال بسرعت بمیان دوپای اورفته وحریف را روی‌گردن خود بلندکردو بشدت‌اورا بزمین‌کوبید. نیزه ازدست رئیس آدمخواران رها شد.

جاك درنك‌را جایزندانست و بروی او خیز برداشت.. تا

کارد را درسینه‌اش جای دهد.

آدمخوار غلطی خورد وجـاك بـاسینه روی‌زمین افتاد . و چند جای بدنش مجروح شد. وتا آمد بخود بجنبد، آدمخوارساق پای چپ اورا بدندان گرفت وبـاخشمی فراوان دندانهایش‌را بروی هم فشرد

جاك براثر درد فریاد جگرخراشی کشید.. و در همان‌حال که بروی زمین افتاده بود.. بایك پای دیگرش که آزاد بود ضربه محکمی بصورت آدمخوار نواخت وبراثر این ضربـه یـك تکه از گوشت‌پای‌جاك بدندان آدمخوار کنده شد.

جاك باوجودیکه خون‌ازساق‌پایش جاری بود و دردشدیدی درآن ناحیه احساس میکرد. معهذا برای از پای‌درآوردن‌حریف ونجات جان خویش ناچار بمقاومت ومبارزه بود.

وی همینکه پای خودرا از دهان آدمخوار خـلاص کـرد. درجایش نیم‌خیزشد. اما در همین موقع‌آدمخوار بالای سراو قرار داشت وجاك تابخود آمد نه ازچنك‌اورهائی یابد هیکل آدمخوار روی اوافتاد .. واین‌بار اوزیرگوش جاك را بدندان گرفت.

جاك که ازوحشت نزدیك بـود قالب تهی کند و هیچگونه امیدی بنجات خود نداشت.. اززیر ضربه‌ئی‌کاری باکارد بـر آن آدمخوار وارد ساخت . و اورا ازبالای سربزمین انداخت و خود بروی سینه‌اش نشست.. وبا چندضربه‌کارد مـرد وحشی‌را غرق در خون ساخت.

جاك درحالیکه خون از چند جای‌بدنش جاری بود وکارد خون‌آلودرا در دست‌داشت بزحمت اززمین بـرخاست . نگاهـی بآدمخواران دیگرکه چشم باو دوخته بودند افکند.

صدای شیکا اززیر تخته‌سنك‌بگوشش رسید.

ـ جـاك حالا نوبت من‌است.

شیکاهنوزحرفش‌را تمام‌نکرده بودکه یکی ازآدمخواران بطرف جاك خیز برداشت

اما هنوز دست اوبجاك نرسیده بود که صدای شلیك‌گلوله

شیگا اورا وسط زمین وهوا معلق کرد.. ومتعاقب آن، صدای پی‌در پی چند گلوله برخاست و دونفر آدمخوار دیگر که هنوز دردهانهٔ غار ایستاده بودند نقش‌زمین‌شدند.

جاك، چند قدمی بطرف صخره رفت که خود را بشیگا برساند.. اما ضعف ناشی ازخونریزی اورا از حرکت بازداشت و همانجا بیهوش شد وبروی، زمین درغلطید شیگا با شتاب‌خودراباو رسانید واورا باخود بنزد جرالد برد.

جرالدکه از ترس ووحشت رنگ بچهره‌اش نمانده بود با لحنی‌که حاکی‌ازاضطراب درونیش بود چندبار جاك‌را صداکرد.. ووقتی مشاهده‌کرد او بیهوش شده بیشتر ترسید وجراحات جاك را نشان شیگا داد وبا اشاره اراوپرسیدکه چه‌بایدکرد..

شیگا کلماتی که برای جرالد مفهومی نداشت اداکرد و آندورا گذاشت وبسرعت به‌پشت صخره‌ای پیچید وناپدیدشد.

* * *

شبی‌که آدمخواران میس‌نورا او را ربودند غوغائی در داخل اردوبراه افتاد.

تالمن تازه خوابیده بود با شنیدن صدای هیاهوئی‌که دور از چادر او برخاسته بود ومتعاقب آن شلیك گلوله جاك یکی از آدمخوارانرا ازپای درآورد.

وی هراسان از خواب پریددست‌بزبربالش بردوطپانچه‌اش را بیرون‌کشید وفریاد زد:

ــ تابو.. تابو..

زن سیاهپوست‌که‌بیرون چادر ایستاده بود ومنتظر شنیدن علل این هیاهو بود.. وقتی صدای تالمن بگوشش خورد بشتاب داخل چادر شد.

ــ چه خبرشده؟ این‌هیاهو برای‌چیست.؟

تابوگفت هر خبری‌هست در نزدیکی چادرمیس‌نورا است. ونگهبانان‌بآنطرف‌میدوند.

تالمن باعصبانیت‌گفت:این‌زن همیشه مزاحم است وموجب

ایجاد دردسر میشود.

تابو گفت: ولی باین سادگی نیست که میگوئی بدون شك اتفاق ناگواری افتاده واگر چند دقیقه صبر کنی خبر صحیح آنرا برایت میآورم.

تابو ازچادر خارج شد. و دوان دوان بدنبال نگهبانانی که بمحل واقعه میدویدند حرکت کرد ولی از هر یك ازآنها علت را سئوال میکرد جواب صحیحی نمیشنید.

بین راه بمارتین یکی از مهندسین معدن برخورد کرد. که در جهت مخالف اوحرکت میکرد.

ـ مستر مارتین آیا کسی از نگهبانان بقتل رسیده است.

ـ نه تابو، آیا صدای گلوله را شنیدی؟ آنصدای گلوله طپانچه جاك بود که یکی از آدمخواران را بقتل رسانید.

آدمخواران باینجا آمده‌اند؟

ـ آری واحتمال میرود بماحمله کنند و بهتر است شما نزد تالمن برگردید. و باو اطلاع دهید که آدمخواران میس نورا را باخود برده‌اند.

تابو با شنیدن این کلام وحشت سراپایش راگرفت فریاد کوتاهی کشید وبالحنی که اضطراب از آن آشکار بود گفت، آیا راست میگوئید میس نورا بدست آدمخواران افتاد. پس اینهمه هیاهو برای نجات او بود. جاك کاری ازپیش نبرد؟

مارتین سر خودرا تکان داد وگفت نه متأسفانه موفق بنجات میس نورا نشدو باتفاق جرالدودوتن از نگهبانان بتعقیب آدمخواران رفتند. ومعلوم نیست از این تعقیب شبانه نتیجه‌ای عایدشان بشود ویا اینکه جانشان راهم ازدست بدهند.

تابو ومارتین بنزدیکی چادر تالمن رسیدند، مارتین خواست از او خداحافظی کرده بچادرش برود اما تابو، باصرار اورا بنزد تالمن برد تاخود وی جریان واقعه را برای رئیس هیئت شرح دهد.

تالمن وقتی از ربوده شدن میس نورا بدست آدمخواران

اطلاع یافت بمارتین گفت: فوراً چندتن از نگهبانـان را بکمك جاك‌وجرالد بفرستید.

مارتین اورا از این‌فکر منصرف نمود و معتقد بود،حرکت نگهبانان آنهم هنگام شب که ردپائی ندارند. عمل ابلهانه‌ایست. وباید نجات میس‌نورا وسایرین رااز خداوند درخواست کرد والا در این وضع خطرناك کاری از دست ماساخته نیست

تالمن گفت، پس‌چه باید کرد. واگر جاك‌وجرالدکه بدون خبر وتجهیزات کافی بتعقیب آدمخواران رفته‌اند بمیس‌نوراملحق شوند و جان خـویشررا از دست بـدهند کلیه امـور هیئت فلج خواهد شد.

تابو گفت،ازجانب میس‌نـورا خیالتان آسوده باشدزیـرا آدمخواران‌گوشت زن‌را چه سیاه وسفید شوم میدانندو این‌رسم‌در میان آنها وجود ندارد. فقط ازوجود آنها برای‌کارهای دشوارو سخت استفاده میشود.

تالمن گفت، مرگ هزاربار بر این زندگی ترجیح‌دارد‌که انسان متمدنی‌عمری‌را درمیان قبیله آدمخواران بسر برد و بمیل آنها رفتار کند.

مارتین‌گفت وحشت من‌از اینجـااست‌که آدمخواران پس‌از این جسورتر شوند و با افراد بیشتری بما حمله کنند.

تالمن از تابوپرسید، آیا چنین‌چیزی امکان دارد؟

تابو فکر کرد وگفت، از اینکه آنها پی‌بوجود شماسفیدپوستان دراین‌نقطه برده‌اند شکی نیست. وبـاحتمال قـوی روزی خواهد رسید که‌آنها بطور دسته‌جمعی‌مارامورد‌حمله‌قراردهند.

تالمن برخودلرزید وگفت: من‌در آنموقع‌با شلیك‌دوگلوله بزندگانی تابو وخودم خاتمه میدهم

دراین اثنا، یکی ازنگهبانان معدن‌وارد چادرتالمن شد واطلاع داد درفاصله نسبتاً نزدیکی مجاور معدن نـور چند چراغ شبیه بچراغهای خودمان جلب‌نظر میکند.

مارتین‌که تا آنموقع ازورود سفیدپوستان جدیدی بجزیره

بی‌خبر مانده بود. حیرت‌زده متوجه تالمن شد و در حالیکه با نگاههای تعجب‌آمیز اورا مینگریست، پرسید: آیا شنیدید، عده‌ای وارد جزیره شده‌اند. تالمن سری تکان داد و گفت: آری خبر آن قبلا بمن رسیده بود. آنها تازه پا بجزیره گذاشته‌اند ولی هنوز ملیت آنها برایمان روشن نیست. و احتمال میرود ظرف فردا وارد اینجا شوند.

مارتین گفت سفیدپوستان تازه‌وارد ازمتفقین نیستند زیرا میبایست خبر حرکت وورود آنها قبلا بمارسیده باشد. وآنها بطور یقین ازنازیها هستند.

تالمن دربستر نیم‌خیزشد وپرسید. چطور تو ازملیت آنها اطلاع داری؟

ـ شما هم میتوانید با کمی مطالعه و تعمق حدس بزنید آنها چه کسانی میتوانند باشند.

تالمن دستهایش را بهم زد و گفت در اینموقع حساس یك چنین اتفاق ناگواری باید پیش بیاید وسه تن ازافراد فعال هیئت دچار سرنوشتی تاریك شوند.

مارتین نگهبان معدن را مرخص نمود وخود برخاست که از چادر خارج شود تالمن اورا دعوت بنشستن کرد و گفت همانطور که حدس زده‌ای اگر سفیدپوستان تازه وارد ازنازیها باشند. باید نهایت دقت ومراقبت را کرد.

زیرا بدون شك آنها هم برای دست یافتن بیك ماده‌ای وارد این جزیره شده‌اند.

مارتین لختی اندیشید وگفت ازاین قرار باید با آنها وارد جنك شد.

ـ ولی حتی‌المقدور نباید دست باسلحه برد و بی‌جهت کشتار راه انداخت.

برخورد با آنها بدون کشمکش وخونریزی اجتناب ناپذیر است مگر اینکه بدون قید وشرط تسلیم آنها شویم و اینهم برای ما امکان ندارد.

مارتین ازجا برخاست که برود تالمن باوگفت برای کسب دستورات لازم به (کریستوفر) یکی از مهندسین زیر دست خود مراجعه کند .

مارتین با تعجب پرسید کریستوفر !

ـ آری بیش‌ازاین نمیتوانم درباره او توضیح بدهم‌وخودت باید حدس بزنی او چکاره است .

مارتین دیگر حرفی نزد و از چادر بیرون آمد و همان شبانه بسراغ کریستوفر که چندان فاصله‌ای ازچادر تالمن نداشت رفت . .

* * *

سرهنگ تریب بدون اینکه نتیجه ازجستجوی خود درمورد پیداکردن گرتا، بدست آورد حرکت کاروان را بطرف محلی که هیئت مذهبی درآنجا مستقر شده بود ادامه میداد. و در طول چندروز راه‌پیمائی وی با وجودیکه چندین بار با مرکز ستاد دریا سالار کاناریس تماس گرفته و گزارش روزمره خودرا برای او می فرستاد . معهذا تا آنجا که توانسته بود از مفقود شدن گرتا کلمه‌ای در گزارشات خود ذکری‌نکرده بود. واین‌میرساند که نامبرده از گم شدن گرتا و اطلاع آن به دریا سالار سخت وحشت دارد .

زیراگرتا از جاسوسه های زبردست‌سازمان‌جاسوسی آلمان بود و خدمات وی همیشه توجه دریا سالار را بخود جلب می‌کرد واز آن‌گذشته شخص‌گرتا ماموریت محرمانه دیگری هم داشت‌که کاناریس بطور مخفیانه باومحول نموده بود و آن کنترل عملیات سرهنگ‌تریب وسایر اعضای کاروان بودکه ضمن گزارشات رمزی باطلاع دریا سالار میرسانید

سرهنگ تریب از موقعی‌که سروان لیپر و گرتارا سرگرم معاشقه دید ناراحت‌شد ونسبت باو کینه‌ای بدل‌گرفت واورارقیب خود دانست زیرا تریب‌گرتارا دوست میداشت. ولی موقعیت کار او طوری بودکه نمی‌توانست اظهارعشق کند.

گرتا خود از این موضوع کم و بیش اطلاع داشت و بطور سربسته موضوع را بلیپر گفته بود. بدین ترتیب میان تریب و لیپر یک دشمنی ایجاد شد

ولی با مفقود شدن گرتا این خصومت ظاهراً برطرف گردید و تریب بخاطر اینکه مسئولیت کاروان را بعهده داشت وقضیه گم شدن گرتا دردسر بزرگی برای او ایجاد میکرد موقتاً دشمنی را کنار گذاشت و با لیپر گرم گرفت تا بروی قضیه گرتا برای مدتی سرپوش گذاشته شود وخبر آن ببرلن نرسد.

سرهنگ تریب، چندساعت قبل از آنکه کاروان آنها وارد محلی که انگلیسی‌ها در آنجا مستقر شده بودند بشود. سروان لیپر و کارل سر مهندس کاروان را بچادر خویش دعوت کرد تا در باره برخورد باهیئت مذهبی مذاکره کنند.

مذاکرات کاملا جنبه محرمانه داشت و هنگام شب صورت گرفت که افراد همه درخواب فرورفته بودند .

تریب خطاب بآن دونفر گفت، اگر باهمین ماسکی که اکنون بچهره خود زده ایم با افراد هیئت مذهبی برخورد نمائیم و خود را نازی معرفی کنیم نه فقط کاری از پیش نخواهیم برد بلکه مجبور خواهیم شد باآنها وارد جنگ شویم و بی‌جهت کشتار راه بیندازیم .

لیپر در حالی که بامداد میان انگشتانش ورمیرفت گفت، خواهی نخواهی آنها بماهیت‌ما پی‌خواهندبرد و کتمان آن شاید برای یکی دو روز دوام داشته باشد و بعد از آن اسرار ما فاش خواهد شد .

کارل، حرف اورا قطع کرد واظهار داشت، همانطور که لیپر گفت اینکه ما ملیت خود را مخفی نگاهداریم بنظر من صحیح نیست بلکه باید ظاهراً کلمه نازی را از روی خودمان برداریم و اینطور وانمود کنیم که از مخالفین سرسخت نازی‌هستیم وباین جزیره پناهنده شده‌ایم.

سرهنگ تریب که از نازی های متعصب بود با شنیدن این

کلام اخمهایش را درهم برد و گفت خیر باچنین پیشنهادی هرگز موافقت نمیکنم ..

لیپر، نگاه عمیقانه‌ای باو کرد و گفت دراینجا باید تعصب و احساسات را کنار گذاشت وتنها راه عاقلانه همانست که کارل پیشنهاد کرد وغیرازاین راه‌دیگری وجودندارد. مگراینکه‌خواسته باشیم خودمان رابکشتن دهیم ..

کارل بمیان حرف او دوید و خطاب بسرهنك تریب اظهار داشت. هنوز دیر نشده وفرصت باقی است و شما می‌توانید ازستاد فرماندهی خود کسب تکلیف کنید .. و هرچه دستور داده‌شد بآن عمل کنیم.

تریب گفت با این پیشنهاد موافقم.

و بلافاصله تلگرافی به رمز در دو سطر نوشت و بدست سروان لیپر داد و او فوراً پشت دستگاه قرار گرفت و مشغول کار شد . .

سکوتی آمیخته باانتظار فضای چادر را فرا گرفته بود.. کارل وتریب چشم بدستگاه بی‌سیم دوخته بودند ..

دراین اثنا صدای شلیك گلوله‌ای سکوت جنگل را برهم زد.. ومتعاقب آن هیاهوئی ازمیان کازوان برخاست ودوتیردیگر شلیك‌شد وسپس ناله‌ای جانشین آن شد.

سرهنك تریب ، دست باسلحه کمریش برد وبه‌شتاب‌ازچادر خارج شد .

اما کارل همچنان آرام وخونسرد روی صندلی نشسته بود. ووقتی تریب مسافتی ازچادر دورشد. وی خودش‌را بسروان لیپر رسانید وگفت، لیپر. متن جواب تلگراف هرچه بودآنرا براساس پیشنهادی که من‌نمودم تنظیم کن.

لیپر سری تکان‌دادوگفت متاسفانه بایدبگویم بکلمات‌رمز آشنائی ندارم وآنچه که مخابره می شود . نمی‌دانم کدام‌یك از کلماتش با پیشنهاد تو مغایرت دارد ویا چه‌کلمه موافق‌آنست‌که تغییرش دهم .

کارل نگاهی بدهانه چادر انداخت و گفت: پس اگر جواب تلگراف طبق دلخواه نباشد. تریب همه‌مارا بکشتن خواهد داد.. و چاره‌ای نیست جزاینکه دستورات اورا اجرا کنیم.

لیپر، با لحنی که نشانه مخالفت بود جواب داد: هیچ اجباری نیست. وبسهولت می‌توان اورا وادار نمود که پیشنهادما را بپذیرد

کارل پرسید: یعنی میگوئی اورا تهدید نمائیم. ؟!

لیپر جواب داد: فعلا باید دید جوابی که از ستاد مخابره میشود چه صورتی دارد؟

کارل سرجایش نشست ولی‌لیپر باو گفت که فوراً از چادر خارج شود و اینطور وانمود کند که او نیز بصدای شلیك گلوله از چادر خارج شده است.

کارل بیرون رفت.. وبعد از چنددقیقه باتفاق سرهنك تریب مراجعت کرد.

لیپر، هراسان از سرهنك پرسید، آیا باز آدمخواران بما حمله کرده بودند؟

سرهنك تریب با حالتی افسرده گفت: یکی از نگهبانان سرخ پوست نگهبان دیگری‌را بتصور اینکه یکی‌از سیاهان قبیله آدمخواران است، هدف گلوله قرار داده است.

لیپر حیرت زده پرسید، آیا او کشته شد. ؟

تریب‌درحالیکه اسلحه کمریش را درجای خود میگذاشت گفت، نه‌هنوز ولی‌امیدی بزنده‌ماندنش نیست..

بعد مطلب‌را عوض کرد و پرسید: جواب تلگراف چه‌شد؟

لیپر، تلگرافی که ازستاد دریاسالار مخابره شده‌بود بدست تریب داد وگفت بنظر من پیشنهاد کارل راه صحیح و عاقلانه ای بنظر میرسد. واگر دستور رسیده باآن مغایرت‌داشت. باید آنرا ندیده گرفت.

سرهنك‌تریب دفترچه رمزرا ازدرون کیفش بیرون کشیده واز روی آن بکشف‌رمز تلگراف مشغول‌شد.

پس از یکربع، سرهنگ تریب کارش را تمام کرد. ودر حالی که لبخندی ظفر آلود برلب داشت گفت ستاد کل نظر مرا مورد تائید قرار داده‌است. وبنابراین نمی‌توانم پیشنهاد کارل‌را بپذیرم و تغییر ماهیت بدهم

کارل نگاهی به لیپر که اخم کرده بود افکند لیپر متقابلا باو نگاه کرد وبرای آخرین بار تریب را از این تصمیم برحذر داشت و وقتی مشاهده کرد او زیر بار نمیرود و روی تعصب و احساسات خشك بیموردش پافشاری می نماید . ناگهان دست به اسلحه کمری برد ولوله آنرا بپهلوی سرهنگ تریب گذاشت و با لحن تهدید آمیزی گفت، از تعصب خشك‌خود دست‌بردار وپیشنهاد کارل را بپذیر اینجا یك‌جزیره دورافتاده‌ایست و ما همه از یك نژاد ویك ملیت هستیم دلیلی ندارد توتسلیم احساسات خود شوی و مارا بکشتن دهی.. بهمان اندازه که تونسبت بمرام‌نازی‌وفادار هستی من وکارل و همه آلمانیهائیکه در این کاروان هستند از وفاداران بهیتلر می‌باشیم ولی دراینموقع وضع ایجاب می‌کند که خودرا ازمخالفان دولت کنونی آلمان معرفی کنیم

سرهنگ‌تریب که غافلگیرشده‌بود رنگ چهره‌اش برافروخته و از خشم رگهای گردنش متورم گردید و زیرچشمی نگاهی بکارل که آرام و خونسرد باو می‌نگریست افکند وبا همان لحن‌آمرانه که حاکی از لجاجت احمقانه بود گفت ، دست از این عمل خودسرانه خود بردارید وعواقب وخیم آنرا بخاطر داشته باشید که‌هیچگونه اغماضی صورت نخواهدگرفت ومن از تصمیم‌خودعدول نخواهم کرد .

کارل پوزخندی زد وگفت، بیهوده لجاجت بخرج می دهی سرنوشت این‌عده در دست تواست وبا جنگی‌که دنیا را فراگرفته وخصم در چند کیلومتری ما قرار دارد همه‌را بکشتن خواهی داد وبهدف ومنظوری که‌داریم نخواهیم رسید.. واگر کمی فکر کنی خواهید فهمید راه صحیحی‌را بتو پیشنهاد کرده‌ایم؟!

لیپر لوله اسلحه‌را بپهلوی تریب فشاری‌داد وگفت، درغیر

اینصورت با یك گلوله بزندگیت خاتمه خواهم داد و ببرلن گزارش خواهم داد که سرهنك تریب در حادثه عشقی بدست گرتا به قتل رسیده است . .

سرهنك تریب با شنیدن نام گرتا و حادثه عشقی رنك از رخسارش پرید و نگاه تندی به لیپر انداخته گفت: با تمام این احوال تسلیم نخواهم شد.

لیپر خنده‌ای از روی عصبانیت کرد و گفت: تا ده شماره بتو مهلت میدهم که تصمیم خودرا بگیری، اگر بزنده ماندن خود علاقمندی قبل از شمارش آخرین شماره اعلام کنی. و الا با شلیك یك گلوله نقش زمین خواهی شد . .

لیپر تا شمارهٔ پنج را ذکر کرد وهنوز شماره شش ازدهان او خارج نشده بود که فکری تازه بمغز تریب راه یافت و با خود گفت: این چه حماقتی است که بدست اینها کشته شوم.. باید حیله و نیرنك بکار برد. واز شر وجودشان خلاص شد..

سرهنك تریب سکوت خفه کننده‌ای را که فضای چادر را فراگرفته بود شکست و برخلاف میل باطنی خود گفت: بیك شرط تسلیم پیشنهاد کارل میشوم که این قضیه از میان ما بیرون نرود..

کارل سخن اورا قطع کرد و گفت: چنین چیزی ممکن نیست زیرا باید بیك یك آلمانیها اطلاع داده شود که چه تصمیمی اتخاذ کرده‌ایم که آنها هوای خودشان را در برخورد باخصم داشته باشند و بیکدار بآب نزنند .؟

سرهنك تریب گفت: دراین مورد حرفی ندارم. ولی عمل زننده و توهین آمیز لیپر نباید بگوش دیگران برسد.

سروان لیپر که تا اینموقع سکوت کرده بود گفت همانطور که اسرار قلبی ترا درمورد عشق و علاقه‌ای که بگرتا داشتی فاش نکردم، در این قضیه نیز بتو اطمینان میدهم و اما اگر فکر توطئه علیه من و کارل را بمغزت راه دهی آنوقت سروکارت با گلوله خواهد بود. و کمترین ترحمی میان ما وجود نخواهد داشت.

پس چه بهتر که صمیمانه با یکدیگر کار کنیم و بهدفی

که درپیش است برسیم. ومن‌حاضر هستم بمحض مراجعت بآلمان خودرا دراختیار مقامات ستادکل قرار دهم تاهرگونه تصمیمی که‌مایل باشند درمورد من بگیرند . ولی دراینجا تابع احساسات خشك‌تو نخواهم بود..

سرهنك تریب باکراه لبخندی زد و گفت: آیا بازهم‌مانعی وجود دارد که‌هنوز لوله‌طپانچه‌ات متوجه‌منست .

سروان‌لیپر طپانچه‌اش‌را درجلد خود گذاشت وگفت‌حالا باید فرمان حرکت کاروان را صادرکنی.. که تاقبل‌ازسحرگاهان بهیئت مذهبی برسیم . سرهنك تریب گفت: ولی اگر کاروان را سحرگاهان حرکت دهیم. بهتراست زیرا الان همه درخوابند و از طرفی راه صعب‌العبور است وافراد باتجهیزاتی‌که همراه خود دارند بسختی قادر بادامه راه هستند.

کارل به‌لیپر اشاره‌کردکه دراین‌باره اصرار نکند و این قسمت‌را باختیار تریب بگذارد تا هرطور میخواهد انجام دهد.

لیپر، گفت در این مورد من دخالتی نمی‌کنم وتنهااصرار من و کارل بر سر پیشنهاد او بود که خوشبختانه مورد قبول واقع شد .

هرسه نفر اختلافات را کنارگذاشتند وبتنظیم برنامه کار خود پرداختند، یکی از مسائلی‌که سرهنك تریب بروی‌آن‌اصرار داشت موضوع پیدا کردن گرتا بودکه نمی توانست به‌آن بی‌اعتنا باشد .

لیپر گفت : این موضوع منوط است بوقتی‌که وارد منطقه هیئت مذهبی شدیم و چون آنها قبل از ما وارد اینجا شده‌اند و آشنائی‌بیشتری دارند بدون شبهه مارا درپیدا کردن‌گرتا کمك خواهند کرد .

لیپر، که باتحمل پیشنهاد کارل بتریب تسلطی در دستگاه بدست آورده بود. ازسرهنك تریب پرسید، راستی‌آن گزارش‌چند صفحه‌ای‌که از گرتامخفی نگاهداشتید راجع بچه بود؟

تریب با قیافه درهم رفته ای جواب داد، هنوز وقت آن

نرسیده که تو وکارل را ازمضمون آن آگاه‌سازم ولی هرچه هست مارا درهدفی که درپیش‌داریم کمك خواهد کرد.

لیپر بیش‌از این اصرار نکرد زیرا آن گزارش در دست تریب بود ودست یافتن بآن‌مشکل بنظرمیرسید.

دراین گیرودار یکی ازنگهبانان وارد چادر شد و اطلاع داد که نگهبان مجروح فوت کرد.

همه باشنیدن مرك نگهبان متاثر شدند تریب دستور داد. اورا برودخانه‌ای که از نزدیکی کاروان می‌گذشت بیندازند کارل بهمراه آن نگهبان ازچادر خارج‌شد تاناظر حمل‌جسد باشدولیپر اورا ازرفتن برحذر داشت.

اما کارل که گوشش باین حرفها بدهکار نبود توجهی‌بگفته لیپر ننمود و در حالی که هفت تیرش را از جلد بیرون می‌کشید گفت، لیپر می‌خواهم در مراسم بآب انداختن جسد هندی مقتول حضور داشته باشم.

لیپر فریادزد، کارل برگرد! بگذار آنها خودشان این کار را انجام دهند رفتن تونتیجه‌ای ندارد. این‌راه خطرناك‌است

کارل‌دیگر جوابی‌بلیپر نداد وبشتاب بمحلی که‌جسدنگهبان افتاده بود میرفت.

در این موقع نگهبانان جسد رفیقشان را بروی دو چوب بسته بودند وهمینکه کارل وارد شد جسدرا از زمین‌بلند کردند و در حالیکه اورادی زیراب زمزمه میکردند بطرف رودخانه‌ای که درآن نزدیکی جریان‌داشت حرکت کردند.

نگهبانی که چراغ‌توری را با خود حمل می کرد و جلوی رفقای خود میرفت وقتی مشاهده کرد کارل همراه او است بساو گفت، ارباب آمدن شما بی فایده است خود ما مراسم را انجام خواهیم داد.

کارل لبخندی‌زد وگفت، منهم باشما خواهم‌آمد تاازنزدیك مراسم بآب‌انداختن جسدرا تماشا کنم.

بعددست بپشت نگهبان‌زد و گفت، آیا حضور من‌برخلاف

آداب وسنن شما است ؟

ـ خیر ارباب فقط از آنجائی که مزاحمتی برای شما دارد گفتم. کارل سخن اورا قطع کرد و گفت نه چندان ناراحت نیستم و بدیدن این قبیل مراسم علاقه وافری دارم و بمحض اینکه جنك تمام شود سفری بهندوستان خواهم کرد تا مراسم عجیبی راکه در آن سرزمین اتفاق میافتد تماشا کنم .

سکوتی وحشت انگیز آنجارا فراگرفته بود. وفقط صدای پای نگهبانان که خاك و خاشاك را زیر پایشان لگد می کردند سکوت را درهم میشکست. هـوا خفه کننده شده بود. کارل مرتب بادستمال عرقهای صورت وگردنش را پاك میکرد اندکی ناراحت بنظر میرسید .

در این اثنا صدای کشیده شدن جسم سنگینی بروی زمین توجه کارل و نگهبانی را که جلوتر از دیگران بود جلب نمود.

کارل از حرکت باز ایستاد و از مرد هندی پرسید ، چه صدائی بود. ؟

نگهبان مضطربانه جواب داد، این صدا ازخزنده خطرناکی بود که از نزدیکی ما گذشت

ـ خزنده خطرناك؟ !

ـ بله ارباب .

کارل وحشتزده بعقب برگشت و بنگهبانان دیگر که پشت سرش ایستاده بودند نگاهی کرد واز آنها پرسید:

ـ شماهم صدای حرکت خزنده خطرناك را شنیدید ؟

یکی از آندو جواب داد: بله شنیدیم وعبور ازاینجادیگر امکان ندارد .

کارل فکری کرد وگفت، تا ساحل رودخانه آنقدر راهـی نمانده واگر قرار باشد راه دیگری انتخاب کنیم، وقت زیادی صرف خواهد شد بطوریکه تریب اظهار میداشت سپیده دم کاروان حرکت خواهد کرد.

کارل حرفش نیمه تمام بودکه یکی از نگهبانان در حالی

که با انگشت چندقدمی جلوی خودرا نشان میداد بالکنت گفت، ارباب نگاه کنید..

کارل متوحشانه متوجه آن نقطه شد ناگهان رنگ چهره‌اش پرید و خودرا عقب کشید ودر حالیکه چشمان ازحدقه درآمده‌اش رابمار بزرگ وقطور دوخته بود بنگهبان کنار خودکه از وحشت نزدیک بود قالب تهی کند گفت فورا او را قبل از آنکه بحرکت درآید وبروی ما جستن کند هدف گلوله قرار بده .

نگهبان عقب‌عقب رفت و پشت کارل قرار گرفت وبالحنی که آثار اضطراب و وحشت از آن آشکار بود گفت : نه ارباب بطرف او شلیك کردن دیوانگی است و خود را به کشتن خواهیم داد باید بدون این که ایجاد سرو صدائی بکنیم از اینجا دور شویم . .

کارل که ازفرط خوف چیزی نمانده بود عقلش را از دست بدهد هفت‌تیر را بالا برد ودر حالی‌که دستش میلرزید مار راکه چنبره‌ای بقطر یکمتر زده بود نشانه‌رفت.

نگهبان پشت سرش فریاد زد، ارباب شلیك نکنیدخطرناك است . .

و وقتی دید ارباب بحرف های او اعتنائی ندارد . بطرف او پرید تا هفت‌تیر را از دستش بیرون بکشد و مانع تیراندازی شود . .

این موقع درست لحظه‌ای بود که کارل انگشت را بروی ماشه فشار دادو گلوله‌ای‌رها شد اما باحرکتی‌که نگهبان‌بدست او داد گلوله بمار اصابت نکرد.

کارل از روی عصبانیت با آرنج بسینه مرد هندی زد و بلافاصله تیر دوم‌را شلیك نمود. تیردوم مار را زخمی‌کرد واو را برسر خشم آورد وبا حرکتی سریع بطرف کارل پرید و خود را بدور او پیچید . فریاد سهمگین کارل لرزه بر اندام نگهبانان انداخت . دونفری که جنازه رفیقشان را حمل می‌کردند همینکه وضع را بدین منوال دیدند جسدرا همانجا روی زمین انداختند.

پا بفرار گذاشتند.

فقط نگهبانی که چراغ توری بدست داشت بکمك کارل شتافت ولی نمیدانست بچه وسیله کارل را که مار آنرا در میان گرفته بود و بدنش را می‌فشرد نجات دهد

فریاد های کارل که تقاضای کمك میکرد همچنان شنیده می‌شد رنك صورتش رو بسیاهی میرفت چشمانش حالت وحشتناکی بخود گرفته بود. وبا تمام قدرتی که داشت میکوشید تا او را از خود جدا کند.

آخرالامر بزحمت کاردش را کشید و در نهایت یاس و ناامیدی ضرباتی چند ببدن مار وارد آورد. و موفق شد او را بدونیم کند.

مرد نگهبان در آن لحظات خطرناك و حساس که بدور کارل چرخ میخورد وقتی عمل [illegible]رآمیز اورادید وی‌نیز باکارد بکمك او رفت.

با وجودیکه مار در حالت خشم و خطرناکی قرار گرفته بود. اولین ضربت‌را بسراو وارد کرد. وپشت سرآن کارل‌نیزیك قسمت دیگر ازبدن‌مار را قطع کرد. وخود نقش زمین‌شد، وکارد از دستش افتاد.

در این اثنا صدای قدم‌های سریع چندنفر که بآنجا نزدیك شده بودند توجه نگهبان را جلب کرد. فوراً ببالین کارل رفت. اما او از هوش رفته بود.. و رنگ چهره‌اش هنوز اندکی مایل بسیاهی بود. واین طور بنظر می رسید که براثر گزیدن‌مارمسموم شده است.

سرهنك تریب باتفاق لیپر و دونفر نگهبانی که این خبر موحش را بآنها اطلاع داده بودند. بمحل واقعه رسیدند تریب بمحض دیدن کارل درآن حال فوراکنار او نشست و گوش بقلبش گذاشت وپس از چند لحظه سر برداشت و به لیپر که نگاه های مضطربش را باو دوخته بود گفت: خوشبختانه قلبش کار می‌کند ولی باید فورا او را ازحالت مسمومیت خارج کرد والاجانش در

خطر است .

. لیپر بدو نفر نگهبان گفت، فوراً او را به چادر سرهنگ ببرید . .

بعد خودش همراه تریب بدنبال جسد نیمه‌جان کارل براه افتادند . .

بین راه سرهنگ تریب در حالی که اخمهایش را درهم کرده بود به لیپر گفت از آن وحشت دارم که قبل از انجام ماموریت یك یك افراد موثر خودرا روی ناشی‌گری های خودشان ازدست بدهیم و اگر کارل در این حادثه که هنوز هم امیدی به زنده ماندنش نداریم کشته می‌شد معلوم نیست جای او را در کاروان کی می‌گرفت.

تریب اندکی تامل کرد وسپس ادامه داد، از تو چه پنهان که هنوز قضیه مفقود شدن گرتا را باطلاع دریا سالار نرسانده‌ام واگر کارل براثر مسمومیت بمیرد دردسر بزرگی برای من ایجاد خواهد شد . لیپر کلام اورا قطع کرد وگفت تا آنجا که امکان دارد باید قضیه گرتا را همچنان مخفی نگاهداشت ودر صورتی که کارل ازبین برود بازباید سکوت کرد.

تریب اظهارداشت درهرحال کاری است شده و بفرض اینکه کارل بمیرد ترتیب کاررا طوری خواهیم داد که کمترین خللی در برنامه وهدفی که درپیش داریم وارد نیاید

در این موقع که بمحل کاروان رسیده بودند لیپر گفت، اگر کارل بهمین حال باقی باشد تصور نمی رود موفق شویم حرکت کنیم .

سرهنگ تریب دستی به پیشانیش کشید وگفت، نه بیش ازاین نمی توانم در اینجا توقف کنم و وضع کارل مانع حرکت کاروان نخواهد بود.

دونفری صحبت کنان وارد چادر شدند لیپر فوراً یکی از نگهبانان را بدنبال دکتر هانس فرستاد.

بلافاصله دکترهانس سراسیمه بربالین کارل حاضر شد و

شروع بمعالجات اولیه نمود.

تریب و لیپر در یك حالت انتظاری آمیخته بیاس بکارل چشم دوخته بودند چنددقیقه‌ای که گذشت لیپر ازدکتر پرسید آیا میتوان امیدی بکارل داشت .

دکتر هانس سر بطرف او برگردانید وازپشت عینك نگاهی باو افکند وگفت بله خوشبختانه هنوز سم وارد خون او نشده و محل گزیدگی در ناحیه کتف است و تا یکی دو ساعت دیگر او بهوش میآید

تریب جلورفت دست بشانه دکتر گذاشت وگفت آیا حرکت او بلامانع است و زیانی متوجهش نخواهد شد.

ـ خیر محض احتیاط واینکه عوارض دیگری پیش نیاید باید او را باتخت حرکت داد ودر غیراینصورت کارل قادر بهراه رفتن نیست سرهنك تریب سری تکان داد وگفت همین کار راخواهم کرد وکاروان را بخاطر یکنفر نمیتوان متوقف ساخت .

وی بلافاصله از چادر خارج شد وبنگهبانان دستور داد که آماده حرکت شوند وخود برای کنترل وضع مهندسین و افراد بمیان آنها رفت .

با معالجات سریعی که دکترهانس انجام داد موفق گردید کارل را از حالت بیهوشی بیرون بیاورد و بزنده ماندن او امیدوار باشد .

کارل ناله‌ای کرد وپلك چشمانش را اندکی از هم گشود و احساس کوفتگی ودرد شدیدی دربدن خود نمود، لیپر که تا آن لحظه دریأس واندوهی فرو رفته بود همین که بهوش آمدن رفیقش را مشاهده کرد لبخند مسرت بخشی برلبانش راه یافت . و فوراً دست بپیشانی او گذاشت وگفت، کارل حرکت نکن خطری متوجه تو نیست .

کارل مجدداً ناله‌ای کرد وبا کلمات مقطعی گفت آیا نگهبان زنده است ؟

لیپر اورا مطمئن ساخت که در اینحادثه جزاو هیچ یك از

نگهبانان صدمه‌ای ندیده‌اند و او هم بزودی بهبودی خواهدیافت.
دراین اثنا یکی از نگهبانان واردچادرشد وبدکترهانس گفت زود بیائید سرهنگ تریب شمارا احضارکرده است.
دکترفوراً وسایل‌طبی‌خودراجمع کرد درون کیف مخصوصش ریخت وهمراه نگهبان هندی از چادر بیرون رفت .
مقدار راهی‌که رفت با سرهنگ تریب برخورد کردکه از جهت مخالف او میآمد .
ـ شما مرا احضارکردید ؟
تریب بالبخند مرموزی‌گفت بله‌من شما را احضارکردم و راجع بمطلب مهم و محرمانه‌ای میخواستم چندکلمه صحبت‌کنم .
دکترهانس قیافه تعجب‌آمیزی بخودگرفت و چشم بدهان تریب دوخت .
سرهنگ اورا باخود بگوشه خلوتی برد و پس از آنکه اطمینان حاصل‌کرد در اطراف آنها کسی نیست نگاه ثابتی‌بدکتر کرد وگفت من بشما دستور میدهم‌که ازمعالجه کارل صرفنظرکنید وموجباب مرگ اورا فراهم سازید.
دکترکه انتظارشنیدن چنین دستور بیرحمانه‌ای را از سرپرست خودنداشت‌گفت وظیفه من اینطور ایجاب میکند که او را از مرگ حتمی‌نجات‌دهم وهم‌اکنون‌که‌اینجا ایستاده‌ام‌خوشحالم که او ازمرگ نجات‌یافت وتوانست حرف بزند
تریب بالحنی خشم‌آلودگفت همه‌چیز راکه نمیشود برای شما شرح داد اویك فرد خائن است وباید کشته شود. وچه بهتراز اینکه درهمین حال بزندگانیش خاتمه دهیم.
دکترهانس سرش رابآرامی‌تکانداد وگفت خیرمن‌نمیتوانم دستور شما راکه برخلاف اصول انسانیت است بپذیرم و شما اگر او را خائن تشخیص داده‌اید از اختیارات خود استفاده کنید وبا یك‌گلوله‌کارش‌را بسازید
تریب لبانش را بروی هم فشردوگفت پس توهم دستور مرا اجرا نمیکنی ؟

ـ من پزشك هستم و...

تریب نگذاشت او حرفش‌را تمام کند و بالحنی تندو تهدید آمیز گفت بسیار خوب بس‌است ولی باید قول بدهی آنچه که میان ما گذشت نشنیده بگیری والا بایك گلوله مغزت را پریشان میکنم و با حوادثی که تا باینجا برما گذشته است باید احساس کرده باشی که ما فعلا درقلب جنگلی مخوف هستیم و سرکارمـان بـا قبیلـه آدمخواران‌ومشتی انگلیسی‌است و کشتن‌تو برای‌من باندازه‌ای‌سهل است‌که هیچ‌یك از افراد کاروان متوجه نخواهند شد .

تریب سخن خود را قطع کرده وپس از اندکی‌مکث اضافه نمود، برو بوظیفه پزشکی خود عمل‌کن و بخاطر داشته باش که دستور سرهنك تریب را انجام نداده‌ای

دکتر هانس درهم رفت وبعداز چند دقیقه سر برداشت و گفت قول میدهم‌که راز فیما بین را حفظ کنم . امـا ممکـن است بگوئید کارل چه‌خیـانتی مرتکب شده است . .که تصمیم بقتل او گرفته‌اید ؟

تریب از جایش حرکت‌کرد، هانس بدنبالش براه افتاد ، مقدار راهی‌که رفتند سرهنك تریب ایستاد نگاه سریع ومستقیمی بدکتر افکند و بعدگفت، اینهم از جمله وظائف‌من است‌که‌خیانت کارل را افشا ننمایم. آیا قانع شدید . ؟

دکترهانس بدون اینکه حرفی‌بزند بسوی‌چادریکه کارل‌در آنجا بستری بود رفت در حالیکه ازخود میپرسید.آیا کارل خائن است ویااینکه میان او وتریب حساب خرده‌ایست ..؟!

وی دراین افکار بودکه صدای لیپراورا بخود آورد:

ـ دکتر هانس .. دکتر هانس .کجا رفته بودید.؟

ـ چه خبرشده ..؟

ـ کارل مجدداً بیهوش شد .

هانس بعجله وارد چادر شد و بمعاینه کارل پـرداخت در خلال معاینه به‌لیپر که‌کنارش ایستاده بودگفت: آیا قبل‌از آنکه بجستجوی از چادر خارج شوید قبلا بیرون رفته بودید.؟

لیپر بلاتأمل جواب داد: بله برای مدت چند دقیقه کارل را تنها گذاشتم.

بعد با تعجب پرسید، چطور مگر.. اتفاقی افتاده .. دکتر هانس سر برداشت تا حرفی بزند سرهنگ تریب را بالای‌سرخود دید فوراً حرفش را خورد وگفت کارل هنوز از حادثه وحشتناکی که برایش اتفاق افتاده میترسد و نباید او را تنها گذاشت..

لیپر بی‌خبر از همه‌جا با تکاندادن سر گفته های دکتر را تصدیق کرد و با نگرانی پرسید، آیا بیهوشی او زیاد طول‌خواهد کشید . ؟

لبخندی تلخ برلبان هانس ظاهرشد وگفت، نه‌تا نیم‌ساعت دیگر وی بهوش خواهد آمد. واز آن وقت بایدازاو مراقبت‌کنید وتنهایش نگذارید.

زیرا از تنهائی وحشت دارد . و دائماً بایدکنار تخت او باشد .

تریب بمیان حرف او دویدوگفت‌ولی دکترفراموش‌کردید که‌کاروان آماده حرکت است و بمحض اینکه سپیده صبح فرارسد حرکت خواهیم کرد . ؟

لیپرگفت، ولی کارل‌قادربحرکت نیست تریب با بی‌اعتنائی جواب داد ، دکتر هانس تعهد کرده است‌اورا صحیح وسالم‌حرکت دهد و هرگونه مسئولیتی متوجه شخص او خواهد بود.

بعد برای آنکه دکتر را متوجه کلام‌خودنماید ازاوپرسید اینطور نیست دکتر .؟

ـ چرا همانطورکه‌گفتم باید کارل را روی‌تخت خوابانیدو حرکت داد. ودر غیر اینصورت امکان حرکت دادن او مقدور نیست تریب در حالیکه از چادر خارج میشدگفت درهرحال‌دکتر هانس باید ترتیب حرکت کارل راکه صدمه‌ای متوجه او نشود بدهید و من هم‌اکنون دستور خواهم داد دونفر از هندیان باینجا بیایند وکارل را با تختش بدنبال کاروان حرکت بدهند.

لیپر با لحن اعتراض‌آمیزی‌گفت ، واگر فردا را هم در

اینجا توقف کنیم چه زیانی متوجه ما خواهد شد .

سرهنك تریب در همان حال که از چادر خارج میشد گفت سرپرست کاروان و فرمانده مستقیم شما من هستم واجازه نمیدهم بکاری که مربوط بشما نیست دخالت کنید بیش از این مزاحم من نشوید.

لیپر که انتظار چنین پاسخ خشن وتندی را ازجانب تریب نداشت خیلی ناراحت شد ولی چون دکترهانس حضورداشت نخواست جواب تریب را باهمان لحن خودش باو بدهد.

این بود که دندان روی جگر گذاشت وسکوت کرد.

بعداز رفتن سرهنك تریب سکوتی درداخل چادرحکمفرما گردید . دکتر هانس بمعالجه کارل که هنوز دربیهوشی بسرمیبرد پرداخت. وبرای آنکه سروان لیپر را از آن حالت خشم بیرون بیاورد باو گفت، مشاجره شما باتریب نتیجه‌ای ندارد اوهمانطور که گفت فرمانده کاروان است ودستورات صادره ازناحیه‌او بایستی بدون چون‌وچرا انجام بگیرد.

لیپر لباسش‌را جمع کرد وبا بی‌اعتنائی گفت،اینطور هاهم که می گوئی نیست و او نمی‌تواند دستورات غلط که ممکن است منجربمرك یکنفر ویاچند نفر شود صادرنماید واگر اوفکر کرده است بنام‌فرمانده زیردریائی وکاروان هرچه بگوید باید اجراشودو سخت در اشتباه است .

دکتر هانس همینطور که روی بستر کارل خم شده بود . میکوشید که اورا بهوش آورد زیرچشم نگاهی به‌لیپرانداخت گفت ازمن بشنوید واینگونه مطلب‌را نزد هرکسی مطرح نکنید زیرا بزیان شما تمام خواهد شد.

- ازکجا میدانید بزیان من خواهد بود .

- دوستانه می‌گویم. و وقتی کارل بهوش‌آمد باوهم تذکر بدهید که برسر این‌قبیل مسائل ناچیز وپیش‌پا افتاده با سرهنك تریب روبرو نشود .

لیپر که افسر باهوش وسالها در دستگاه های جاسوسی کار

کرده بود گفته های دکتر هانس را عادی تلقی نکرد. بلکه نسبت بآنها مشکوک شد و بفکر فرو رفت.

هانس از کنار تخت کارل برخاست. لوازم طبی خودرا جمع کرد و درون کیفش ریخت و عازم خروج ازچادر شد.

اما لیپر جلوی اورا گرفت و باقیافه‌ای که آثار شك و تردید در آن آشکار بود گفت، دکتر مطالبی که گفتی صحیح است ولی میخواهم بدانم آیا ازگوشه و کنار چیز تازه‌ای در باره تریب شنیده ای و یا اینکه پیش خود حساب کرده‌ای مشاجره با تریب ثمربخش نیست دکتر هانس ازپشت عینك نگاه متینی به سروان انداخت وبدون اینکه جوابی باو بدهد سری تکان داد و براه افتاد ولیپر را دروضع ناراحت ومشکوکی باقی گذاشت.

سروان لیپر یکی دوقدم دنبال او رفت و وقتی دید دکتر حاضر نیست در این باره حرفی با او بزند به نزد کارل برگشت در حالی که تمام افکارش متوجه دکترهانس وگفته های اوبود.

ساعتی بعدکه سپیده‌دم از لابلای درختان به‌چشم میخورد. کارل چشمانش را گشود و وقتی لیپر راکنار تخت دید گفت آیا خطری متوجه من نیست؟

لیپر دست بپیشانی اوگذاشت و گفت نه هیچ خطری ترا تهدید نمیکند ولی آیاقادر براه‌رفتن هستی ویااینکه باید ترابا تخت حرکت‌دهند؟

کارل نیم‌خیز شد. سرش را بمیان دو دست گرفت و گفت فقط کمی سرم درد میکند واز ناحیه‌کتف نیز ناراحت هستم؟

لیپر بالبخندی حاکی ازخوشحالی گفت: خداراشکر که‌تو سلامتی از دست رفته‌ات را باز یافتی ودر این مورد باید ممنون دکتر هانس‌باشی زیرا اوبودکه ظرف این چندساعت برای‌بهبودی تو تلاش نمود.

کارل تك‌سرفه‌ای کرد وگفت، او از دوستان‌من‌است ونظر خاصی بمن دارد.

در این اثنا دونفر از نگهبانان هندی واردچادر شدند.

لیپر بدیدن آنها پرسید، برای بردن کارل آمده‌اید ؟
یکی از آنها جلو آمد و گفت، بله ارباب .
کارل بمیان حرف او دوید و با لحنی تند وزننده گفت فوراً ازچادر خارج شوید من حاضر نیستم با تخت حرکتم دهید خودم قادر براه‌رفتن هستم .
نگهبان مزبور دستهارا بسوی آسمان دراز کرد و پس از ذکر چند کلمه که بنظر میرسید از سلامتی کارل خوشحال و دعا میکند باتفاق رفیقش ازچادر خارج شدند.
بعد از رفتن آندو کارل بکمك لیپر از تخت پائین آمد و در حالیکه دست بشانه اوگذاشته بود چندقدمی درداخل چادر راه رفت .
لیپر گفت ، کارل اگر احساس میکنی راه رفتن برایت زیان بخش است و ترا ناراحت میکند خوب است با تخت ترا حرکت دهند.؟
کارل دست از شانه او برداشت و گفت نه نگران نباش حالم در نهایت خوبی است و در راه رفتن کمترین ناراحتی حس نمی کنم .
دراین موقع سرهنك تریب باقیافه خشن ودرهم خود وارد چادر شد و همینکه کارل را در وسط چادر سرپا ایستاده دید . خودرا خوشحال نشان داد ونزدیك اورفت بازویش را گرفت و گفت: چقدر ازسلامتی توخوشحالم زیرا تمام نگرانی من متوجه‌تو بودزیرا دکترهانس میگفت باین‌زودی بهوش نخواهی‌آمدو بعلاوه قادر براه‌رفتن نخواهی بود
لیپر که با نگاه های‌خشم‌آلودی تریب‌را مینگریست گفت: وحالا دیگر ما نمی‌برای حرکت کاروان وجود ندارد !
تریب همینطورکه نگاهش به کارل بود جواب داد: همان طور که ساعتی قبل گفتم من نمی توانستم منتظر بهبودی کامل کارل باشم . ودر صورتی که او بهوش نمی‌آمد ترتیب حرکتش‌را داده بودم .

کارل خنده‌کنان گفت، خیلی متشکرم ودیگرفکر نمیکنم برای شما زحمتی باشد

تریب خطاب به‌لیپر گفت: آیا شما خیال دارید دراینجا اقامت کنید ؟

ـ چطور مگر. ؟

ـ برای اینکه همه‌مهیای حرکت هستند و فقط شما بدون توجه بدستور قبلی‌من مردد ایستاده اید..

لیپر با عصبانیت ازچادر خارج‌شدو بلافاصله‌بادو تن از هندیان مخصوص حمل‌بار مراجعت‌نمود و فوراً دستور داد وسائل مخابراتی‌راجمع‌آوری‌کنند وخود بکمك‌کارل رفت‌که اورا آماده رفتن نماید .

هنوز آفتاب طلوع نکرده بودکه کاروان آلمانیها بسوی محل هیئت‌مذهبی بحرکت درآمد

پیشاپیش همه سرهنك تریب وپشت سراو کارل که‌یکدست خودرا بگردن سروان‌لیپر انداخته‌بود حرکت میکردند.

طبق محاسبه دقیقی‌که سرهنك‌تریب قبل‌از حرکت ازروی نقشه‌کرده بود کاروان میبایست پس‌ازچهار ساعت راه‌پیمائی‌وارد محل هیئت مذهبی شود.

تمام‌کوشش تریب صرف این‌میشد که افراد کاروان دچار حادثه‌ای نشوند.

وی دائما خط سیرکاروان راکنترل میکرد ویك‌یك‌افراد را از نزدیك بازرسی می‌نمود نهایت مراقبت درحفظ جان آنها بکار میرفت زیرا اومیخواست بهر ترتیبی شده تاقبل از غـروب آفتاب بمقصد برسند و از بلاتکلیفی نجات یابند.

پس‌از سه‌ساعت راه‌پیمائی هنگام عبور ازیك معبر کوچك ناگهان صدای‌گلوله‌ای سکوت جنگل‌رابرهم‌زد وکاروان‌ازحرکت بازایستاد وهمه دست باسلحه بردند.

تریب فریاد کشید که هیچیك از افراد حق تیر اندازی ندارند . .

بعدخودش بنزد لیپر وکارل رفت و بآنها گفت شما اینجا بایستید تامن باتفاق دوتن از نگهبانان مقداری از راه را که میبایست طی نمائیم بازرسی کنم.

لیپر اورا ازاین تصمیم برحذر داشت وگفت بعقیده من تنهاحرکت کردن خطرناك است واین تیراندازی ازجانب نگهبانان میسیون مذهبی بودکه نزدیك شدن مارا متوجه شده اند.

تریب فکری کردو گفت نه بهتراست من قبل ازکاروان کنترلی ازراه بنمایم وبمحض اینکه تیرشلیك کردم تودستور بده کاروان بحرکت خود ادامه دهد.

تریب براه افتاد که برود لیپر اورا مخاطب قرار داد و گفت اگرموفق بتیراندازی نشدی . آنوقت چه بایدکرد؟

ـ مثلا چطور ؟

کارل پیشدستی کرد وگفت یعنی اینکه موردحمله سیاه ویا سفید قرار بگیری .

تریب لختی اندیشید سپس گفت در هر صورت شما منتظر تیراندازی باشید چه شلیك کننده من باشم ویا یکی ازدونفر نگهبانانی که همراهم هستند .

سرهنك تریب بادو نفر ازهندیان مسلح ازکاروان جداشد تامقداری از راه راکنترل نماید. وی هنوز وارد معبر کوچك نشده بودکه صدای شلیك دومین گلوله درنزدیکی آنها برخاست واورا برجای میخکوب نمود.

لیپر فریاد زد از رفتن خودداری کنید زیرا راه خطرناك است . .

تریب نگاهی ازغرور ونخوت بلیپر انداخت سپس بنگهبانان دستور داد همراه اوحرکت کنند وخود وارد معبرشد.

لیپر وکارل و همچنین سایر افرادکه در یك خط مستقیم ایستاده بودند همه با اضطراب ونگرانی چشم بسرپرست خوددوخته بودند وهرآن انتظار حادثه وحشتناکی را داشتند .

چند دقیقه‌ای از ورود آنان بمعبر نگذشته بودکه صدای

سومین گلوله در فضای جنگل طنین انداخت و این بار گلوله بهدف بزرگی اصابت کرد و یکی از نگهبانان همراه تـریب را نقش زمین ساخت .

فریاد دلخراش او همه را لرزاند. وبا اینکه افراد کاروان همه مسلح بودنـد معهذا از بیم آنکه مبـادا از هر سو مـورد شلیك گلوله قرار بگیرند و غافلگیر شوند برجان خویش وحشت داشتند .

سرهنك تریب بمحض اینکه نگهبان هدف گلوله ناشناسی قرار گرفت فوراً خودرا پشت تخته‌سنگی انداخت وپنهان شد.

پس از چند دقیقه سکوت مرگباری که بر آن محیط ترس آور حکمفرما بودوهمه انتظارشنیدن چهارمین گلوله‌را داشتند ناگهان گلوله‌ای ازاسلحه کمری تریب خارج شد ومتعاقب آن فریادسهمگین جانشین آن گردید .

تریب فریاد زد حرکت کنید او را کشتم و دیگر خطری وجود ندارد .

بعد خودش بطرفی دوید که شکار مقتول را پیدا کند .

لیپر بکاروان اشاره کرد و همه در حالی که نگاه هـای مضطرب و وحشت زائی داشتند به سرعت بحرکت درآمدند و از معبر گذشتند پشت سر آنان تریب دوان دوان خود را به‌لیپر و کارل رسانید .

لیپر همینکه چشمش باو افتاد پرسید آیا مقتول از افراد هیئت مذهبی بود ؟

ـ باه، از سیاهپوستان وابسته بآنها و این نشانه آنستکه مادر منطقه آنها هستیم و بایدخیلی هشیار باشیم.

کارل که براثر چندساعت راه‌پیمائی حال‌عادی خودرا باز یافته‌بود گفت، ولی فراموش نکنید که هنگام برخورد با آنها ما از دشمنان ومخالفین سرسخت نازی هستیم .

تریب که هرگز مایل نبود چنین ماسکی‌را برچهره خویش بزند بااکراه گفت، همین‌طور است وشماهم بخاطر داشته باشید که

این راز ازمیان ما نباید بیرون برود.

دوساعت بعد کاروان آلمانیها وارد محلی شدکه نگهبانان هیئت مذهبی انگلیسی جلوی آنهارا سد کردند.

تریب بزبان انگلیسی بیکی از آنان گفت مارا بنزد رئیس خودتان راهنمائی کنید

نگهبانان که ازدیدن آن کاروان در آن جزیره دچار تعجب وحیرت شده بودند بدور آنها جمع شدند.

تریب وقتی دید نگهبانان بحرف او اعتنائی نکردند دستور حرکت داد.

نگهبانان هیئت مذهبی خواستند مانع از حرکت آنها بداخل منطقه هیئت شوند. ولی همان نگهبانی که رفیقش همراه تریب کشته شده بود بدون کسب اجازه یکی از نگهبانان سیاهپوست هیئت را هدف گلوله قرار داد.

صدای شلیك گلوله طنین وحشتناکی انداخت. و یکی از نگهبانان بسرعت از آنجا دورشد تاجریان ورود سفیدپوستان جدید را باطلاع هیئت برساند.

سایرین که کشته شدن رفیق خود را دیدند. دست باسلحه بردند. چیزی نمانده بود که جنك سختی میان آنها درگیرد. ولی با ورود یکی از افراد هیئت بنام کریستوفر، نگهبانان دست از اسلحه کشیدند.

کریستوفر، با سرهنك تریب وارد مذاکره شد و پس از صحبت هائی که میان آنهاردوبدل شد وی اجازه داد موقتاً کاروان تریب درآن منطقه متمرکزشوند وبعد باتفاق سرهنك تریب ولیپر وکارل بسوی چادر تالمن براه افتاد.

* * *

چنانکه گذشت، ما جاك وجرالد راکه شیگا نیزهمراه آنها بود هنگامی رها کردیم که جرالدوجاك براثرنزاع باآدمخواران زخم برداشته بودند وجرالد قادربحرکت نبود.

شیگا که بکیاهان جنگلی آشنائی کاملی داشت آندو را

تنها گذاشت و بداخل جنگل رفت

نیمساعت بعد وی درحالیکه مقداری برگ درخت بزیر بغل گرفته بود مراجعت نمود و بجاك گفت هم اکنون زخمهای شما را بااین برگها التیام میدهم.

جاك در حالی که یکی از برگها را زیرو رو می کرد . پرسید ، آیا مطمئن هستی که این برگها مسمومیتی ایجادنخواهد کرد . ؟

شیگا خنده‌ای کرد وگفت حالا خواهید دیدکه طبابت من بیش‌از پزشک هیئت موثر است و این برگها از گیاهی استکه ما دائماً با آن سروکار داریم و مهلك ترین زخم ها را که در اثر گزیدگی مار های خطرناك می باشد با همین برك ها معالجه میکنیم . .

جرالدکه چشم بشیگا دوخته‌بود بجاك گفت نکند این‌سیاه پوست نیمه‌وحشی بدینطریق مارا ازپای درآورد .

جاك نگاه تندی باو کرد و گفت، تو خیال میکنی کشتن ما برای او آنقدر مشکل استکه خواسته باشد بدین طریق‌ما را از بین ببرد .

بعد اضافه‌کرد خود ما اورا مسلح کردیم. ودر همان موقع که من با دست خالی باآدمخواران مشغول نبرد بودم و شیگا بسهولت می‌توانست بایك گلوله مرا بقتل برساند و بعدازمن کشتن تو برای او بمراتب سهلتر بود.

جرالد مثل‌اینکه تازه متوجه این‌موضوع شده باشد آهسته سرش را تکان‌داد و گفت حق باتو است او خیلی زودتر از اینها میتوانست مارا بکشد، ولی‌چنین خیالی ندارد

شیگا مشغول مرتب‌کردن برگها بشکلی‌که خود میدانست بود ووقتی کارش تمام‌شد بجاك گفت، برفیقت‌بگو روی زمین دراز بکشد تا زخمهایش را ببندم

جاك در حالیکه میخندید عین گفته شیگارا برای جرالد ترجمه کرد و هنوز کلام او بپایان نرسیده بودکه افتادن سنگی

توجه آنهارا بخود جلب کرد.

جاك که مشغول ترجمه گفته‌های شیگا بود ناگهان لب فرو بست ومضطربانه چشم بمرد سیاهپوست دوخت.

جرالد از شدت خوف نزدیك بود قالب تهی کند. رنك بچهره‌اش نمانده بود واضطراب درونیش بیش از جاك بنظر میرسید. شیگا همینطورکه روی دو پا نشسته بود مانند عقاب چشمهایش را باطراف معبر گردش داد. اما اثری از وجود آدم‌خواران که پیش خود حدس زده بود ندید.

جاك پس از آنکه آب دهانش را فرو داد، آهسته بشیگا گفت: مثل اینستکه آدمخواران هنوز حوالی معبر را ترك نکرده‌اند و درصدد گرفتن انتقام هستند واحتمال میرود که قصد حمله دسته جمعی داشته باشند.

شیگا در حالیکه یك نگاهش بجاك ونگاه دیگرش باطراف معبر بود گفت: از اینکه آنها آدمهای کینه‌ای وسمج هستند حرفی نیست واز اینها گذشته چون تعداد کم ما نظر آنها را جلب کرده است اینستکه تمام کوشش خودرا بکار میبرند که مارا قربانی خویش سازند.

جاك آزمایشی از تفنك خودکارش نمود و درنهایت یأس و نومیدی گفت: متاسفانه باید بگویم که ذخیره فشنك رو باتمام است واگر خواسته باشیم دست بشلیك بزنیم بزودی باید سلاحهای خود را همین‌جا بگذاریم.

جرالد که تا این لحظه درسکوت فرو رفته بود و جرئت اینکه لب از روی لب بردارد وحرفی بزند نداشت وقتی شنید ذخیره فشنك نزدیك است تمام شود آه ازنهادش برآمد. متوحشانه نگاهی بجاك انداخت وگفت: آیا حقیقتا راست میگوئی..؟ اگر با این حقیقت تلخ روبرو شویم چه بهتر که همین حالا مرا با یك گلوله خلاص کنید زیرا نمیخواهم بدست آدمخواران خورده شوم و غذای لذیذی برای آنها باشم.

جاك خنده تلخی کرد وگفت: اگر شیگا بداد ما نرسد با

چند تیر فشنگی که همراه داریم امیدی بمراجعت خود نباید داشته باشیم . زیرا راه صعب العبور است و بدون داشتن اسلحه حتی خروج ازاین معبر هم امکان ندارد

جرالد بادست پاچگی گفت : آنچه میان ما گذشت فوراً برای شیگا ترجمه کن شاید اوراه حلی بنظرش برسد.

جاك بفکر فرورفت.. ودر این اثنا مجدداً افتادن سنگی بقعر دره توجه آنان را جلب نمود .

جاك مضطربانه بشیگا گفت، چه فکر میکنی ؟ اگر آدم‌خواران هستند که قصد جان مارا کرده‌اند پس چرا معطلی ؟

مرد سیاهپوست نگاه تندی بجاك انداخت و در حالیکه اسلحه خود را درمیان دستش میفشرد گفت، کاری از دست من و شما ساخته نیست، برای اینکه آنها دیده نمیشوند وفقط باانداختن سنگی بقعر دره قصد ترساندن ما را دارند که ناگهان حمله کنند.

جاك اندکی تأمل کرد آنگاه ازجای خود حرکت نمود و در پناه تخته سنگی قرار گرفت وخطاب بشیگا گفت: من هیچگونه ترس ووحشتی از روبرو شدن با آدمخواران ندارم وتنها نگرانی که دارم اینستکه ذخیره فشنك بحدکافی نداریم و اگر بدون سلاح باشیم، حتی یك خرس هم کار هرسه مارا خواهد ساخت.

وی مکث کوتاهی کرد وسپس ادامه داد، بهتراست ازراهی که آشنا هستی مارا از اینمعبر شوم نجات دهی .

شیگا متحیرانه پرسید : مگر تصمیم ندارید میس نورا رااز چنك آنها نجات دهید وانگهی مراجعت بدون میس نورا انعکاس بدی درمیان افراد هیئت خواهد کرد .

جاك گفت من هرگز چنین فکری ندارم که نقشه خویش را دنبال نکنم وباید بهرترتیبی شده میس نورا را نجات بدهیم و همانطور که گفتم تنها نگرانی که دارم ذخیره ناچیز فشنك است.

جرالد که روی زمین دراز کشیده بود نیمخیز کردوازجاك پرسید: آیا شیگا مصمم بنجات ما ازاین دام خطرناك نیست.

جاك بالحن قاطع درجواب اوگفت تواگر فکرمیکنی که از

تعقیب آدمخواران ونجات میس‌نورا صرفنظر کنم، این امری‌است امکان ناپذیر زیرا تا باینجا فقط بخاطر میس‌نورا دو نفر از ما بدست آنان کشته شده‌اند وبهرترتیبی شده باید بقبیله آدمخواران برسیم وبا حیله ونیرنگ ویا وسیله دیگری که شیگا بهتر از ما بآن آشنائی دارد زن بدبخت را نجات دهیم . وتنها امیدواری ما اینستکه او زنده است وقربانی نخواهدشد.

جرالد بالحن مضطربی گفت : تعقیب آدمخواران در این موقعیت باریک یکنوع دیوانگی است وجزاینکه خود را بکشتن بدهیم سود دیگری برای ما ندارد.

جاك گفت درهرصورت من نمیتوانم تسلیم ترس ووحشت تو شوم. واز تصمیم خود عدول نمایم وتو اگرقادر بادامه این وظیفه خطرناك نیستی میتوانی همینجا در پناه این تخته سنگ بانتظار مراجعت ما بمانی .

جرالد از روی خشم گفت مگر نمیبینی باداشتن این‌زخمها قادر بحرکت نمیباشم ؟

ـ چرا باین امر واقف هستم ولی اینراهم باید بدانی‌که بدون نجات میس‌نورا راه بازگشت برای‌ما وجود ندارد و باید دوست و همکار سفید پوست خود را از چنگ وحشیان آدمخوار نجات دهیم وبرای خودپیروزی بدست آوریم .

جرالد فوراً تغییرلحن داد وگفت، میس‌نورا هدف اصلی‌ما است ولی تو خودت بگو آیا من باین زودی قادر بـراه رفتـن خواهم بود ؟

جاك چندکلمه‌ای باشیگا حرف زد و آنگاه بجرالد گفت بطوری‌که شیگا اظهار میکند اثر معجزه‌آسای این برگها دراین استکه در ظرف چند ساعت اثر خود را می‌بخشد و مهلک تـرین زخمها را التیام میدهد ومن این انتظار را دارم‌که تا قبـل از غروب آفتاب تو میتوانی روی‌پا بایستی ودوش بدوش من و شیگا حرکت کنی .

حرف جاك هنوز تمام نشده بودکه شیگا اورا متوجه خود

نمود ودر حالی که نگاهش دریک خط مستقیم ببالای معبر متوجه بود گفت جاك نگاه کنید یکی از آدمخـواران درست مقابـل ما قرار دارد .

جاك هراسان بطرف شیگا برگشت وپرسید آیا اوهم ما را میبیند ؟

مرد سیاهپوست گفت خوشبختانه نه زیرا اینطور بنظرمیرسد که او هنوز متوجه ما نشده وبراه خود میرود .

جاك لوله اسلحه‌اش را بطرف آدمخوار گرفت.

اما شیگا فوراً او را از تیراندازی برحذر داشت وگفت کشتن او دیوانگی است . زیرا فکر تازه‌ای به مغزم راه یافته است .

جاك حیرت زده پرسید چه فکری؟

بعد گفت آیا میخواهی مارا به کشتن بدهی ؟

شیگا همینطورکه نگاهش بآدمخوار بود وچشم از او بر نمیگرفت گفت تنها راه نجات میس‌نورا اینستکه ازاین آدمخوار کمک بگیریم.

ـ چه میگوئی شیگا مگر دیوانه شده‌ای. ؟ اوآدمی وحشی وشکاری چون ما برایش بهترین غذا هستیم چطور میخواهی از او کمک بگیری ؟

شیگا گفت اگر فرصت بدهیدکه من اورا بدام اندازم بعد فکر ونقشه مرا خواهید پسندید.

شیگا از زمین برخاست و تفنگش را بـدست جاك داد و گفـت :

من هم‌اکنون میروم تاآن آدمخواررا باخود باینجا بیاورم وبمحض اینکه مرا بااو دیدید اینطور وانمود کنید کـه راه فـرار برایتان مسدود است ودر دست من گرفتار هستید جاك که اندکی وحشت زده شده‌بود گفت بعد چه‌خواهدشد. ؟

شیگا مکثی کرد وخنده کنان گفت، وقتی آدمخوار را بدام انداختم شما را بعنوان‌شکار چاق و یک غذای لذیـذ نشان او

خواهم داد ...

جاك باوجودیکه میدانست مرد سیاه‌پوست قصد شوخی باو را دارد بااینحال باشنیدن سخنان او ناراحت شد وگفت: این‌چه کار ابلهانه‌ایست ، ممکن است او در یک چشم برهم زدن رفقایش را از وجود ما دراین معمر باخبر کند و آنوقت هرگونه امیدی بزنده ماندن ویا فرار ماازبین خواهد رفت.

شیگا باهمان لحن آرام آمیخته بخنده گفت: نترسید، قوی دل باشید تا موفق شویم واین تنها راهی است که مارا به‌مقصودمان میرساند ووقتی اروجودشکار های چاقی‌مانند شماوجرالد اطمینان یافت باوخواهم گفت : درصورتیکه میس‌نورا را تحویل‌دهد، شکار خود را تصاحب خواهدکرد.

جاك گفت : من حرفی ندارم وتا این‌اندازه برای‌فداکاری بمنظور نجات میس‌نورا حاضرم اما مراقب باش‌که فریب‌تنها بودن اورا نخوری .

جاك لحن خودرا تغییرداد وگفت : ضمناً اینرا هم‌بدان‌که اگر خطر را در نزدیکی خود وجرالد احساس‌کنم حتی بتو هم رحم نخواهم‌کرد ویکی از چند فشنگی‌که باقی مانده‌است درسینه عریان توجای خواهم داد

شیگا خنده‌ای کرد وبسرعت ازآن نقطه دور شد .

بعد از رفتن او جرالدکه تا آنموقع اضطرابش بمنتهای شدت رسیده بود بجاك که باچشم شیگا را تعقیب میکرد گفت مثل اینکه صحبتهای شیگا طعم تلخی برای تو داشت که اینطور نگران هستی. زودبگومراهم خلاص کن که‌نزدیك است ازفرط ترس‌همینجا جان دهم

جاك‌وقتی‌دیگر قادر بدیدن شیگا نشد متوجه‌جرالدگردید ونقشه اورا برایش شرح داد .

جرالد باشنیدن نقشه شیگا فریادکوتاه و هولناکی ازگلو خارج کرد وگفت جاك چگونه جرئت کردی پیشنهاد خطرناك او را بپذیری .؟ مگر نمی‌بینی درچه تنگنای عجیب و رعب آوری

قرار گرفته ایم ؟

جاك بی‌تأمل ولی با لحنی که بنظر جرالد اطمینان بخش نبود گفت ، درمقابل پیشنهاد او که درعین‌حال راهنمائی مارانیز بعهده دارد ومرا نیز از چنگال مرك نجات داده است چه کاری می توانستم بکنم جز اینکه تسلیم پیشنهادش شوم، و حتی بساو خاطر نشان ساختم در صورتی که موقعیت ایجاب نماید و جان‌ما دو نفر در معرض خطر قرار داشته باشد اولین‌گلوله را نثار او خواهم‌کرد .

جرالد درجای خود حرکتی کرد. دست باسلحه‌اش برد و گفت، بفرض اینکه شیگا را بقتل برسانی چه نتیجه‌ای بحال ما دارد. زیرا او روی دیوانگی و اشتباه خود مارا دست‌بسته‌تحویل آدمخواران داده است

جاك با بی حوصلگی ناشی از اضطراب درونیش گفت ، جرالد ، تو خیلی کم ظرفیت و ضعیف النفس هستی و در مورد یك چیز زیاد فکر می‌کنی و خود را ناراحت می‌ساری ... خیال کن شیگا همراه ما نیست و ما باید شخصاً نقشه نجات میس‌نورا را بکشیم .

جرالد ، سخن او را قطع کرد و گفت، در هر حال برای من روشن است که ما قربانی عمل وحشیانه یك سیاه نیمه وحشی خواهیم‌شد.

جاك ازاین حرف رفیقش بخنده‌افتاد و بالحن ملایمی‌اظهار داشت، صبر کن به‌بینم شیگا که دست دوستی بطرف‌ما دراز کرده است وقول همه‌گونه کمك و فداکاری داده است از اقدامات خود چه نتیجه‌ای میگیرد.؟ وانگهی اگر او خیال بدی درباره‌ماداشت اسلحه‌اش را بدست من نمیداد واین میرساند که تاچه حد نسبت بما وفادار وصمیمی است

جرالد سکوت کرد. ولی اثر برگها روی زخمهایش او را بشدت ناراحت کرده بود بطوری که آهسته ناله می‌کرد وبخود می پیچید .

در همین موقع که جاك چشم براهی که شیکا در انتهای آن ناپدید شده بود دوخته بود صدای جرالد او را هراسان ساخت . .

ـ جاك نگاه کن .. چندنفر آدمخوار در قعردره درحرکت هستند . .

جاك وحشت زده به نقطه‌ای که رفیقش نشان میداد خیره شد.. وپس از اندك تاملی گفت: سرخودرا عقب بکش.. آنها باما کاری ندارند .

ـ چطور با ما کاری ندارند. در حالی که درنزدیکی قبیله آنها هستیم .. واز طرفی وجود این آدمخواران ثابت میکند که شیکا قصد خیانت دارد ومیخواهد مارا غافلگیر کند. و نپختگی توهمین بس که اورا ازذخیره وشنك مطلع ساختی ..

جاك رفته رفته متوحش شده و با خود گفت : نکند شیکا خواسته آنها را طعمه آدمخواران سازد . و انتقام گذشته را از او بگیرد .

ولی بازبخودمی گفت: نه‌ممکن‌نیست او دست به‌چنین‌کاری بزند . زیرا میداند که‌او این گلوله نصیب‌خودش خواهدشد.

جـك یکبار دیگر بقعر دره نگریست و وقتی آدمخواران را ندید . به جرالد گفت، مطمئن باش که شیکا خیال سوئی در باره ما ندارد .

جاك نگاهش‌را ازدره برگرفت و متوجه جلوی خودشدکه ناگهان چشمش بشیکا و آدمخوار همراه‌او افتاد

جاك مجدداً جرالدرا که هنوز بقعردره نگاه میکردمتوجه شیکا وآدمخوار نمود وگفت نگفتم درمورد این سیاه پوست در اشتباه هستی واو هرگز بما خیانت نخواهدکرد.

جرالد همین‌طورکه روی‌زمین خوابیده‌بودبطرفی که‌شیکا میآمد غلطی زد وناله‌ای نمود وهمینکه خواست سرخود را بلند کند آندورا ببیند جاك گفت : جرالد حرکت نکن مگر فراموش کردی که باید خود را نیمه‌مرده نشان دهیم.

کاروان مرك

بعد خودش روی زمین دراز کشید

جرالد در حالیکه ترس وجودش را گرفته بود آهسته گفت: وهنوز نمیتوان بشیگا اطمینان پیدا کرد زیرا ممکن است درهمین حال که هستیم مارا تسلیم آدمخواران نماید

جاك بالحنی اطمینان بخش گفت: این شك وتردید تو نسبت به شیگا بالاخره بضررما تمام خواهد شد، ونخواهد گذاشت ما در هدفی که در پیش داریم موفق شویم

دراین موقع صدای پای شیگا وآدمخوار که هر لحظه نزدیك میشدند بخوبی شنیده میشد حتی گفتگوی آندو نیز بگوش میرسید که البته برای آنها مفهومی نداشت.

آنها بنزدیکی جاك وجرالد رسیدند آدمخوار پس از آنکه نگاه تندی بآن دو انداخت بروی جاك خم شد.

با اشتیاق دستی ببازوهای نیمه عریان او کشید ودرحالیکه از دیدن دوشکار فربه خوشحال بنظر میرسید بسراغ جرالد رفت.

مرد سفیدپوست بمحض اینکه دست آدمخوار را ببدن خود احساس نمود لرزه براندامش افتاد وازفرط وحشت کم مانده بود قالب تهی کند.

آدمخوار دست سیاه وخشن خودرا بصورت او کشید و بعد خنده ئی کرد که طنین موحشی درمعبر انداخت.

شیگا نیز بدنبال او قهقهه را سرداد.

جاك وجرالد از صدای خنده آندو وحشت سراپایشان را فراگرفت.

درآنحال جاك بیاد حرف رفیقش افتاد که گفته بود ممکن است شیگا قصد خیانت داشته باشد و آنها را دست بسته تسلیم آدمخوار نماید ..

شیگا با کلماتی که به آدمخوار گفت، او را از کنار آندو دور کرد وبا خود برد...

مقدار راهی که آنها رفتند جرالد که رنك بچهره اش نمانده بود باصدای لرزانی گفت: عنقریب خوراك لذیذی برای آدمخواران

خواهیم بود... مگر صدای خنده وحشیانه شیگارا نشنیدی ..؟
جاك همینطور که نگاهش بدنبال شیگا و آدمخوار بود دست باسلحه برد تا آندورا هدف قرار دهد.
اما درهمین لحظه شیگا از آدمخوار جدا شد و شتابان خودرا برفقایش رسانید وهمینکه چشمش باسلحه جاك افتاد که بسوی او نشانه رفته است آهسته گفت : جاك مگر دیوانه‌شده‌ای. آدمخوار حاضر شده‌است میس‌نورارا بما تحویل بدهد و در عوض شما دونفررا ازمن بگیرد وحالا ببهانه‌ای نزد توآمده‌ام که بگویم باتفاق جرالد من وآدمخوار را تاقبیله‌او تعقیب کنید زیرا ممکن است آدمخوار برای بردن شمادونفر رفقایش‌را هم‌باخود بیاورد.
شیگا حرف دیگری نزد وبنزد آدمخوار مراجعت نمود.
جاك باشنیدن سخنان مرد سیاهپوست نفس راحتی‌کشید و درحالیکه از روی زمین برمیخاست بجرالدگفت آیا قادر براه رفتن هستی . . ویا اینکه میخواهی همین‌جا بمانی..؟
جرالد تکانی بخود داد وگفت : نه، هرگز مراتنها نگذار، بهرجان‌کندنی باشد همراه تو خواهم‌آمد ومعالجه شیگا اثرمعجزه آسای خودرا بخشیده است زیرا فقط ازناحیه کتف اندکی‌ناراحت هستم .
طولی نکشید که‌جاك‌وجرالددرطول‌راهی که‌شیگاوآدمخوار رفته بودند براه افتادند .
از معبرگذشتند ووارد جنگل شدند مقدار راهی‌که در میان درختان انبوه رفتند ناگهان ردپای شیگا و آدمخوار راگم کردند واینجا بودکه وحشت از آدمخواران برآنها مستولی شد.
جرالد با بیانی‌که نشانه ترس بودگفت: جاك بنظر من ادامه راه جزآنکه بخطر نزدیك شویم نتیجه دیگری‌نداردوبهتر است همین‌جا بمانیم.
جاك سری تکان داده‌گفت منهم باتو همعقیده هستم و اگر میدانستم باقبیله آدمخواران چقدر فاصله داریم فکری بحال‌خود میکردم .

هردو کنار درخت تنومندی برزمین نشستند. آثار یأس و نا امیدی از چهره‌های بهم فشرده‌شان کاملا آشکار بود در حالیکه انگشت بروی ماشه اسلحه گذاشته بودند متوحشانه اطراف را کنترل میکردند.

هردو در سکوت وحشت‌زائی فرورفته بودند وهر آن انتظار حمله آدمخواران را داشتند.

ساعتی از توقف آنها گذشته بود که بهم‌خوردن شاخ و برگ درختان سکوت محیط آنجارا برهم زد.

جاك بجرالد گفت: آماده تیراندازی باش مثل آنکه کسی دارد باین‌طرف میآید.. طولی نکشید که هیکل شیگا ازمیان درختان نمایان شد.

هردو از دیدن او قوت‌قلبی یافتند وشتابان بطرف او دویدند جاك که بزبان او آشنائی داشت پرسید، پس آدمخوار را چه کردی...؟

شیگا درحالیکه لبخندی بر لب داشت جواب داد، قرار است او، میس‌نورا را بنقطه‌ای که فاصله زیادی تا اینجا ندارد بیاورد... ومن چون دیدم ازشما دو نفر خبری نیست پیش خود حدس زدم که راه را گم کرده‌اید.. این بود که محل خود را ترك کردم..

جاك گفت، پس باید منتظر حوادث ناگواری باشیم..

شیگا باهمان لحن جواب داد، نه آنطورها که فکر میکنید نیست، بفرض اینکه آدمخوار رفقای خودرا همراه بیاورد یك یك آنهارا با گلوله از پای درخواهیم آورد منتها نه دراین نقطه که صدای شلیك گلوله سایر آدمخواران را باینجا بکشاند، حالا بیائید همراه من بوعده‌گاه برویم زیرا ممکن است آدمخوار میس‌نورارا باخود آورده باشد..

هرسه براه افتادند.. مقدار راهی که طی نمودند صدای طبل قبیله آدمخواران شنیده شد..

جاك از شیگا پرسید، مثل اینکه اتفاقی افتاده است.

شیگا خنده کنان گفت، نه این صدای طبل بخاطر خبری است که آدمخوار بقبیله داده است.

چه خبری ؟!

ـ اینکه دو نفر سفیدپوست درازای زن سفید پوست بآنها داده خواهد شد

جاك متوحشانه خودرا عقب کشیده ایستاد و گفت ، چه میگوئی شیگا مگر او بتو قول نداده است که مخفیانه میس نورا را تحویل دهد واگر اینطور است همه‌ما بدام افتاده‌ایم

جرالد که از حرکات جاك حدس زده بود قضیه از چه‌قرار است همانجا تکیه بدرخت داد و بجاك گفت، هراتفاقی که بیفتد مسئول آن تو خواهی بود. ومن از اینجا قدمی برنخواهم داشت و تا آخرین گلوله از خود دفاع خواهم کرد.

شیگا، بالحن اطمینان بخشی گفت وحشت وترس شما بیمورد است زیرا آدمخواران بتنهائی قادر بکاری که مخفیانه باشد نیستند وباید تمام قبیله ازآن باخبر باشند وحالا جای کمترین نگرانی نیست. واطمینان داشته باشید که ما پس ازگرفتن میس نورا بدون خطر ازاین منطقه عبور خواهیم کرد

گفتگوی آنها تا محلی که قرار بود آدمخوار میس نورا را تحویل دهد ادامه داشت. شیگا نگاهی باطراف انداخت و گفت، ازآدمخوار خبری نیست.

بعد برای آنکه احتیاط را از دست ندهد، بجاك گفت، تو وجرالد ازمن جدا شوید ودر چند قدمی این نقطه خود را مخفی کنید، زیرا آدمخواران ممکن است مارا غافلگیر کنند..

جاك بجرالد اشاره کرد وهردو پشت درخت کوتاه پرشاخ و برگی مخفی شدند ودر حالیکه لوله اسلحه‌خودرا بسوی محلی که شیگا ایستاده بود نشانه گرفته بودند باحالتی مضطرب انتظار رسیدن آدمخوار ودیدن میس نورا را داشتند.

پس از چند دقیقه انتظار آنها بپایان رسید وسروکله آدمخوار ظاهر شد همراه او زنی بود که شیگا از دیدن او

متعجب گردید.. زیرا چنین زنی را در میان هیئت مذهبی ندیده بود و قبل از آنها نیز سفید پوستانی وارد جزیره نشده بودند.

جاك وجرالد نیز بنوبه خود ازدیدن آنزن بحیرت افتادند.

اما جاك خیلی زود از تعجب بیرون آمد وپیش خود گفت نکند اینزن ازکاروان سفید پوستانی که بتازگی واردجزیره شده اند ربوده شده است!

جرالد متعجبانه پرسید، دیدن اینزن عجیب است...

جاك گفت چندان تعجبی هم ندارد واگر بخاطر داشته باشی خبر ورود کاروان سفید پوستان ناشناس اولین دفعه توسط آن سیاهپوست قبیله ساماياها بتو رسید.. وبدون شك اینزن از میان آنها ربوده شده است.

جرالد لحظه‌ای بفکر فرو رفت وسپس جواب داد، درست است حالا یادم آمد. ولی ماطالب میس نوراهستیم و تااینجا برای خاطر او خودرا بخطر انداخته‌ایم.

جاك گفت: باید صبر کرد وشیگا بقولیکه داده است عمل خواهد کرد.

در همانحال شیگا که انتظار دیدن میس نورارا داشت وقتی بازن جوان وزیبائی غیراز او برخورد کرد جویای زن سفید پوست دیگری که جز میس نوراکس دیگری نبود شد.

آدمخوار خنده کریهی نمود وبعقب برگشت وبصدای بلند رفیقش را صدا کرد...

بلافاصله مرد آدمخوار دیگری درحالیکه زیر بغل میس نورا راگرفته بود ازپشت درختان نمایان شد.

شیگا بدیدن اولبخندی زد و بطرف اورفت واز زن سفید پوست که وضع رقت انگیزی داشت حالش را پرسید.

میس نورا باصدای لرزانی که نشانه ضعف درونی او بود گفت، مرا از دست این جانوران نجات بده که دیگر رمقی برایم باقی نمانده است.

جاك وجرالد که درمخفی‌گاه دقایق سختی را میگذراندند همینکه گمشده خود را دیدند برقی از خوشحالـی در چشمانشان درخشید.

جرالد گفت، چقدراز دیدن او خوشحالم.

جاك که از روابط عاشقانه میان جرالد و میس‌نورا اطلاع داشت باشنیدن این کلام، ناراحت شده وبالحنی که آثارخشم ازآن هویدا بودوجرالد توجهی بآن نداشت گفت منهم بنوبه‌خودخوشحالم ولی باید دید آیا موفق بعبور ازاین منطقه خطرناك که از هرسو درمحاصره آدمخواران هستیم خواهیم شد و یـا اینکـه همینجا گورستان ما خواهد بود

- جرالد مثل اینکه ازدیدن میس‌نورا جان تازه‌ای گرفته است اشاره باسلحه‌ای که در دستش میفشرد نمود و گفت تامادامـی که این اسلحه دردست ما است هرمانعی‌را ازسر راهمان‌برخواهیم داشت واگر درنزدیکی قبیله آدمخواران نبودیم ایـن دو نفـر آدمخوار را بایك گلوله از پای درمیآوردم.. هنوزهم ازاین فکر خارج نشده‌ام.

جاك که رفته رفته‌افکارش نسبت بجرالد تغییرمی‌یافت گفت: باید منتظر اقدامات شیگا شد زیرا بطوریکه می‌بینی فقط او می‌تواند سرنوشت ما ودونفرزن سفیدپوست را تعیین‌کند و اگر دست بدیوانگی بزنی وآنهارا هدف قرار دهی، بمجردیکه صدای گلوله بلند شود سیل آدمخواران باین نقطه سرازیر خواهد شد نه فقط میس‌نورا وآنزن دیگرکه هنوز هویتش بـرای ما روشن نیست‌کشته خواهند شد، من وتو نیز باداشتن اسلحه جـان بـدر نخواهیم برد. و اگر بخاطر داشته باشی ذخیره فشنك آنقدرها نیست‌که بتوانیم در برابر هجوم آنها مقاومت کنیم و خـود را نجات دهیم.

درهمین موقع شیگا که سرگرم صحبت بادونفر آدمخـوار بود پس از چند دقیقه باتفاق‌آندو نفرزن سفیدپوست محل‌خودرا ترك‌کردند وبطرف معبر براه افتادند.

بدنبال آنان جاك وجرالد درحالیکه سعی در مخفی کردن خود مینمودند بتعقیب آنها از مخفیگاه خارج شدند.

هنگامی که آنها جنگل را پشت‌سر گذاشتند و بدهانه معبر رسیدند از روشنی آفتاب خبری نبود

آدمخواران همانجا توقف کردند در حالیکه دو نفر زن سفید پوست را درمیان گرفته بودند از شیگا خواستند که دو نفر مرد سفید پوست را درهمان نقطه تحویل آنها بدهد.

شیگا باشنیدن این پیشنهاد احساس ناراحتی عجیبی در خود نمودزیرا با آنچه که قبلا نقشه‌اش را کشیده بود تطبیق نمی‌کردوی میخواست آدمخواران را بداخل معبر بکشاند ودر آنجا نقشه کشتن آنها را اجرا نماید وی اندکی تامل کردسپس براه افتاد اما فوراً برگشت وبآدمخواران پیشنهاد کرد که یکی از آنها همراه او باشد یکی از آدمخواران همراه شیگا رفت وآن یکی دونفر زن سفید پوست‌را درپناه تخته‌سنگی کشیدودرحالیکه باچشم شیگا و رفیقش را تعقیب مینمود گاه‌گاه زیر چشم مواظب شکارهای خود بود.

در فاصله ای نسبتاً نزدیك در پشت شاخه های درختان، جاك وجرالددقایق پراضطراب ووحشتناکی را میگذرانند آندو درحالیکه آثار یك نگرانی عمیق بسرچهره‌شان نقش‌بسته بود حتی برای یك لحظه چشم از آدمخوار و دو نفر سفید پوست برنمی‌گرفتند نگاه‌جرالدمستقیماً متوجه‌میس‌نورا بود که‌شانه بشانه آنزن سفیدپوست ایستاده واز چهره‌رنك پریده‌اش پیدا بودکه در یاس وناامیدی دست وپا میزند.

در آن موقعی که شیگا و یکی از آدمخواران داخل معبر شدند جاك همینطور که نگاهش بدنبال آنها بود گفت آدمخوار شیگا را مجبور نموده است که ما را تحویل او دهد و بـه خیال اینکه ما هنوز در همان نقطه بروی زمین افتاده‌ایم، وی‌را بآنجا می برد..

جرالد وحشت‌زده پرسید، وحالا وقتی از یافتن ما مایوس

شود، فکر میکنی با شیگا چه‌خواهد کرد؟!

ـ هیچ شیگا کار اورا خواهدساخت ودر اینجاوظیفه‌ماست که باو کمك کنیم.

ـ یعنی می‌گوئی این آدمخوار راهم ما بقتل برسانیم؟

ـ مگر جزاین راه دیگری بنظرت میرسد؟

جاك که هنوز باچشمان خود شیگا و آدمخوار را در طول ممبر تعقیب میکرد برفیقش گفت، خودرا آماده کن، بمجردیکه شیگا در معبد ناپدید شد بسراغ ایـن آدمخوار برویم. و اگـر کوچکترین غفلتی مرتکب‌شویم زن سفیدپوست را ازدست خواهیم داد زیرا این آدمخواران با وجودی کـه گوشت زنان را مکروه می دانند اما در این قبیل مواقع از کشتن آنها دریغ نخـواهند کرد. و برای آدمخوار کشتن آندو با نیزه‌ای که در دست دارد بسیار سهل است.

جرالد اسلحه‌اش‌را بـالاآورد وگفت اگر مخالفتی‌نمیکنی اورا ازهمینجا هدف گلوله قرار خواهم‌داد.

ـ نه اینکار ابلهانه است مگر نمی‌بینی وی نزدیك آن‌زن سفیدپوست ایستاده است وشلیك تو هرسه‌را ازپای درخواهدآورد. باید حیله‌ای بکار برد

جـاك از مخفی‌گاه خارج‌شد و بجرالدگفت همراه‌من بیا.

مقداری راه که‌بیش از چندقدم نبود طی کردندجاك پیشنهاد کردکه از دوجهت مخالف آدمخوار راغافلگیر کنند ویکی‌مامور کشتن او شود.

جـاك پس‌از آنکه اطراف و جوانب را بدقت بررسی کرد بجرالد گفت، من با حیله ای که بکار خواهم برد، آدمخوار را از دو نفر زن جدا خواهم کرد و همینکه او ازکنار تخته سنگ قدمی فرا تـر گذاشت تو مهلتش نده و با یـك گلوله کـارش را بساز.

جرالد اندکی تامل کردوگفت، اینکار بتنهائی ازمن‌ساخته نیست وباید توهم باشی.

جاك عصبانی‌شد و بحالت اعتراض باو گفت، مگر دیوانه شده‌ای متوجه نیستی اگر این‌فرصت مناسب را ازدست بدهیم باید از میس‌نورا وآنزن دیگرچشم بپوشیم .

جرالدکه باحوادث قبلی تا حدی روحیه قوی خود را از دست داده‌بود ودر بیم وهراس بسرمیبرد گفت،من همینجادر پشت این‌درختان مخفی‌میشوم وتوکه هنوز دارای روحیه‌ای قوی هستی شخصاً نقشه پیشنهاد شده‌را بمرحله‌عمل بگذار..

جاك که عصبانی بنظر میرسید سری‌تکان داد وگفت: بسیار خوب ولی‌اقلا مراقب‌باش درصورتیکه فرصتی دست‌داد وآدمخوار ازدونفر شکارخود جداشد بی‌آنکه لحظه‌ئی‌را ازدست بدهی او را هدف قراربده. وتصورنمیکنم‌اینکار ازعهده‌تو برنیاید زیراچندان زحمتی برایت ندارد .

جرالد لبخندی‌زد وگفت: برو خیالت راحت باشد که من زودتر ازتو اورا بقتل خواهم رسانید.

جاك ازجنگل خارج‌شد وباول معبررسید. در اینجا کفش های خودرا ازپای خارج‌کرد زیرا بیم‌آن داشت که‌هنگام‌راه‌رفتن بروی سنك ریزه‌ها آدمخوار را متوجه کند

وی باپای برهنه خودرا ببالای تخته‌سنك رسانید وهمینکه سرپیش‌کشید تا زیرپایش‌را نگاه کند ناگهان‌فریاد سهمگین‌جرالد سکوت را برهم زد . .

– جاك! جاك!

صدای جرالد قطع گردید و مثل این بودکه دهان جاك‌را گرفته باشند .

بمجرد برخاستن فریاد ناگهانی او آدمخواری که‌زیر تخته سنك مراقب دونفر زن سفیدپوست بود بی اختیار بیرون پرید و بدون اینکه توجهی بشکارهای خود داشته باشد بطرف جنگل که صدای جرالدرا شنیده‌بود دوید

اما هنوز بیش ازچند قدمی از تخته‌سنگ دورنشده بودکه صدای شلیك گلوله‌اسلحه جاك اورا نقش‌زمین ساخت.

جاك برای اطمینان دو گلوله دیگر بجسد آدمخوار که بروی زمین می‌غلطید شلیك کرد. ومتعاقب آن خودرا از بالای تخته‌سنگ بپائین پرتاب نمود و متوجه دو نفر زن شد.

میس نورا بدیدن او فریاد کوتاهی کشید:

ـ جاك، شما هستید؟ اینجا چه میکنید؟

جاك که مختصر دردی در زانوی خود احساس مینمود گفت حالا وقت این سئوالات نیست بیائید زود ازاینجا دور شویم.

میس نورا بازوی آنزن‌را گرفت وگفت: چرا بهتان برده مگر خطررا احساس نمیکنی.؟

آن زن که کسی جز (گرتا) نبود با کلمات مقطعی گفت: مگر صدای مردی که جاك را صدا می کرد از داخل جنگل نشنیدید؟!

جاك با لحن تاثرانگیزی گفت. اوجرالد رفیق عزیزمن بود که جان خویش‌را ازدست داد وگرفتار آدمخواران شد وحالا تا ردپای مارا پیدا نکرده‌اند فرار کنیم..

میس نورا دست گرتا راگرفت واورا باخود کشید وبدنبال آندو جاك درحالیکه نفس‌نفس میزد وهرچند قدمی که میرفت پشت سرش‌را نگاه‌میکرد میدوید.

ـ جاك، آیا منتظر شیگا نخواهیم شد؟

ـ چرا، او در خط سیر ما قرار دارد وبدون شك تابحال آن آدمخوار مزاحم را از بین برده است و حالا یکه و تنها است..

ـ آیا مطمئن هستی، جاك، که دیگر خطری متوجه ما نخواهد بود؟

جاك گفت: این‌چه سئوال بی‌موردی است تاوقتی بدوستان خود ملحق نشده‌ایم همه‌نوع خطر مارا تهدید میکند بخصوص از جانب آدمخواران واز اینها گذشته حیوانات درنده در هر حال بزرگترین خطر که در نجات شما بود ازما دور شد

ـ ولی جرالد را از دست دادیم.

ـ آری او جان خویش‌را فدای ما کرد

هرسه درحالیکه نفسهایشان بشماره افتاده بود ورنك بچهره نداشتند ازپیچ معبر گذشتند ودر این‌موقع جاك با صدای گرفته و خسته‌ای چندبار آشکارا شیگارا صدا کرد.

مرد سیاه پوست که پشت تخته سنگی بر بالای یك بلندی پنهان شده بود بمجردی کـه صدای جاك را شنید از مخفی‌گاهش خارج شد.

جاك بدون او فریادزد عجله کن شیگا، آدمخواران ما را تعقیب میکنند.

شیگا بآنها ملحق شد ووقتی جرالد را در میانشان ندید با تعجب پرسید، جرالدکجاست. ؟

جاك بالحنی حاکی ازتاثر و تالم درونیش جواب داد، او بدست آدمخواران افتاد.

بعدپرسیدمگرفریاداورا بهنگامی که‌موردحمله آدمخواران قرارگرفته بود نشنیدی؟

شیگا بی تأمل گفت: چرا ولی خیال کردم گرفتارجانوری شده است . . حتی شنیدم که دوبار نام شما را صدا کرد و بعـد از آن صـدایش خفه شد و بـلا فاصله صدای تیر جایگزین آن گردید . .

جاك گفت: در همان موقع من آدمخوار را هـدف گلوله قرار دادم.

شیگا اندکی مکث کرد وگفت من نیز با وجودی‌که بخود اطمینان داشتم معهذا ازکشتن آدمخوار بیم وهراسی بدلم‌راه‌یافته بود زیرا فکر میکردم ممکن است آنها قبل‌از حرکت ما رفقای خودرا باینجا فرستاده باشند . .

میس‌نورا که سکوت کرده‌بود اظهارداشت: حدس شمادرست بود زیرا آنها مارا تحت‌تعقیب قرار داده بودند.

شیگا گفت: اینجا ایستادن خطرناك است، باید بسرعت‌از معبر خارج شویم.

هنگامیکه هوا کاملا تاریك شده بود آنها معبررا پشت سر گذاشتند و داخل جنگل شدند و از کنار رودخانه شروع برفتن کردند این راهی بود که شیگا پیشنهاد کرد زیرا رودخانه از نزدیکی محل اقامت هیئت مذهبی می گذشت وراهی بود که امکان گم کردن آن محال بنظر میرسید .

مسافتی نسبتاً زیاد که درامتداد رودخانه طی کردند میس نورا و گرتا اظهار خستگی نمودند و بروی سنگی نشستند و اظهار داشتند که قادر براه رفتن نمی باشند و بیش از هرچیز احتیاج باستراحت دارند.

ساعتی که گذشت ضعف ازگرسنگی دو زن سفید پوست را بگوشه‌ای انداخت .

جاك متوحش شد ودست بدامان شیگا گردید . وی فکری کرد وگفت، جزاینکه آنها از میوه‌های جنگل رفع گرسنگی کنند کار دیگری نمیتوان کرد.

شیگا داخل جنگل شد.. و نیم ساعت بعد با مقداری میوه جنگلی مراجعت نمود..

میس نورا وگرتا با اشتهای عجیب شروع بخوردن میوه ها نمودند. جاك وشیگا نیز بکمك آنها شتافتند.

میوه‌ها نیروئی بدوزن بخشید. میس نورا پس ازآنکه مقداری آب ازرودخانه نوشید جاك را مخاطب قرار داد وگفت: آیا هیچ سئوال کردی که این زن کیست ؟

جاك نگاهی به گرتا کرد وگفت: تو بگو، آیا فرصت چنین سئوالی پیش آمد.؟ وحالا وقت شناساندن او رسیده است.

میس نورا در حالی که دست های خیسش را بهم می‌مالید گفت : این زن از دسته سفید پوستانی که بتازگی وارد جزیره شده اند وخبر آن هم بما رسید ربوده شده است نامش گرتا واهل آلمان است ..

- آلمان .. ! !

گرتا فی‌الفور نزدخود داستانی جعل کرد و گفت، بله، ما

سرنشینان یك کشتی آلمانی بودیم که از نروژ بطرف لوهاور میرفت و ناگهان دچار طوفان شد. و جز کارکنان کشتی بقیه توانستیم جان سالم بدر ببریم..

جاك با زبردستی پرسید آیا این کشتی مسافری بود.؟

گرتا که پاسخ این سئوال را قبلا تهیه کرده بود جواب داد، بله، یك کشتی مسافری که مجهز بتوپ و مسلسل بود.

جاك که در پی سئوال گیج کننده می گشت از گرتا سئوال کرد، سرنشینان نجات یافته در کجای جزیره اقامت کرده اند.

گرتا با بی اعتنائی جواب داد: ما بطرف دیگر جزیره حرکت کردیم و بین راه من روی نادانی از کاروان جدا شدم. و به مجرد اینکه چند قدمی در داخل جنگل رفتم گرفتار آدم ـ خواران شدم.

جاك دیگر سئوالی نکرد و کنار ساحل رودخانه دراز کشید و رفته رفته سکوتی که جز صدای بهم خوردن آب با صخره ها بگوش نمیرسید آنجارا فرا گرفت.

هر کدام روی شن های خشك بخواب رفتند.. مثل این که از پیرامون خود اطمینان کافی دارند و در مکان امنی بسر می برند..

***

از نقطه ایکه کاروان آلمانها وارد منطقه انگلیسها شده بودند تا چادر مستر تالمن نزدیك به بیست دقیقه راه بود در راه در حدود چند دقیقه بین کریستوفر و سرهنك تریب سکوت برقرار بود و بالاخره کریستوفر سکوت را شکست و گفت، از لهجه و قیافه شما پیداست که آلمانی هستید..؟

سرهنك تریب مکثی کرد و همینکه خواست حرفی بزند، کریستوفر با لبخند مرموزی اضافه نمود، انیفورم نظامی شما نشان میدهد که در ارتش آلمان درجه سرهنگی دارید.

تریب ابروانش را درهم کشید گفت، همینطور است من درجه سرهنگی دارم و زمانی در ارتش آلمان خدمت میکردم و یك فرد

نازی متعصب بشمار میرفتم اما حالا ..

کریستوفر کلام اورا قطع کرد و گفت یعنی میخواهید بگوئید که از همه چیز دست کشیده‌اید ؟

ـ بله حدس شما درست است وحالا دیگرمن نه‌فقط خودرا سرهنگ ارتش آلمان نمیدانم بلکه ازنازیها نیزنفرت‌دارم تریب مطلب فیمابین را تغییرداد و پرسید کارشما در این جزیره دور افتاده چیست ..؟

کریستوفر بی‌تامل ودر نهایت خونسردی جواب دادکار ما در اینجا تبلیغ دین مسیح درمیان قبائل سیاه‌پوست و وحشی این جزیره است .. آیا شما موافق نیستید. ؟

تریب اینطور وانمودکرد که گفته کریستوفر را باور کرده است وبعد پرسید، آیا حقیقت میگوئید؟ آخر چطور ممکن‌است مردم وحشی این جزیره راکه نیمی ازآنها آدمخوار هستندبدین مسیح در آورد ومذهب را بآنها شناساند ؟!

کریستوفر خنده کنان گفت ، اگربگویم تااندازه‌ای درکار خود موفق شده‌ایم لابد تعجب‌خواهیدکرد اما قبول داشته‌باشیدکه موفقیت ما حتمی است

وی بعد از یك مکث کوتاه پرسید آیا بین راه گرفتار آدمخواران نشدید ؟

تریب بتندی جواب داد چرا وگرتا زنی‌که همراه کاروان‌ما بود ازطرف آدمخواران ربوده شد وکوشش ما برای یافتن او بجائی نرسید وحالا این‌فرصت برای ماهست‌که براهنمائی افراد مجرب شما بجستجوی او بپردازیم ولی چندان امیدی بزنده ماندن‌او نداریم زیرا بدون شك تابحال‌آدمخواران اورا غذای خویش ساخته‌اند.

کریستوفر خنده‌ای‌کرد وگفت ولی اینطور نیست‌خوردن گوشت زن برای آدمخواران شوم است واگر درزیر اعمال شاقو طاقت‌فرسای‌آنان‌نمرده باشد محققاً زنده است وبدنیست بدانیدکه ماهم مانند شما یکی اززنان خود را ازدست داده‌ایم وامروزچند

روز است که آدمخواران اورا ربوده‌اند و با اینکه چند نفر از افراد هیئت در تعقیب آدمخواران رفته‌اند متاسفانه هنوز خبری از آنها بدست نیاورده‌ایم و باحتمال قوی ممکن است افراد ما نیز بسرنوشت وحشتناکی دچار شده باشند.

تریب بالحن مسرت بخشی گفت: پس در اینصورت باید برای نجات آندو زن تشریك مساعی کنیم.

کریستوفر تك سرفه‌ای کرد و گفت: پیشنهاد شما مستلزم صرف وقت ومطالعه عمیق است وبااین عجله‌ای که دارید تصور نمیکنم درحال حاضر برای ما مقدور باشد که بکمك شما بشتابیم زیرا خروج ازاین محوطه که نسبتاً خالی ازخطر میباشد ایجاب نمیکند که عده‌ای از نگهبانان را همراه خود ببریم وازآن گذشته خطرات جنگل را نمیشود نادیده گرفت.

در اینموقع بنزدیك چادر مستر تالمن رسیدند.

کریستوفر ایستاد و تریب را مخاطب قرارداد وگفت: ما اکنون بملاقات مستر تالمن رئیس هیئت مذهبی میرویم وشما میتوانید بااو مفصلا صحبت بپردازید و تقاضای خودرا برای او نیز بازگو کنید.

کریستوفر براه افتاد ودرچند قدمی چادر که رسیدند تابو را صدا کرد.

زن سیاهپوست که پشت چادر مشغول کاری بود فوراً ظاهر شد ووقتی کریستوفر را باشخص ناشناسی دید خود را عقب کشید و پرسید چه کاری داشتید..؟

کریستوفر گفت: نترسید تابو، آیا مستر تالمن بیدار است..؟

صدای تالمن از درون چادر برخاست:

ـ شما هستید کریستوفر، فوراً داخل شوید، خیلی وقت است که انتظار آمدنتان را دارم.

هردو داخل چادر شدند تالمن بدیدن مردی در انیفورم نظامی روی تخت نیم‌خیز شد وبااینکه از وجود سفیدپوستان جدید الورود بجزیره اطلاع داشت معهذا حالت تعجب آمیزی بخود

گرفت وقبل ازآنکه وی بسخن آید کریستوفر اورا ازتعجب بیرون آورد ودر چند کلمه بطور خلاصه سرهنگ تریب‌را معرفی کرد.

تالمن دستش را دراز کرد وباتریب دست داد ودرحالیکه لبخندی برلبانش نقش بسته بود گفت ، از اینکه دراین جزیره‌با سفیدپوستان برخورد نموده‌ایم موجب کمال خشنودی ماست ولی‌از وضع شما پیداست که از آلمان نازی آمده‌اید ؟

کریستوفر بمیان حرف تالمن دوید وگفت همینطور است وسرهنگ تریب یك سرهنگ ارتش آلمان است

سرهنگ تریب زیرچشم نگاهی بکریستوفر انداخت و با لحن محکمی گفت ، ولی دیگر عنوان نازی را از خود حذف کرده‌ایم وحالا شما با افرادی روبرو هستید که از مخالفین سر سخت مرام نازی وحکومت فعلی آلمان هستند.

تالمن بالحن تردیدآمیزی پرسید، آیا شما وافرادتان از خاك آلمان گریخته‌اید ویا اینکه ازیکی ازکشورهای تحت اشغال نازیها . ؟

تریب لختی اندیشید وسپس جواب داد: من وعده‌ای‌ازرفقا هنگامی‌که بایك زیر دریائی عازم ماموریت جنگی در سواحل افریقای شمالی بودیم تصمیم بفرارگرفتیم.

تریب ادامه داد: ابتدا بجنوب افریقا رفتیم وقصدمان از این مسافرت طولانی اقامت درسواحل آنجا بود. ولی موفق نشدیم و ناچار تصمیم‌گرفتیم‌که با عبور از جبل‌الطارق وارد دریای شمال شویم .

سرهنگ تریب ندانسته وبدون اینکه اطراف وجوانب‌رادر نظرگرفته باشد مطالبی‌گفت‌که برای تالمن و کریستوفرقابل‌قبول نبود واینطور بنظر رسیدکه او دارد داستان‌سازی میکند.

وقتی سخن او باینجا رسیدکه نیمه تمام بود تالمن ازاو پرسید : منظورتان ازآمدن بدریای شمال برای چه بود و حال آنکه در سواحل آفریقا بهتر میتوانستید از آتش جنك در امان باشید .. ؟

کریستوفر دردنباله سخن تالمن اضافه کرد: وانگهی مگر نمیدانستید که هواپیماها و کشتی‌های دشمن برفراز اقیانوس اطلس درجستجوی قوای دریائی آلمانهاست تا آنهارا نابودسازد. باعلم باین خطرات چگونه جرئت کردید خودرا بوسط آتش بیندازید؟

تریب ناگهان احساس کرد که نزدیك است خودرا لو بدهد گفت: من که فرمانده زیردریائی هستم پس‌از عبوراز جبل‌الطارق اینطور تصمیم گرفتم که بدولت انگلستان پناهنده شوم. ولی براثر نداشتن سوخت کافی بهتردیدیم باین جزیره که چندان فاصله‌ای با خط‌سیر ما نداشت پناهنده شویم..

تالمن سری تکان داد و گفت: بطوریکه از ظاهرامر پیداست اقامت شما در اینجا بامشکلات عدیده‌ای روبروست که مهمتر از همه مشکل تهیه خواروبار میباشد.

تریب گفت درهرحال دراین جزیره که جزسیاهان آدمخوار انسان دیگری زیست نمی‌کند، ما باید از یکدیگر حمایت کنیم و وجود شما در این جزیره برای من وهمه افراد آلمانی درحکم ظهور معجزه‌ایست.

کریستوفر گفت: پس در اینصورت تهیه آذوقه بعهده‌خودتان است و باید خارج ازمحوطه‌ای که دراختیار ما میباشد مستقرشوید ویك نکته دیگر اینکه باید به‌افراد کاروان‌خوددستور بدهید از تماس با افراد ما خودداری نمایند..

تالمن بفکر فرورفته بود با دست اشاره به‌کریستوفر کرد و او حرفش‌را قطع نمود.

آنگاه خود او خطاب بسرهنك تریب گفت: از اینها همه گذشته، وضع شما باید در اینجا روشن شود که چکار خواهیدکرد واگر خواسته باشید بامرکز خود در لندن تماس بگیریم‌تاترتیب انتقال شما وافرادتان را فراهم سازند.

تریب بالحنی که نشانه عدم رضایت از این پیشنهادتالمن بودگفت: نه، چنین اقدامی نکنید زیرا انگلیسها بما آلمانیها اطمینان و اعتمادی ندارند وتا پایان جنك باما بمثل اسرای

جنگی رفتار خواهند کرد در حالیکه دراین‌جزیره آزادی بیشتری داریم . . .

تریب مکثی کرد وادامه داد: ما تا هرموقع که هیئت شما در اینجا بکار خویش ادامه دهد ما نیزباشما خواهیم بود و بعداز آن در صورتیکه شما همراه‌ما باشید حاضریم بخاك انگلستان‌ویا هر مملکت دیگری که فعلا باآلمان درحال جنك است‌واردشویم .

کریستوفر برخاست و بدنبال او تریب صندلی خویش را ترك کرد .

در این اثنا که آندو وسط چادر روبروی تخت خواب‌مستر تالمن ایستاده بودند ناگهان پرده چادر بکنار رفت ونگهبانی که عرق ازسرورویش جاری بود ونفس نفس میزد خود را بدرون چادر انداخت .

* * *

جاك باوجود خستگی مفرطی که در طول چند شبانه روز داشت ومی‌بایست درنهایت راحتی بخواب رود ، معهذا نتوانست بخوابد وعلت آنهم وجودگرتا ومطالبی بودکه وی درباره‌کاروانش گفته بود .

جاك همینطورکه روی شنها درازکشیده بود وچشم بدوزن سفید پوست دوخته بود متوجه شیگا شدکه چندقدم پائین‌تر ازاو باشکم روی شنها افتاده بود ومعلوم نبود بخواب رفته‌است یانه.؟

جاك یکی دو ساعت بهمین‌حال ازاین‌دنده بآن‌دنده‌غلطید. آخرالامر وقتی دید خوابش نمیبرد برخاست وکنار رودخانه رفت مشتی‌آب بصورتش زد وهمینکه خواست‌برخیزد دستی‌آهسته روی شانه‌اش افتاد . درهمانحال‌که قلبش فرو ریخت ودچار ترس شدیدی شد صدای شیگا بگوشش خورد :

- جاك هنوز نخوابیده‌ای ؟

جاك، سربطرف‌او برگرداند وگفت‌تو مرا نیمه‌جان‌کردی.

- فکرکردم اگر صدایت بکنم ، ممکن است آندونفرزن بیدار شوند .

مرد سیاهپوست کنار جاك نشست و پرسید، چه فکر میکنی شاید وجود آنزن ترا ناراحت کرده است.؟

ـ نه وجود او چندان موجب ناراحتی من نشده بلکه شرح حال او مرا دچار افکار جدیدی نموده است.

شیگا با تعجب پرسید اوچه گفت .؟

جاك که در طرح نقشه وشرکت دادن شیگا در آن بود آنچه راگرتـا گفته بود برای مرد سیاهپوست بیان داشت

شیگا که از ایـن حرفها سردر نمیآورد گفت اینکه گفتی او آلمانی است واز یك کشتی آلمانی نجات یافته است چه ارتباطی بتو دارد

جاك لبخند تلخی زد وگفت: خوب گوش کن اکنون دیگر رقیبی در مقابلت برای دست یافتن میس نورا نیست ومن مخصوصا جرالد راکه با میس نورا روابط عاشقانه داشت ودرپی کشتن تـو نقشه میکشید عمداً اورا درجنگل نگهداشتم وهمانطور که شنیدی وبرایت گفتم وی بدست آدمخواران افتاد. و دیگر جرالد نامی که بتواند درمقابل توعرض اندام کند وبامیس نورا روابطی داشته باشد وجود ندارد .

شیگا خنده مسرت بخشی نمود وگفت: آیا حقیقت میگوئی وحالا میس نورا مال منست .

جاك دست روی شانه اوگذاشت وگفت صبرداشته باش شرط اساسی آن اینستکه از اینساعت بامن همکاری صمیمانه داشته باشی ودستورات مرا بدون چون وچرا انجام دهی و این حرفی است که همانشب در چادر خود بتو زدم والا کشتن تو برای من بقدری سهل است که تصورش راهم نمیشود کرد واز حق هم نمیشود گذشت توهم درچند نقطه جان مرا از خطر مرك نجات دادی ومن این فداکاری ترا هیچگاه فراموش نخواهم کرد. وبهمین خاطر است که ترادوست صمیمی خود میدانم واسراری را که جزمن هیچکس از آن اطلاع ندارد در اختیارت میگذارم فقط باین امید که در حوادث بعدی قدم بقدم مرا تعقیب کنی .

شیکا گفت، درهرحال هردو نسبت بهم گذشت داشته‌ایم وحالا منظورت را بگو تا پاسخ قطعی خودرا بدهم

جاك خیلی جدی گفت : منظورم این‌استکه اگر قصد تصاحب میس‌نورا را بدون اینکه کسی مزاحمت شود داری باید خود را کاملا در اختیارمن بگذاری‌ودستوراتم را بدون چون‌وچرا بپذیری والا دراولین فرصت جان‌خویش را ازدست خواهی داد

شیکا، فکری کرد وگفت : از همانشبی‌که پشت چادر تالمن غافلگیرم کردی ومیتوانستی بایك گلوله بزندگیم خاتمه بدهی‌من خودرا مطیع نوساختم اما بایدمنظور وهدفی‌که درپیش‌داری‌برای من کاملا روشن نمائی..

جاك نگاهی به پشت‌سر خود افکند واظهار داشت ، این زن سفید پوست که کنار میس‌نورا بخواب‌رفته‌است نامش گرتاوهمانطور که گفتم آلمانی است واز دسته سفیدپوستانی ربوده شده بود که بتازگی وارد جزیره شده‌اند وتو خود از ورود آنها اطلاع‌داری.

جاك اندکی مکث کرد وسپس ادامه داد :

این سفیدپوستان ازدشمنان مستر تالمن و دوستانش بشمار میروند وبمنظور خاصی وارد جزیره شده‌اند.

ـ آنها چه منظوری دارند ؟

جاك برای چندمین مرتبه نگاهش‌را بجائی‌که دوزن سفید پوست خوابیده بودند انداخت وپرسید، آیا مارتین و کریستوفر که شب‌وروز خودرا درمعدن می‌گذرانند میشناسی ؟ شیکا، سری تکان‌داد وگفت: آنهارا ازدور زیاد دیده‌ام

ـ آنها درجستجوی سنگ‌هائی هستند که‌بتازگی مکان آن را کشف کرده‌اند.. این‌سنگ‌ها برای‌ما سفید پوستان‌ارزش‌فراوانی دارد و سفیدپوستان تازه‌وارد برای بدست آوردن همین سنگ ها پاباین جزیره گذاشته‌اند.

مرد سیاه پوست که بدقت بـه سخنان جاك گوش می داد گفت : و حالا تو قصد داری آنهـا را در هدفی کـه دارند کمك نمائی . ؟

جاك خنده‌ای کرد وجواب داد، وتو باید در این کار بمن مساعدت نمائی و با دیگران قطع رابطه کنی.. وهردستوری که میدهم بدون چون وچرا اجرا نمائی ..

شیکا تا رفت دهان باز کند و حرفی بزند جاك پیشدستی کرد و گفت: مگر نه این استکه تو عاشق میس‌نورا هستی و او را میخواهی ؟

چشمان شرربار مرد سیاهپوست برقی‌زد ونگاهش‌را دردل تاریکی بمیس‌نورا که بسختی قادر بدیدن‌او بود افکند .

لبخندی برلبان‌کلفت و سیاهش راه‌یافت ودو رشته دندان های‌سفیدش‌را نمایان‌ساخت. آنگاه درقیافه جاك خیره‌شد.

جاك وقتی احساس کردکه تیر را درست بهدف زده است، ادامه داد و گفت : این زن سفید پوست که یك‌بار از او کام دل گرفته‌ای و اکنون در چندقدمی‌ما بخواب رفته است، بتو تعلق خواهد داشت .

شیکا گفت: این‌را میدانم وحتی برایم مسلم شده استکه باید باتو همکاری داشته باشم. اما باید بگوئی این همکاری باید چه شکل وازچه نوع باشد.

جاك ابروانش را بالابرد وگفت: در این مورد حالا نمی‌توانم برایت شرح دهم‌که نوع همکاری تو باید بچه نحو باشد. فقط یك قسمت آن‌را می‌گویم وآن اینستکه با تماسیکه دراکثراوقات با میس‌نورا خواهی‌داشت باید خبرهائی‌که او ازمیان جمع‌دوستان خود دارد بدست بیاوری وباطلاع من برسانی ..

شیکا از روی تعجب نگاهی بجاك کرد و گفت: مگر قصد داری بمحض‌ورود بمنطقه‌آنان باتالمن ودوستانش قطع‌رابطه کنی و بسفیدپوستان جدید ملحق شوی ؟

جاك خنده کنان گفت: خیر چنین تصمیمی ندارم. ولی‌از نظر احتیاط گفتم ، چون کمتر در مذاکرات آنها شرکت میکنم و حالا فرصت نیست‌که بقیه را برایت شرح دهم و از آن گذشته هنوزموقعیتیکه درانتظارش هستم بدست نیامده تادستورات

کافی بتو بدهم.
شیکا از فرط خوشحالی ناشی از هیجان عشق وهوس گفت، درهرحال من مطیع توهستم وبخاطر میس‌نورا دست بهر کاری که بگوئی میزنم حتی حاضرم تمام سفیدپوستانی راکه دراین جزیره اقامت دارند نابودکنم. اما این‌زن سفیدپوست که دیوانه‌اوهستم بمن تعلق داشته باشد.

جاك بالحن اطمینان‌بخشی گفت، میس نورا بانقاط ضعفی که از خود نشان داده است هرگز نخواهد توانست از چنگ من فرارکند و دستوراتم را اجرا نکند.. اونجات خویش را از دست آدمخواران بمن وتو مدیون است. وخواهی نخواهی بایدعشق‌ترا بپذیرد حتی باازدواج تو واو من موافقم.

جاك مکثی کرد و سپس گفت، ولی باید دقت کنی که از صحبتهای‌من وتوآگاه‌نشودونفهمد که ماقصدهمکاری باسفیدپوستان تازه‌وارد رادارریم. زیرا اوزنی زیرك وحیله‌گر است و در اولین فرصت ترا بقتل خواهد رسانید.

در همین موقع که آن‌دو گرم گفتگو بودند میس‌نورا که دور از آندو در کنار گرتا بخواب رفته بود ناگهان چشمانش را گشود.. و از دیدن چند هیکل سیاه با کارد های بلندکه با قیافه های وحشت انگیز خود چشم بـاو دوخته بودند لرزه بر ـ اندامش افتاد.

ابتدا تصور کرد تجسم خیال و افکار شب قبل است.. اما وقتی حرکت‌کارد یکی از آنها را بطرف خود مشاهده‌کردزبانش بلکنت افتاد وفقط توانست نام جاك‌را برزبان راند.

جاك، بشنیدن نام‌خود آنهم بآن‌شکل هراسان از جا پرید و اسلحه‌اش را برداشت.

شیکا بازوی او را گرفت وگفت، عجله نکن، این‌طور که تو بشتاب می‌خواهی بروی عاقلانه نیست وباید خیلی آهسته بآنها نزدیك شویم.

د این اثنا صدای‌گرتا که‌براثر صدای جیغ وحشت‌انگیز

میس نورا بیدار شده بود توجه جاك را جلب کرد و با یك تکان شدید بازویش را ازدست شیگا خلاص کرد و بسوی دوزن سفیدپوست دوید شیگا نیز بدنبال او حرکت کرد.

جاك درتاریکی توانست هیکل چندنفر سیاهپوست راکه در محل دونفر زن سفیدپوست قرارداشتند تشخیص دهد.

وی همانجا ایستاد ویکی ازآنها را هدف قرارداد. صدای شلیك گلوله طنین وحشتناکی ایجادکرد. ومتعاقب آن صدای ناله ناهنجاری بگوش رسید.

جاك دومین وسومین گلوله را شلیك کرد که یکی ازآندو بهدف اصابت نمود و یکی دیگر از سیاهپوستان آدمخوار را که براثر شلیك گلوله اول فرار را برقرار ترجیح داده بودند نقش زمین ساخت .

شیگا که کنار جاك ایستاده بود وقتی وضع را بدین منوال دیدگفت، عجله کن تاآنهارا نجات دهیم والا آدمخواران حمله خود را مجدداً آغاز خواهندکرد

جاك بی درنك بسوی دوزن سفید پوست دوید .

میس نورا و گرتا بر اثر ترس شدیدی که از دیدن آدمخواران بر آنها مستولی شده بود در یك حالت بیهوشی بسر می بردند .

شیگا بلافاصله آندورا بکنار رودخانه کشید وبجاك گفت که مراقب اطراف وجنگل باشد.

طولی نکشیدکه دوزن سفیدپوست ازحالت بیهوشی بیرون آمدند و توانستند موقعیت خود را تشخیص دهند.

جاك بدیدن آندو اندکی ازتشویش و نگرانیش کاسته شد، ولی اضطراب و وحشت درونیش از وجود آدمخواران که حدس میزد درهمان حوالی کمین کرده اند همچنان وجود داشت

میس نورا وقتی چشمش بجاك افتاد بحالت اعتراض باو گفت، اینچه دیوانگی بود که ازما جدا شده بودید .

جاك همین طورکه نگاهش بداخل جنگل بود گفت ، حق

با شما است نمی بایست شما را تنها می گذاشتیم و حالا کاری
است شده و باید قبل از آنکه آدمخواران به خونخواهی دو نفر
رفیقشان برما حمله‌ور شوند خودرا از این ورطه هولناك نجات
دهیم . .

شیگا خنده تلخی کرد و گفت، راه‌فرار ازجنگل مسدوداست
وجز ازطریق رودخانه راه دیگری امکان ندارد

گرتا خود را به جاك رسانید و گفت ، نگاه کنید ،
رودخانه وحشتناکی است و امید نجات ما ازمیان آن بعید بنظر
می رسد .

میس نورا بازوی گرتا راگرفته وگفت شما مگر شنا بلد
نیستید . ؟

ـ چرا، ولی ترس از سوسمار های خطرناك کناررودخانه
مرا کاملا ناامید کرده‌است واینطور فکر میکنم که‌جان خودمان
را ازدست بدهیم .

جاك گفت خیلی وقت استکه جان‌ما دیگر ارزش‌خودرا از
دست‌داده ومیبایست چندروز قبل بقتل رسیده باشیم‌و حالا وقتی
زنده‌هستیم باید برای‌نجات خودمان تلاش کنیم هرگز نباید یاس
و ناامیدی‌را بخود راه دهیم

صدای بهم خوردن شاخه های درختان صحبت آنهارا قطع
کرد همه چشمان مضطرشان رابمیان جنگل دوختند

صدای بهم خوردن شاخه ها شدید تر شد و هیکل سیاه
آدمخواری در حالی که کارد بلندی در دست داشت نمایان
گردید . .

میس‌نورا وگرتا ازترس بیکدیگر چسبیدند . شیگا فوراً
کارد خودرا از کمر بازکرد

جاك بطرف‌آدمخوار نشانه رفت وانگشت بروی‌ماشه‌کشید
اماگلوله خارج نگردید

وی هراسان گلنندن تفنگ‌را چندبار جلو وعقب برد و در
حالی که عرق از سرو رویش می‌ریخت گفت ، فشنگ تمام شده

و از این ساعت فاقد اسلحه هستیم و باید با کارد به آدمخوار حمله کنیم.

شیگا دست بسینه جاك گذاشته گفت این یکی بعهده من.

بعد بطرف آدمخوار که آهسته به طرف آنها پیش می‌آمد رفت..

جاك که ازفرط خشم دندانهایش را بروی‌هم می‌سائید و از طرفی وحشت سراپایش را گرفته بود لوله تفنگ‌را بدست گرفت و درحالیکه قنداق آنرا متوجه آدمخوار نموده بود بسوی او پرید وضربه محکمی برسر او وارد آورد.

این‌عمل جاك بحدی تهورآمیز وسریع انجام گرفت که‌شیگا باهمه شهامت و نیرومندی غرق درحیرت‌شد وتا آمد بخود بجنبد ومانع حمله‌او شود جاك کار خودرا کرده بود.

آدمخوار بر اثر این ضربه سنگین خون از سرش جاری شد و بروی زمین درغلطید ولی مثل اینکه یك‌ضربه برای ازپای درآوردن او کافی نبود زیرا وی به سرعت از زمین برخاست و بطرف جاك حمله‌ور گردید ولی دیگرآن قدرت اولیه در اودیده نمی شد..

شیگا وقتی جاك‌را درآنحال دید خود را عقب کشید.

جاك مجدداً ضربه دیگری به آدمخوار وارد آورد بطوری که کارد ازدست او بزمین افتاد وخودش تلوتلوخوران بروی‌شنها در غلطید.

جاك که رنگ به چهره‌اش نمانده بود و نفس‌نفس میزد تفنگ‌را بیك‌سو پرتاب کرد و به شیگا گفت: آیا هنوز راه‌جنگل خطرناك است؟

شیگا اشاره برودخانه کرد وجواب داد، همانطور که گفتم، جز از طریق رودخانه راه دیگری برای فرار ما وجود ندارد. زیراآدمخواران مردمانی انتقامجو و کینه‌ای هستند وهم‌الان که‌ما اینجا ایستاده‌ایم آنها درحوالی این‌منطقه پراکنده‌هستند وبدون شك کلیه راهها را مسدود نموده‌اند.

میس‌نورا ازشیگا پرسید، آیااین رودخانه مارا به منطقه خودمان میرساند ویا اینکه دور ازآنجا بدریا میریزد .

شیگا فکری کرد و گفت، این رودخانه از کنار قبیله ما می‌گذرد. واز آنجا تامنطقه شما فاصله کوتاهی است که هیچ گونه خطری وجود ندارد .

جاك کفشهایش را ازپای خارج کرده ودست بزیر بغل گرتا انداخت وبا لهجه آلمانی بطوریکه میس نورا نشنود باو گفت ، بیائید داخل رودخانه‌شویم، خطر نزدیك‌است.

گرتا حیرت‌زده پرسید، آیاشما آلمانی هستید؟

جاك درحالیکه اورا باخود بطرف رودخانه میبرد گفت، نه‌ولی آلمانی میدانم وحالا وقت این‌حرفها نیست .

شیگا، وقتی دید جاك وگرتا داخل رودخانه شدند، او نیز دست میس نورا را گرفت و او را بسا خود به سوی رودخانه برد . زن سفید پوست دیگر مانند گذشته از نزدیك شدن شیگا احساس ترس ووحشتی نمیکرد بلکه اورا حامی ونجات‌دهنده‌خود می دانست .

شیگا که بعد از مدتها اینك ازتماس با بدن میس نورا احساس لذتی درخود میکرد اورا اندکی به پهلوی خود فشرد و زیرلب گفت، برای نجات تو خود را بخطر انداختم و هنوز هم مانند سابق عاشقت هستم ونباید فراموش کنی‌که از این پس‌بمن تعلق داری . .

بعد خم‌شد وگونه چپ او را بوسید.

میس‌نورا از زیر چشم نگاهی بچهره منقبض شده ناشی از هیجان، شیگا انداخت وهیچ نگفت. جاك و گرتا بوسط رودخانه رسیده بودند. عمق رودخانه کم‌وآب تابالای زانو بود. آهسته‌جلو میرفتند رفته‌رفته عمق رودخانه زیادتر شد وآب تاروی‌سینه آنها را فراگرفت .

گرتا شانه‌بشانه جاك داده بود وپشت سر آندو شیگا و میس‌نورا بسختی پیش میرفتند..

* * *

همه از دیدن نگهبان سرخ پوست که بآن وضع وارد چادر تالمز شد دچار حیرت واضطراب شدند.

کریستوفر بتندی از او پرسید ، چه خبر شده آیا کسی بقتل رسیده ؟

هنگامی که آنها بمحل واقعه رسیدند عده‌ای از افراد سیاهپوست هیئت مذهبی مدور جسد رفیق خود که بضرب گلوله یکی از افراد سرخ‌پوست کاروان آلمانیها از پای‌در آمده بود. حلقه زده بودند. و انتظار ورود کریستوفر ویاشخص‌دیگری که بآن وضع رسیدگی نماید داشتند.

یکی از نگهبانان بمحض اینکه چشمش به‌کریستوفر و سرهنگ تریب افتاد رفقایش را باخبر کرد . همه از دورجسد کنار رفتند وچشم بآندو دوختند

کریستوفر باحالت عصبانی درحالی‌که رنگ چهره‌اش بر افروخته ورگهای گردنش متورم شده بود. نزدیك جسد رفت‌نگاه تندی بآن افکند. سپس متوجه کارگران اطراف خودشد واز میان آنها یکی را انتخاب کرد وپرسید، آیا هنگام قتل این نگهبان تو اینجا بودی ؟

مرد سیاهپوست قبل‌از آنکه جوابی‌گوید رفیق بغل دستش بسخن آمد وگفت - خیرارباب او حضور نداشت ومن شاهد قتل رفیق خود بودم.

کریستوفر بنزدیك او رفت وبتندی گفت: هرچه دیدی زود بگو زیرا اگر قرار باشد افراد بیگناه ما بدین‌ترتیب ازبین بروند تا بامداد فردا هیچیك ازما زنده نخواهد بود.

نگهبان سیاهپوست بادست اشاره بنگهبان‌سرخ‌پوست دسته آلمانیها کرد وگفت، آنمرد قصدعبور ازاینجا را داشت و وقتی همکارمن جلوی اوراگرفت وی بدون مقدمه بطرف‌او آتش‌کرد و این وضع دلخراش راکه می‌بینید بوجود آورد.

سرهنگ تریب خودرا جلو انداخت و به‌کریستوفر گفت ،

گمان نمیکنم موضوع باین سادگیها که اینمرد میگوید باشد ، و برسریك چنین موضوع کوچك و بی‌اهمیتی وضع‌اسف انگیزی بوجود آید ... !!

کریستوفر بالحن تندی جواب داد: شماخیال میکنید غیر از اینست .. آیا افراد آلمانی شما کجاهستند تاپاسخ‌صحیحی‌باین ماجرای رقت‌بار بدهند..

سرهنك تریب چشم انداخت وجز افراد سرخ‌پوست‌کاروان خود سایر هموطنانش را درمیان آن جمع‌ندید . ازیکی از آنان پرسید، کارل ولیپر، کجا هستند ..؟

یکی از آنها اشاره به‌پشت‌سر خودکرد و گفت : آنها در محلی‌که شماکاروان راترك نمودیدقرار دارند. اینجا محل‌دیگری است‌که ماجلو آمده‌ایم.

کریستوفر، ازکوره بدر رفت وبا خشمی فراوان به تریب گفت، دیدید آقای سرهنك مقصر حقیقی‌شما هستید واین‌افرادجز بدستور شما قدمی برنخواهند داشت.. وبدون اجازه مامحل خود را ترك کرده‌اند.!

تریب‌که موقعیت باریك وخطرناکی برایش پیش‌آمده بود چاره‌کار را دراین دیدکه درمقابل خشم و تندگوئیهای کریستوفر لب فروبندد. وهیچ نگوید..

اما کریستوفر دست بردار نبود و در تنبیه قاتل پافشاری میکرد .

سرهنك تریب بادرنظرگرفتن اینکه وی هدف مهمی در پیش دارد واگر بخواهد در این‌جاخشونت بخرج دهد نقشه‌هایش نقش برآب خواهد شد درآن واحد تصمیم خودش راگرفت جلو رفت وکارگر سرخ‌پوستی‌که همه مدعی بودند اونگهبان سیاهپوست راکشته است از میان افراد خود بیرون‌کشید و در حالیکه‌گلوی اوراگرفته بود وی رابایك حرکت‌شدید بطرف کریستوفرانداخت وگفت، این قاتل، هرطورکه مایل هستید بااو رفتارکنید آیا باز هم حرف دارید ؟

مرد سرخ‌پوست که در این‌وضع قرار گرفت وحشت‌سراپایش را لرزاند. نگاههای مضطربش را بکریستوفر دوخت وهمر آن انتظار داشت که وی اسلحه کمریش را باز کند و او را همانجا بقتل برساند.

اما کریستوفر مرد هشیار ودور اندیشی‌بود وتجربه‌فراوانی دراین قبیل مسائل‌داشت.

وی میدانست که در اینموقع احساسات افراد سیاهپوست تحت نظرش بطوری بهیجان آمده است که اگر قاتل‌را بدست آنان نسپارد ویا خود او را نکشد هرگز موفق بخاموش ساختن خشم آنان نخواهد شد ودر آینده موجبات خطرعظیمی برای‌اوخواهند بود و احتمالا کارهارا فلج خواهندکرد.

سکوت وحشتناکی همه را فراگرفته بود. همه چشم بمرد سرخ‌پوست دوخته بودند که در نزدیکی کریستوفر ایستاده‌بود واز شدت ترس وخوف از سیاهپوستان میلرزید.

درهمین اثنا سروان لیپر وکارل که عمداً خود را از واقعه دور نگهداشته بودند بسرهنگ تریب ملحق شدند. ووقتی مشاهده کردند تریب قاتل را تحویل کریستوفر داده‌است، کارل‌متوجه‌خبط واشتباه اوشد و آهسته‌گفت این عمل تو بضررما تمام خواهدشدو کشتار عجیبی براه خواهی انداخت.

تریب باالحن تندی‌گفت اگرشما دونفر مراقبت میکردید این واقعه اتفاق نمیافتاد وحالا کاری ازدست من ساخته نیست، زیرا بطوری که میبینید آنهاقاتل را میخواهند واگر بدفاع‌ازاو بپردازیم وضع خودرا بخطر انداخته‌ایم. جان او برای پیشرفت مقاصد ما ارزشی ندارد.

کارل بدون اینکه‌بقیه سخنان تریب راگوش‌کند بطرف کریستوفر پیش رفت وبالحنی آرام و آهسته باوگفت، میدانم منظورتان ازگرفتن قاتل چیست. ولی اینکار را دراینجا نکنید زیرا احساسات دو دسته سیاه وسرخ علیه یکدیگر بجوش آمده و اگر شما مرد قاتل را بدست افراد سیاهپوست خود بسپارید کینه‌و

دشمنی عمیقی میان این دودسته بوجودآورده‌اید که دامنه آنوسیع وخطرات عظیمی دربردارد

کریستوفر گفت خود متوجه اینموضوع هستم‌وجزاین‌چاره دیگری نیست.

کارل گفت او را باخود ببرید ودور ازاین اجتماع‌هرطور که میخواهید بااو رفتار کنید.

- پس شما بسرهنگ تریب بگوئید افراد خود را از این محل دور کند تاوضع بهتری‌پیش بیاید.

درهمین هنگام یکی از افراد سرخ‌پوست بزبان بومی‌خود با صدای بلند برفیق قاتل خود که از ترس دست‌وپایش میلرزید چیزی‌گفت ومتعاقب آن‌کارد خودرا ازکمر بازکرد و بسوی او پرتاب نمود .

مرد هندو بشتاب کارد راکه دردو قدمیش افتاده بود از روی زمین برداشت ودریك‌چشم برهم زدن مانندیوانگان‌زنجیری حالت سبعانه‌ای بخودگرفت کارد را بالابرد ومحکم بشکم خود فروکرد وبیرحمانه شکمش را درید ودرحالیکه زیرلب کلماتی میگفت وخون بشدت از محل دریدگی جاری بود بروی زمین در غلطید .

خودکشی اینمرد بحدی سریع ونهورآمیز بودکه همه‌رادر بهت وحیرت باقی‌گذاشت.

کارل وکریستوفر باآنکه خیلی زود بخود آمدند تا مرد هندو را از این عمل وحشیانه بازدارند، لکن‌سرعت عمل‌اوبآنها فرصت نداد وکارل موقعی مچ دست اوراگرفت که‌کارد نیمی‌ازشکم هندورا دریده‌بود.

جز چندنفر سفیدپوستی‌که از دیدن این صحنه‌عجیب‌ورقت انگیز سخت‌متاثرشدند دیگران که همان نگهبانان وعمله‌ها بودند بی‌آنکه از دیدن مردهندوکه درخون خود میغلطید خم بابرو آورند با چشمانی باز اورا مینگریستند وباخود نجوا میکردند.

کارل وقتی این‌وضع را مشاهده نمود پشت‌بجسدخون‌آلود

هندو کرد واز آنجا دور شد .

کریستوفر، نیز خودرا باو رسانید ودر حالیکه دست بشانه او گذاشته بود گفت: کارل، از خطر بزرگی رهائی یافتیم واگر این مرد اقدام بخودکشی نمی‌نمود همانطور که گفتید وضع خطرناکی را برای هردو طرف بوجود میآورد .

بعد بالحن ملایمتری ادامه داد : با اینکه شما آلمانی هستید . اما..

کارل دنباله کلام اورا گرفته گفت: یعنی میخواهید بگوئید آن خشونت سرهنگ تریب درمن دیده نمیشود.

کریستوفر خندید وجواب داد: اگرشما نبودید خشونت و بی‌تجربگی سرهنگ موقعیت مارا بخطرمیانداخت.

در اینموقع هردو ایستادند زیرا سرهنگ تریب باتفاق لیپر بطرف آنها میآمدند .

تریب بمحض برخورد باآندو ازکریستوفر پرسید آیا با خودکشی نگهبان خیالتان آسوده شد؟

کارل بمیان حرف تریب دویده گفت: این قضیه‌را باید تمام شده دانست وصحبت در اطراف آن زائد است و حالا باید وضع خودمان را سروصورتی بدهیم.

بعدازکریستوفر پرسید آیا بامکان فعلی ماموافق هستید و یا اینکه جای دیگری را درنظر گرفته‌اید.؟

کریستوفر لحظه‌ای اندیشید و پاسخ داد خیرمحل فعلی که در آن اقامت کرده‌اید برای شما مناسب نیست وهرساعت ممکن است میان افراد شما وما تصادمی روی دهد و بهترین مکان که دور از افراد ما باشد محوطه عقب چادر مستر تالمن را در نظر گرفته‌ام وهمین الان دستور دهید افرادوسائل ولوازم کاروان را بآن محوطه حمل کنند ودر نظر داشته باشید که اینجا منطقه خطرناکی است و ممکن است مورد حمله آدمخواران قرار بگیرید و احتیاط را ازدست ندهید .

کریستوفر مکثی کرد و سپس ادامه داد یك نکته دیگری که

تذکر آنرا لازم میدانم اینستکه در کارهای ما کوچکترین دخالتی نباید داشته باشید وازلحاظ آذوقه بحث جداگانه‌ای است که خود بخود حل خواهد شد.

سرهنك تریب گفت : من از جانب کلیه افراد کاروان خود بشما اطمینان میدهم که برخلاف دستورات صادره رفتار نخواهند کرد وچنانچه نظیر این واقعه پیش بیاید خود من شخصاً مجرم ویا خاطی را بشدت مجازات خواهم کرد.

مذاکرات آنها در اطراف اینموضوع بهمینجا خاتمه یافت وسرهنك تریب باتفاق دوستانش ازکریستوفرجداشدند تا ترتیب انتقال کاروان را بمحوطه‌ئی که درنظر گرفته شده بود بدهند و بدنبال آنان کریستوفر برای ملاقات مستر تالمن رفت .

* * *

جاك وشیگا بهمراهی دونفر زن سفید پوست آنشب وفردای آنشب در مسیر رودخانه پیش میرفتند

در طول راه بموانع ویاخطراتی که جانشان را تهدید کند برخورد نکردند .

بعد از ظهر فردای آنشب بنقطه‌ای رسیدند که رودخانه بدو قسمت میشد .

جاك از شیگا که سمت راهنمای آنها را داشت پرسید، کدام یك از این دوشاخه رودخانه بسوی قبیله شما میرود

شیگا بی‌تأمل یکی از شاخه‌ها را نشان دادو گفت، ازاین طرف باید به‌پیشروی خود ادامه دهیم.

جاك مجدداً پرسید . اگر دردانستن راه تردید داری بگو فکر دیگری بکنیم؟

مرد سیاهپوست خندید بطوری که دندانهای سفیدش در صورت سیاه وبراقش درخشندگی خاصی پیدا کرد ...

میس نورا وگرتا باتمام خستگی راه، از دیدن قیافه شیگا بخنده افتادند جاك نیز نتوانست ازخنده خودداری کند..

وقتی صدای خنده قطع شد، شیگا گفت: سئوال کودکانه‌ای

ازمن کردید. درحالیکه من بزرگ شده این جنگل هستم و بتمام رودخانه‌ها وصخره‌های آن آشنائی‌دارم

جاك لبخند معنی‌داری زد وگفت، فکر کردم شاید موقعیت مکان وزمان هوش وحواس ترا مختل کرده باشد، و نتوانی کوره راههای این جزیره را بخاطر بیاوری

از همان راهی که شیکا نشان داده بودمجدداً بحرکت خود ادامه دادند. از اینجا میس‌نورا وشیکا جلو افتادند.

بین راه جاك سر صحبت را برسر موضوعی که در دانستن آن شك‌وتردید داشت باگرتا باز کرد.

برای دومین مرتبه ازاو راجع بکاروان آلمانیهاو آمدنشان بآن جزیره سئوال نمود .

گرتا عین گفته‌های اولیه خود را برای او تکرار کرد.

جاك پرسید، سرپرستی‌سرنشنیان کشتی غرق شده بعهده چه کسی است ..؟

گرتا بدون آنکه بجوابهای خود فکر کند، بدون مطالعه پاسخ داد، بعهده سرهنگی است که مطمئنا اورا خواهید دید.

ـ بعهده یك سرهنك .؟اولی‌شما گفتید که دریك کشتی‌مسافر بری بودید.

گرتا ناگهان باشتباه‌خود پی‌برده‌وگفت، شماخودمیدانید که فرماندهی کلیه کشتی‌های مسافربری بعهده افراد نظامی است و بهمین منظور آنهارا با سلاحهای جنگی مجهز کرده‌اند.

جاك برای بسط موضوع واینکه اطلاعات بیشتری بدست آورد بصحبت خود ادامه دادوگفت، ولی پاسخهای شما برای من قانع‌کننده نیست. ومحتاج توضیح بیشتری است‌وچه بهتر که‌حقیقت را بگوئید.

گرتا زیرچشم نگاهی بجاك انداخت وآهسته خودرا ببازوی او تکیه داد وگفت: جاك،شماچه‌سئوالات خارج از برنامه‌میکنید؟ وانگهی حقیقتی درمیان نیست که خواستار شنیدن آن‌هستید.

جاك از پشت شانه اورا گرفت وفشاری بآن داد وگفت،در

هرحال از دیدن شما که یك فرد آلمانی هستید ومن نیز بزبان شما آشنائی دارم خیلی خرسندم .

گرتا بتندی کلام اورا قطع کرد وگفت : جاك اگر حقیقت را بخواهیم در وسط این رودخانه پرگل ولای جستجو کنیم وپرده از روی آن برداریم، اینستکه، شما یك فردآلمانی هستید وازتن صدا وسیلابهائی که بکار میبرید پیداست واگردروغ نگفته باشم بجنوب آلمان تعلق دارید.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد: مثلا شهر بزرك مونیخ . . .

جاك کلام او را قطع کرد گفت ، منظورت را نمی فهمم واضحتر بگو.. ؟

گرتا درحالیکه نگاهش را بشلوار کوتاه چرمی جاك که از زیر پاره گی شلوار بلندرو نمایان بود دوخته بود گفت، آیا واضحتر ازاینکه شلوار مخصوص مردم ایالت باویررا بپا کرده‌ای.؟ وآیا بازهم انکار داری که توضیح بیشتری بدهم.

جاك یکه‌ئی خورد ونگاه تندی بشلوار خود انداخت.وبعد متوجه گرتا شد. اما اونگاهش را بساحل رودخانه بمیان درختان انبوه دوخته بود .

وی، با خود گفت، با همه زرنگی که داشتم بالاخره این زن ملیت مرا کشف کرد . نه، باید انکار کنم و نگذارم اوسر اززندگی من درآورد .

گرتا وقتی سکوت جاك را مشاهده کرد در حالیکه لبخندی مرموز برلبانش نقش بسته بود در چهره فشرده جاك خیره شد و گفت: چرا سکوت کرده‌ای ؟ آیا ازاینکه ملیت ترا بی‌آنکه خود خواسته باشی کشف نمودم . ناراحت شدی.؟

ـ نه اینطور نیست گرتا ، مطمئن باش که من آلمانی نیستم و اگر مادرم آلمانی بوده این دلیل براین نیست که من آلمانی‌الاصل باشم . وانگهی ممکن است سالیان دراز در آلمان اقامت داشته‌ام.

گرتا با همان لحن چندپهلوی خود گفت، جاك جای انکار بی‌فایده است ومن بآلمانی بودن تو ایمان دارم و جای هیچ‌گونه شك و تردیدی برای‌من نمانده که تو زندگی اسرار آمیزی باید داشته باشی .

جاك اخمهایش‌را درهم برد ودر حالیکه سعی‌میکردشیگا و میس‌نورا که جلوتر ازآنها حرکت میکردندصدایش‌را نشنوند بالحنی اعتراض آمیزگفت، گرتا این‌چه حرفی است‌میزنی‌زندگی اسرارآمیزکدامست. شاید این مدت‌که در قبیله آدمخواران بسر برده‌ای عقل خودرا ازدست داده‌ای .

گرتاهم اندکی بیشتر خودرا بجاك چسبانید وسر ببازویش گذاشت وگفت، در این باره بیشتر صحبت خواهیم‌کرد تماس‌جاك باتن گرتاکه سخت ببازوی او چسبیده بود چنان وضع درونی جاك‌را منقلب کرد واورا از خود بیخود نمودکه بی‌اختیار خم شد وگونه اورا بوسید .

گرتا دست بدورکمر او انداخت واورا به‌پهلوی‌خودفشرد و اینطور وانمود کردکه او دستخوش احساسات و هیجان درونی قرارگرفته است. آهسته‌گفت جاك بایست..

جاك ایستاد وچشمان شهوت آلودش را به گرتا دوخت و پرسید چه می‌گوئی.

گرتا بی‌آنکه لب‌از روی لب‌بردارد پاسخ اورا با سکوت معنی‌داری برگذارکرد و چشمانش را در چشمان جاك‌که هوس و هیجان درآن موج‌میزد دوخت .

جاك زیر چشم نگاهی در مسیر رودخانه که شیگا و میس نورا میرفتند انداخت . آنگاه گرتا را در آغوش گرفت و لبان ملتهب و سوزانش را بروی لبان اوگذاشت و او را به سینه خود فشرد.

برجستگی سینه‌گرتا واندام هوس‌انگیزش‌که آزادانه در آغوش جاك قرارگرفته بود چنان اورا دچار التهاب شدیدی‌نمود که ازخود بیخودشد واگرگرتا اورا متوجه نساخته‌بودکه دروسط

رودخانه ایستاده‌اند وی‌میخواست همانجا گرتارا در بستر رودخانه بخواباند وخود در کنارش قرار بگیرد.

گرتا باوجودیکه تحت‌تاثیر هم‌آغوشی جاك بهیجان آمده بود معهذا کنترل خویش‌را ازدست نداده‌بود وخوب میدانست در چه وضعی قراردارد وچه باید بکند.

وی که اینطور گرم درآغوش جاك افتاده‌بود وسرو صورت وسینه خودرا دراختیار لبان اوگذاشته بود فقط یك‌هدف داشت و آن اعتراف صریح‌جاك باینکه آلمانی است.

گرتا تاآنجاکه توانست جاك‌را بپرتگاه‌کشید واورا نشئه کرد. وناگهان اورا غافلگیرنمود وهمینطورکه درآغوشش فشرده میشدگفت: جاك‌بگو آیاتو آلمانی نیستی.؟

جاك اورا اندکی بسینه‌خود فشرد و در حالیکه لبانش را بزیر موهای اطراف‌گردنش فروبرده بودگفت: چرا، اماسالهاقبل ازآنکه آتش جنك مشتعل‌گردد خاك وطن‌را ترك کردم وفعلا از آنچه‌که در داخل آلمان بوقوع پیوسته و میپوندد هر چند اطلاع دارم اما چندان خوشبین هم نیستم.

گرتا که بهترین موقع به چنگش افتاده بود کـه سئوال دیگری بکند، بناگاه صدای شیکا هردوی آنها را از آغوش‌هم جدا ساخت.

ـ جاك، وقت بسیار است.. عجله‌کن تاهوا تاریك نشده از رودخانه خارج شویم.

گرتا بخیال آنکه شیکا و میس‌نورا، بعلت مسافتی‌که طی کرده اند توجهی بـآنها ندارند، وقتی صدای شیکـا را شنید، خیلی ناراحت شد، بخصوص وقتی دیدکه میس نورا در یك خط مستقیم در حالی که لبانش بحالت خنده نیمه‌باز مانده چشم‌بآنها دوخته است

جاك فوراً تغییر حالت‌گرتا را درك‌کرد وبرای‌آنکه اورا ازاین نگرانی بیرون‌آورد پرسید، گرتا آیا ازاینکه میس‌نورا و آن سیاهپوست نره‌غول مارا دیدند ناراحت شدید؟

گرتا که حتی میان خود و جاك فاصله‌ای ایجاد کرده بود جواب داد: این خیلی بد شد - هیچ فکر نمی‌کردم آنها بما توجه دارند و فقط از جانب میس‌نورا ناراحت هستم که اوهم مانندمن سفید پوست است .. جاك خنده‌ای کرد که باعث تعجب و حیرت گرتا شد .

بعد خنده‌اش را قطع نمود و آهسته باو نزدیك‌شد وگفت: ناراحتی تو بیهوده است و یکی دو ساعت دیگـر هنگامی کـه هوا تاریك شد با صحنه‌ای روبرو خواهی شد که ناراحتی خودت را از یاد خواهی برد و بـه جای آن بهـت و حیرت جانشینش می شوند .

گرتا وحشتزده پرسیدآیا بقبیله سیاهپوستان‌خواهیم‌رسید؟ بگو چه‌اتفاقی خواهد افتاد ؟

- نه، صبر داشته‌باش هیچ اتفاقی‌که موجب ترس و وحشت توشود روی نخواهد داد .

- جاك بگو ، آیا روابط میان من و تو آنطور که دیدی آنقدر صمیمانه‌نیست‌که از دادن پاسخ صریح بسئوال‌من‌خودداری می‌کنی . ؟

- چرا گرتا، حتی‌نزد تو اعتراف کردم‌که آلمانی هستم در حالیکه نمی بایست چنین حرفی میزدم و راز خویش را فاش مینمودم اما کاری‌است شده ..

گرتا کلام اورا قطع کرد و در آن حال پرسید مگر سفید پوستانی کـه تو در میان آنهـا هستی از هویت اصلی تو اطـلاع ندارند . .

- هیس.. آهسته‌تر صحبت کن، ممکن‌است میس‌نوراسخنان مارا بشنود .

بعد ادامه داد : هیچ کس از افراد هیئت مذهبی نمی‌داند که من آلمانی هستم.. همه فکر میکنند که من به افریقای‌جنوبی تعلق دارم.

گرتا رفت تاحرفی بزند جاك پیشدستی‌کرد و گفت، واما

در مورد سئوال تو، تاآنچه راکه اتفاق می‌افتد بچشم خود نبینی هرگز باور نخواهی کرد. اما بیك شرط و آن اینست که در آن موقع هرچه دیدی و من هر عکس العملی از خود نشان دادم تو مهر خاموشی دراب بزنی و در مقام مواخذه من بر نیائی . آیا قول میدهی ؟

ـ آری جاك، با اینکه از گفته‌های توهیچ سردر نمیآورم معهذا قول می‌دهم که طبق دلخواه‌تو رفتار کنم وحرفی نزنم.

گرتادیگر قضیه‌را دنبال‌نکرد و مجدداً بطرف‌جاك‌متمایل شد وبرای آنکه تکیه‌گاهی داشته باشد دست ببازویش گرفت و وقتی جاك زیرچشم نگاهش‌کردلبخندی تحویلش داد.

شیکا و میس نورا ایستادند تا آندو بآنها ملحق شدند . آنگاه جاك از شیکا پرسید آیا تاقبیله ساماپاها مسافت زیادی‌را باید طی کرد ؟

مرد سیاهپوست خنده‌ای سرداد وگفت، اگر بگویم راه‌را اشتباهاً آمده ایم قبول کنید زیرا الان درست نمی‌دانم در کدام جهت از قبیله ساماپاها قرارگرفته‌ایم و شاید هم بمحاذات آنها واقع شده ایم .

درهرحال نظرمن اینستکه ازهمینجا رودخانه‌را قطع‌کنیم واز داخل جنگل بپیشروی خود ادامه‌دهیم

جاك ازشنیدن اینکه شیکا راه‌را اشتباهاً انتخاب کرده است دچار تعجب فراوانی شد ابروانش را درهم‌کشید نگاه‌تندی باو که هنوز میخندید افکند وگفت چطور ممکن است تو راه را غلط آمده باشی ؟

مرد سیاهپوست شانه‌هایش را با بی قیدی بالا انداخت و گفت چه میشودکرد وقتی باینجا رسیدیم متوجه‌اشتباه خود شدم‌و جبران آن اینستکه شب‌را درهمین نقطه بصبح برسانیم زیراهوا روبتاریك شدن‌میرود وحرکت درجنگل هنگام‌شب دیوانگی است بخصوص اینکه فاقد اسلحه هستیم.

جاك ازهمان ابتدا منظور شیکارا دریافته بود ومیدانست

وی عمداً خودرا به ندانم کاری زده است. لکن برای حفظ ظاهر پرخاش کنان باو گفت: وماندن دراینجا نیز ابلهانه‌تر است و باید بحرکت خود ادامه دهیم.

ـ نه‌جاك اینکار رانکن زیراما نمیدانیم الازدر کجاواقع شده‌ایم وانگهی مگراز جان خود سیرشده‌ای ؟

میس‌نورا بی‌خبر ازآنچه‌که میان جاك‌وشیکا می‌گذشت‌در تایید گفته مرد سیاهپوست جاك‌را متوجه خطرات‌جنگل‌نمود وباو یادآور شدکه او وگرتا تاقبل از طلوع آفتاب ازآن نقطه حرکت نخواهند کرد.

شدت گرسنگی همه آنها بخصوص دو زن سفید پوست را رنج میداد و در اینجا نیز شیکا بداد آنها رسید و بـا آشنائی که به میوه های جنگـلی داشت مقداری تهیه و در اختیار آنها گذاشت .

وی طبق قراری که باجاك گـذاشته بود حتی یکدقیقه از میس‌نورا جداً نمیشد وتوجه مخصوصی باو داشت .

میس نورا بجهاتی چند این توجه مرد سیاهپوست را کـه بمنظور خاصی نسبت باو اجرا میشد ندیده می‌گرفت. ودیگر آن احساس تنفرآمیز قبلی‌را از خود بعلت ناچاری ظاهر نمیکرداما باطناً ازرفتار شیکـا ناراحت‌بود وهنگامی‌که خواستندباستراحت بپردازند وی خودرا بگرتا رسانید واز ترس اینکه‌تنها نماندیك لحظه ازاو جدا نمیشد .

جاك کنار یك‌درخت تنومندکه بیش ازیکی دو متر با دو زن سفید پوست فاصله نداشت دراز کشید شیکا آن طرف‌تر جائی برای خوابیدن خود ترتیب داد وضع این چهار نفـر از لحاظ خوابیدن بطوری بود که دو زن سفید پوست در وسط قرار گرفته بودند و درست بـه محـاذات میس نورا مـرد سیاه پوست دراز کشیده بود.

گرتا و میس نورا براثر خستگی راه درهمان دقایق اول بخواب رفتند و فقط جاك وشیکا با وجود خستگی مفرط معهذا

خواب بـه چشمشان راه نمی یافت مثل اینکه ناراحتی درونی خواب را از آنها سلب نموده . . . دائم از این دنده به آن دنده می غلطیدند .

شیکا بیش از جاك ناراحت بود حتی برای یك لحظه نگاه های شهوت انگیزش را از میس‌نورا که در چند قدمی او به‌خواب رفته‌بود برنمیگرفت .

آخرالامر از جایش برخاست سرپا ایستاد هیکل تنومند وسیاه او جاك‌را متوجه کرد که مرد سیاه پوست قصد دارد منظور خودش‌را عملی نماید.

شیکا آهسته وبا احتیاط بطرف میس‌نورا رفت کناراو که رسید ایستاد بعد روی دوزن سفید پوست خم شد و وقتی اطمینان یافت که هردو بخواب رفته‌اند دودست قوی خودرا بزیر تنه میس‌نورا برد واورا از زمین بلند کرد و داخل جنگل شد

شیکا دور از آن نقطه که آنقدر فاصله‌ای تامحل‌اولیه‌اش نداشت زن سفیدپوست را بررمین گذاشت وخود کنارش نشست.

نگاههای مملو ازشهوت وهوس‌را باو دوخت. بدنش داغ وچشمانش ازحالت طبیعی خارج شده‌بود

میس‌نورا هنوز خواب‌بود وشیکا برای دست‌یافتن‌باو نقشه میکشید وازفرط هیجان میلرزید وبا اینکه میدانست کوچکترین مانعی درمقابلش وجودندارد معهذا نمی‌دانست چکار کند.

آهسته دست به بدن سفید و هوس‌انگیز او کشید. رفته‌رفته دستش را بالابرد... همین تماس برای مشتعل ساختن‌او کافی‌بود. زیراعنان اختیاررا از دست داد ووحشیانه خودرا بروی‌میس‌نورا انداخت ودست بدور کمر اوحلقه کرد. ولبانش‌را بزیر گلوی او گذاشت وبا هیجانی خردکننده درآغوشش گرفت .

میس‌نورا هراسان ازخواب پرید وفریاد وحشتناکی کشید وچندبار نام جاك‌را برزبان‌راند وبا مشتهای گره کرده برسر و صورت مرد سیاهپوست کوبید.

اما شیکا که در اوج شهوت بسر میبرد خوب میدانست که

جاك بکمك او نخواهد آمد وبرای آنکه باو ثابت کند داد و فریادش بیهوده ونتیجه‌ئی ندارد با لحن لرزان و خشونت آمیزی گفت، میس‌نورا، دست از مقاومت احمقانه‌ات بردار جاك، هرگز بتو کمك نخواهد کرد. او خود سرگرم آن زن سفیدپوست است تو بمن تعلق‌داری و من نجات دهنده‌تو هستم. وممکن‌نیست‌دست ازتو بردارم.

میس‌نورا، مجدداً جیغی‌گوشخراش کشید که طنین موحشی درجنگل انداخت.

شیگا که براثر تقلا و مقاومت او جری‌تر شده بود، دست بچاك سینه اوبرد و با یك تکان دگمه های پیراهنش را پاره کرد و همینکه سینه عریان میس نورا نمایان شد وی لبان کلفت و خشنش‌را بمیان سینه او گذاشت و با خشونت ناشی ازغلیان‌شروع ببوسیدن آن نمود.

میس‌نورا برای دومین بار جاك‌را بکمك طلبید. ولی از آمدن جاك خبری‌نبود و رفته‌رفته یاس آمیخته بترس وجودش‌را گرفت. وی بااینکه برای چندمین‌بار با شیگا روبرو می شد، با اینحال ازاو نفرت داشت واز تماس با بدن خشن وسیاهش احساس ترس ووحشتی درخود میکرد.

مرد سیاهپوست که هیکل درشت و سنگین خود را بروی میس‌نورا انداخته بود مقاومت ابلهانه اورا ازبین برد و بسهولت اورا درآغوش گرفت.

میس‌نورا براثر تقلا و کشمکشی که با شیگا نموده بود رفته‌رفته قوایش روبضعف رفت و بحال بیهوشی افتاد

درطول این‌مدت که میس‌نورا با فریادهای استغاثه آمیزی جاك‌را بکمك می‌طلبید. گرتا نیز بتصور اینکه وی گرفتار آدم‌خواران شده‌است هراسان ازجایش پرید اطرافش‌را نگاهی‌کرد و ناگهان بسوی جاك که درچند قدمیش‌روی زمین دراز کشیده بود دوید وبی اختیار خودرا بآغوش اوانداخت.

وی در حالی‌که از شدت خوف می‌لرزید گفت، جاك این

صدای میس‌نورا بود. و مطمئناً گرفتار حادثه ای شده است که اینطور فریاد های استغاثه آمیزش بگوش میرسد. برخیز و فوراً اورا نجات بده ..

جاك همچنان در سکوت فرو رفته بود وهیچ نمیگفت.

گرتا وقتی دید او ساکت و آرام دراز کشیده است و عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد سخت متحیر گردید و چشمان حیرت زده‌اش را بصورت‌او دوخت وپرسید، جاك‌چرا ازجایت تکان نمیخوری، مگر نمی‌بینی میس‌نورا، دوست تو که پیش‌از من با او درتماس بوده‌ای مفقود شده واز ما کمك می‌طلبد.

درهمین موقع فریاد میس‌نورا که جاك‌را صدامیکرد مجدداً سکوت جنگل‌را برهم زد.

گرتا در وضع دشواری مانده‌بود ازطرفی ترس و وحشت قدرت حرف زدن را ازاو سلب‌کرده بود و نمی توانست از جاك دور شود و از طرف دیگر از جانب میس نورا سخت مضطرب و فریاد های او را نمی‌توانست نشنیده بگیرد ومانند جاك خونسرد و آرام باشد .

رفته‌رفته وحشت‌گرتا شدت پیداکرد وبا بیانی لرزان در حالیکه دست بروی سینه جاك گذاشته بود واو را تکان‌میداد گفت جاك مگر مرده‌ای‌که صدای میس‌نورارا نمی‌شنوی حس‌ترحم در تو وجود ندارد. آیا ازکشته شدن او راضی‌هستی‌که اینطور سردو بیروح بروی‌زمین افتاده‌ای؟ !!

بعد مانند اینکه چیز تازه‌ای بخاطرش رسیده باشد با خود گفت: شبگا کجا است. شاید به‌کمك میس‌نورا رفته‌است؟!

در اینجا بودکه جاك سکوت را شکست، و همین طور که دراز کشیده بود . دستش را آهسته بروی شانه گرتا گذاشت و گفت :

مگر قرارنبود در مورد میس نورا هرچه دیدی و شنیدی سکوت اختیار کنی .

ـ اوه جاك این‌چه حرفی است‌که تو میزنی یعنی‌میخواهی

بگوئی اگر دیدم اورا دارند بقتل میرسانند ویا گرفتار حیوان درنده‌ای شده‌است سکوت کنم وروی ازاو برگیرم .

جاك نیم‌خیز شدو لحظه‌ای درچهره‌وحشت‌زده گرتا نگریست آنگاه گفت: اگراو گرفتار حیوان‌درنده‌ای شد خودم برای نجاتش اقدام میکنم اما دراینجا حیوان درنده ویا آدمخواری که توفکر کنی درکار نیست بلکه یك‌ماجرای عجیبی‌است که‌باید از نزدیك آنرا ببینی وروی آن قضاوت کنی .

ـ جاك واضح تر بگو ..

ـ ماجرای عشق یك‌مرد سیاه‌پوست بزن سفید پوست است که هیچ نیروئی قادر بجلوگیری آن نیست. حتی خود میس نورا باهمه نفرت و انزجاری که دارد نمیتواند از نگاههای شهوت‌انگیز او درامان باشد . واین رازرا فقط من میدانم و بس وهیچیك از افراد هیئت از آن اطلاعی ندارند .

گرتا بشنیدن سخنان جاك آهی که نشانه‌وحشت واضطراب درونیش‌بود ازسینه خارج‌نمود وگفت: منظورت از عشق‌یك سیاه‌پوست همان شیگا است؟!

جاك در حالیکه از جایش برمیخاست گفت: زن با هوشی هستی وحالا بیا تا از نزدیك کشمکش آندورا بتو نشان‌بدهم‌ولی یك شرط دارد و آن اینست که اگر عکس‌العملی ازجانب‌من‌سرزد تو نباید سکوت‌کنی وهرگز در مقام دفاع و یا اینکه مداخله ای داشته‌باشی برنیائی .

گرتا خودرا اندکی عقب‌کشید وگفت: نه‌جاك مرا باخودت نبر، و من بهیچوجه حاضر نیستم چنین صحنه زننده ئی را که در لفافه برایم شرحش‌را دادی از نزدیك تماشا کنم وانگهی من و میس‌نورا باید بعدها باهم زندگی‌کنیم ودیدن او درآغوش شیگا وی‌را سخت شرمنده میکند .

جاك خنده‌کنان گفت: جزماچهار نفرکس دیگری دراینجا نیست وآمدن ونیامدن تونمی‌تواند نظرت را تامین‌کند وچه‌بهتر که با من بیائی زیرا بعدها همین نقطه ضعف او مورد استفاده ات

قرار خواهد گرفت .

ـ جاك از حرفهای تو سردر نمیآورم

ـ حالا وقت این این‌حرفها نیست . بعداً خواهی فهمید.

جاك دست گرتا راگرفت و بزور اورا با خود بطرفی که شیکا میس‌نورا را برده بود برد..

آندو هنگامی بمحل واقعه رسیدندکه شیکا نیمی‌ازپیراهن میس‌نورا را براثر کشمکش بااو ازهم دریده‌بود و اندام برهنه‌او را درآغوش‌خود میفشرد.

مرد سیاهپوست دراین حال مانند حیوان درنده‌ای بود که بهیچوجه حاضر نبود شکارش را ازدست بدهد با تمام قدرتی‌که در خود سراغ داشت مقاومت میس‌نورا را درهم شکسته‌بودو برقسمت های برهنه‌بدن او چنگ میزد و از نفس های تندش معلوم بودکه به‌التهاب و هیجان وحشیانه‌اش رسیده وبعید بنظر میرسد زن‌سفید پوست را رها کند

گرتا بمحض روبروشدن بااین صحنه چشمان خودراگرفت وگفت: جاك آنقدر بیرحمی ازخود نشان نده وبا کاردی‌که همراه داری ازپشت بشیکا حمله‌کن واورا باچند ضربه بقتل‌برسان این صحنه خیلی رقت‌آور است ..

جاك پوزخندی زد وگفت: بنظرم ازجان خود سیر شده‌ای که چنین راهنمائی ابلهانه‌ای میکنی .. در این حال هیچ نیروئی قادر بجدا ساختن شیکا از میس‌نورا نیست وانگهی این هم عشقی است میان عشق های دیگر ، کـه با خشونت وحشیانه ای همراه است . .

گرتا بجاك تکیه‌داد ودرحالی‌که صورتش رابمیان‌دستهایش گرفته بود گفت: حضور ما دراینجا بعنوان نظارت بریك‌عمل‌دور از انسانیت مستوجب سرزنش است. وهمه مارا تقبیح خواهندکرد واگرمن بجای توبودم همان‌پیشنهادی راکه‌کردم باازخودگذشتگی انجام میدادم اماتو باخونسردی ایستاده و تماشا میکنی .. مثل اینکه خود ازاین‌کار منظوری خاص داری.

ـ بعدها خواهی فهمید که دیدن این صحنه چقدر بنفع تو تمام خواهد شد .

ـ جاك اینحرف‌را تکرار نکن زیرا حاضر نیستم بشنوم که تو درلفافه بامن صحبت میکنی.

جاك اورا بخود فشرد و گفت گرتا من ترا دوست دارم و درآینده ماتماس‌وهمکاری بیشتری‌بایکدیگر خواهیم‌داشت‌لجاجت را کنار بگذار و صاف و پوست کنده آنچه راکه بعداً باید بگوئی بگو مرا خلاص کن.

ـ جاك، ساکت باش . و راحتم بگذار.

در این اثنا ناگهان هیکل سیاه و غول آسای شیگا کـه فاتحانه از روی میس نورا برخاست توجه آن دو را بخود جلب کرد . .

مرد سیاهپوست بی اعتنا بآندو بطرف رودخانـه رفت در حالی‌که ازفرط خستگی‌قدرت راه‌رفتن نداشت.

بمجردیکه او دورشد گرتا جاك‌را رها کرد وبطرف میس‌نوراکه بیحال بروی زمین افتاده بود دوید و سر او را از روی زمین بلندکرد ودر حالیکه دست بصورتش می‌کشید و موهایش را ازتوی صورتش عقب‌میزد بالحنی‌که حاکی ازتاثر و شرمندگی‌او بودگفت: میس‌نورا مرا ببخش اگربا ینجا آمدم وترا در این حال دیدم.. ولی اطمینان داشته‌باش‌که این‌صحنه‌را برای‌همیشه‌فراموش خواهم‌کرد. واز گفتنش شرم دارم .

بعد سر اورا بروی سینه‌اش‌گرفت و صورتش را بموهایش کشید و ادامه داد:

ـ جاك بکمك تو آمد ولی چون فاقد اسلحه بود کاری نمی توانست انجام دهد . وانگهی حالت درندگی شیگا آنقدر خطرناك بودکه قدرت پیش‌آمدن را از او سلب کرده بود . اوه میس نورا..

میس‌نوراکه عرق از صورتش میریخت گفت‌اینهم‌ازحوادث تلخ وغیر منتظره جنگل‌است وتومراقب خودباش‌که نظیراینواقعه

برایت پیش نیاید.

جاك خودرا بآندو رسانید وزیر بغل میس نورا را گرفت وبکمك گرتا اورا اززمین بلند کردند.

وضع زن سفیدپوست آنطور نبود که موجب نگرانی جاك و گرتا شود بلکه حالت روحی او که ناشی ازنفرت وانزجار ازشیکا بود وطی آن برای رهائی خود تقلا کرده بود وی‌را دچار رخوت و سستی ساخته بود.

آندو او را بکنار رودخانه بردند و مقداری آب به صورتش زدند.

میس‌نورا رفته‌رفته حال عادی خودرا باز یافت و همین‌که توانست روی‌پای خود بایستد جاك که کنارش ایستاده بود او را مخاطب قرارداد وگفت باید سکوت‌کرد زیرا مقدرات‌ما دردست این سیاه‌پوست است وبیك اشاره اوافراد قبیله ساماياها مارا قتل عام خواهند کرد.

میس‌نورا نگاه تندی باوانداخت و ناگهان سیلی محکمی بصورت جاك‌زده وبا لحن زننده‌ای گفت، خفه‌شو احمق، خودناظر براین صحنه‌بودی وتازه میگوئی سکوت کنم

جاك دستی بصورتش کشید وبی‌آنکه‌حرفی‌بزند باپشت‌دست بصورت میس‌نورا نواخت. بطوریکه او تعادل خودرا ازدست داد وبرودخانه افتاد

گرتا خودرا بروی دست جاك انداخت وفریاد زد،

ـ جاك چه میکنی او را بحال‌خود بگذار

جاك که براثر سیلی میس نورا بخشم‌آمده بودگرتاراعقب زد وبسرعت خم شد ومیس‌نورا را از درون رودخانه بیرون‌کشید وسیلی دیگری بصورت اوزد وگفت حالا کارت بجائی رسیده که‌مرا احمق میخوانی وگذشته ننگین خودرا ازیاد برده‌ای‌که اینطور وقیحانه بصورت من میزنی‌و..

گرتا از شدت بیچارگی بگریه افتاد وخودرا بآغوش جاك انداخت ودر حالیکه اشك از دیدگانش جاری بود ملتمسانه

گفت جاك بخاطر من دست از او بردار وبجای او مرا موردحمله قرار بده جاك ... جاك... وضع او خطرناك است . او باستراحت احتیاج دارد.

دراینموقع شیگا وارد معرکه شد وجاك‌راکه بهیچ قیمتی حاضر برها ساختن‌میس‌نورا نبود ازآنجا دورکرد وخود بسروقت معشوقه سفید پوستش رفت.

گرتا بمحض دیدن شیگا از ترس خودراکنارکشید و میس نورارا رها کرد.

میس‌نوراکه نیمی از بدنش درآب رودخانه فرورفته بود گریه میکرد وکلماتی زیرلب میگفت‌که مفهومی‌نداشت.

شیگا بآرامی اورا از رودخانه بیرون‌کشید وروی‌دودست از زمین بلندش‌کرد وبمحلی‌که ساعتی‌قبل درنهایت آرامی‌بخواب رفته بودند رفت.

جاك درگوشه‌ئی نشسته تکیه بدرخت داده بود وگرتاکنار وی دو زانو زده بود ودروحشت واضطراب عمیقی بسر میبردفکر میکرد هم‌اکنون شیگا بدفاع ازمعشوقه‌اش بسروقت جاك خواهد آمد وبا اوگلاویز خواهد شد.

جاك‌که آثار خشم هنوز دروجودش باقی بود و نفس نفس میزد نگاهی بچهره رنك پریده‌گرتاکرد ووقتی اورا مضطرب‌دید گفت تورا چه‌میشود.

گرتا درحالی‌که نگاهش‌بکف زمین‌دوخته شده بود گفت :

– جاك میترسم این سیاهپوست نیمه وحشی برای تلافی‌در سیلی‌که بمیس‌نورا زدی بسراغ تو بیاید ودر مبارزه با او بقتل برسی .

جاك لبخندی تلخ برلبانش راه‌یافت وگفت‌نه او جرأت و شهامت این‌کار را ندارد زیرا چند بار بدست من از مرك رهائی یافته است واگر بگویم همین سیاهپوست غول‌آسا درآینده بکار هردوی ما خواهد خود میترسم باز مرا مورداعتراض خودقرار دهی‌وازگفته‌هایم‌که نمی‌توانم بطور وضوح برایت موشکافی کنم

عصبانی شوی .

گرتا که در ترس ووحشت عظیمی دست و پا میزد جواب داد ، جاك هرچه دلت میخواهدبگو وهرچه فکر کنی صحیح است.

جاك شانه‌هایش را بالا انداخت وجواب‌داد نمیتوانم‌جواب ترا بدهم وهرچه بگویم حدسیات است ولی آنطور که تو نشانی‌محل را داده بودی محققاً باید رسیده باشند و بمحض رسیدن بآنجا وظائف سنگینی بعهده تو است..

گرتا لبخندی زد وگفت، جاك واضحتر بگو چه‌رازی در سینه‌داری که آنقدر حاشیه میروی وچندپهلو حرف میزنی .

جاك دست بموهای او کشید وچندتار از موی او را بدور انگشتش حلقه کرد وگفت ،رازی که درسینه من‌نهاده شده درست شبیه اسراری است که درسینه تواست و کمترین اختلافی با هم ندارند. وازهرلحاظ منطبق برهم هستند .

دراینجا صدای شیگا که دوراز آندو بدلداری و نوازش میس‌نورا مشغول بود آنهارا بخود آورد .

ـ جاك حالا میتوانیم پیش‌بینی کنیم که اگر ازاینجاحرکت کنیم بعداز دوساعت راه پیمائی درجنگل بمحل هیئت برسیم.

ـ آیا قبل‌ازطلوع آفتاب میتوانیم حرکت کنیم.. ؟

ـ آری جاك، بجهت اینکه این قسمت‌از جنگل بمراتب‌از قسمت‌هائی که تا بحال ازآنها عبورکرده‌ایم سهل‌تر است ...

جاك دیگر جوابی باو نداد به‌گرتا گفت، بلندشو مروببین میس‌نورا درچه وضعی است .. حتماً به‌پرستاری تو احتیاج‌دارد..

گرتا، اخمهایش را درهم‌کرد وگفت،من‌هرگز تنها نخواهم رفت مگر اینکه توهم همراه من بیائی زیرا وجود شیگا، مرا از نزدیك شدن بمیس‌نورا بازمیدارد وبیم آنرا دارم‌که اونیز همان صحنه را بامن تجدیدکند..

جاك لبخندی زد وگفت، او مدتها است‌که عاشق ودیوانه میس‌نورا است و این چندمین دفعه‌ایست که ازاوکام دل‌گرفته‌استو این راز را من ازدهان شیگا شنیدم آنهم در یك شبی‌که او قصد

داشت جنایتی بدستور میس نورا انجام دهد..

گرتا بتندی پرسید چه کسی را میخواست بقتل برساند..

جاك جواب داد، فعلا نمیتوانم وشاید هم برایم امکان نداشته باشد که پاسخ سئوال ترا بدهم وباوجودیکه چندروزوچندشب است باهم هستیم معهذا آنطورکه باید وشاید ترا نمی‌شناسم ولی پاسخ ترا اینطور خلاصه میکنم که شیگا درآنشب می‌بایست بضرب گلوله من کشته شود. ولی من چون وجوداورا درآینده برای خودضروری میدانستم از رسواکردن او صرف نظر کردم.

جاك مکثی کرد سپس ادامه داد: والاکافی بود که اورا بدست نگهبانان بسپارم تاقطعه قطعه‌اش کنند.

گرتا، سری تکان دادوگفت: ولی بنظرمن اگر اینکار را میکردی میس‌نورا همکار خودرا ازکابوس وحشتناکی نجات داده بودی ونظیر چنین صحنه‌هائی تکرار نمیشد.

جاك نگاه تندی بگرتا انداخت وگفت: مثل اینکه بعمق گفته‌های من درست پی‌نبرده‌ای وهنوز نمیخواهی بفهمی که‌شیگا فقط بخاطر میس‌نورا حاضرشد بامن همکاری کند وحفظ وحراست مرا بعهده بگیرد والاامکان کشتن من برای اوخیلی زیاداست.

گرتا که ذاتاً زنی کنجکاو وپی‌گیر بودواصولا شغل وحرفه‌اش ایجاب میکرد که نسبت بهرقضیه‌ای ولوکوچك وپیش‌پا افتاده‌باشد از خود رفع ابهام بنماید از جاك پرسید، آیا میس‌نورا انگلیسی است . ؟

جاك شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت: بملیت او چکار داری؟ تنها شناختن او ازنقطه نظر خودش که چه‌نوع زنی‌است مهم است. واگر از من که ماههاست بااو همکارهستم بپرسی خواهم گفت وی زنی‌مکار ومرموز است وفقط درمقابل این مرد سیاهپوست نیمه وحشی که کنارش زانوزده واورا مانندخدای‌خود پرستش میکند کاری از دستش برنمیآید ...

گرتا که سعی داشت باسئوالات مختلف جاك‌راوادار بافشای خواسته‌های خود نماید پرسید میس‌نورا چه‌شغل وحرفه‌ای‌دارد که

اورا چنین مکار ومرموز تشخیص داده‌ای .؟

جاك لبخند معنی‌داری زد وجواب‌داد گرتا ، خیلی عجوله هستی . ودلت میخواهد قبل‌از رسیدن بکاروان همه‌چیز را بدانی‌و مثلا بدانی من چکاره هستم . ومنظور هیئت مذهبی انگلیسی‌دراین جزیره چیست.؟

گرتا نسبت بجاك که آلمانی بودن او برایش ثابت شده بود همانطور فکر میکرد که جاك نسبت باوفکر کرده بود.امایك نقطه تاریك ومجهول برای هردوشان وجود داشت که مرور زمان‌و حوادث بعدی میبایست آنرا ازصورت ابهام خارج نماید.

گرتا وقتی احساس کرد درمقابل مردی که در زرنگی و پختگی دست کمی از خودش ندارد قرارگرفته‌سکوت کردونگاهش را به‌شیگا ومیس‌نورا که چندقدم آنطرف‌تر نشسته بودند دوخت.

جاك از فرصت استفاده کرده وگفت :از وقتی که ماجرای عشق شیگا نسبت بمیس‌نورا بوجود آمده همیشه اثر یك‌ترس‌عمیق درچهره بظاهرآرام میس‌نورا دیده میشود.

گرتا حرف اورا قطع کرد وهمینکه خواست دنباله کلامش را بگیرد صدای شیگا آندورا متوجه خود نمود.

ـ جاك آماده حرکت شو، سپیده صبح از لابلای درختان بچشم میخورد..

ـ ولی باید صبر کرد تا تاریکی میان درختان کاملا بسر طرف شود .

جاك وگرتا نگاهشان را ازآن دوبرگرفتند و بلافاصله برخاستند وبکنار رودخانه رفتند.

روشنائی ضعیفی که براموا‌ج‌زنجیره‌ای‌رودخانه می‌درخشید حاکی ازآن بودکه سپیده دمیده‌است جاك دست‌بپشت گرتاانداخت واورا بخود فشرد. هردو نگاهشان بسطح رودخانه بود..

جاك گفت :گوش کن گرتا، ازاین‌جاکه حرکت کنیم‌بعدازدو ساعت بمحل‌کاروان خواهیم رسید ومن اطمینان دارم‌که آلمانیها تاآن موقع بهیئت مذهبی انگلیسی ملحق شده‌اند وقتی بآنجا

رسیدیم از یکدیگر جدا خواهیم شدوما نند حالا، آزادانه نخواهیم توانست یکدیگر را ملاقات کنیم.. اما تو باید بمن قول بدهی که مرا فراموش نخواهی کرد ..

گرتا خودرا بسینه جاك تکیه داد وگفت: من جان خودرا مدیون ازخودگذشتگی تو میدانم وهرگز ازتو جدا نخواهم شد اما باید خوددار باشی وآنچه راکه موجب خشم تو میشود ندیده بگیری . .

ـ منظورت را نمی‌فهمم.. واضح‌تر بگو.

گرتا سربجانب جاك برگردانید وگفت: منظورم این است که هستند کسانی که نسبت بمن اظهار عشق وعلاقه میکنند خواستم قبلا ترا از وجود چنین اشخاصی مطلع کرده باشم که مبادا بچگی از خود نشان دهی وبی‌گدار بآب بزنی. من بهرترتیبی که باشد ترا بتنهائی ملاقات خواهم کرد و شاید هم همانطور که گفته‌ای بوجود یکدیگر احتیاج مبرم داشته باشیم ولی در هرحال جانب احتیاط را نباید ازدست بدهیم.

جاك لبانش را بمیان موهای گرتا بردودرحالیکه‌شانه‌های اورا از دوطرف میفشرد گفت : درهرحال من‌ترا رها نخواهم کردو همیشه مراقب احوال توهستم .. وموضوع دیگری که باید متذکر شوم وجود میس نورا است که باید دربرخوردها وتماسهائی که بااو پیدا میکنی خیلی احتیاط بخرج دهی...

دراین موقع شیکا بآندو ملحق شدوکنار رودخانه‌زانو زد وبشستشوی بدن خود مشغول گردید. وی جاك را مخاطب ساخت و گفت : جاك رفتار خشن‌تو بامیس‌نورا دور ازعقل بود. زیرا...

جاك کلام اورا قطع کرد وباکنایه گفت: انتظار ندارم که از او دفاع کنی.. مگر از وضع خود ناراضی هستی ؟

مردسیاهپوست درجواب جاك بصدای بلندخندیدوگفت: بگرتا بگو از میس‌نورا دلجوئی کند.. زیرا هرچه سعی کردم اورا بحرف بیاورم موفق نشدم

جاك خنده‌کنان گفت: مراقب خودباش زیرا اودراین‌حال

درفکر طرح نقشه‌ای است که انتقام خودرا ازتو بگیرد و جانش را ازشروجودتو خلاص کند.

شیگا بشنیدن این کلام ناگهان از جابرخاست نگاه تندی بجاك انداخت وگفت او تابحال چندین بار قصدکشتن مرا داشته است وحتی جراحاتی هم برمن وارد آورده‌اماخودش بهترمیداند که از چنگ من خلاصی ندارد . واگر روزی هیئت شما قصد ترك این جزیره‌راداشته باشد من میس‌نورا را باخود بمیان قبیله‌مان خواهم برد وتمام افراد سفیدپوست را بخاك‌وخون‌خواهم کشید و یکنفر از شما سفید پوستان را زنده نخواهم‌گذاشت.

جاك بالحن آرامی گفت شیگا همانطورکه بتو قول دادم میس نورا بتو تعلق دارد وهیچکس‌قادربجدا ساختن اوازتونیست ونگهداری او بعهده تواست وبیهوده خودرا بآب‌وآتش‌نزن گرتا که ازگفتگوی آندو چیزی نمی‌فهمید جاك را با خـود ازکنار رودخانه دورکرد ووقتی‌جاك صحبت‌های‌میان‌خود ومردسیاهپوست را برای او بازگفت زن سفیدپوست بوحشت‌افتاد مضطرانه‌پرسید آیا او قادر بانجام چنین‌کاری هست که همه‌را بقتل‌برساند!!

جاك آهسته سرش را تکان داد وگفت‌آری فقط کافی است وی قبیله آدمخواران را علیه ماسفیدپوستان تحریك نماید وآنها را باینجا بکشاند.

ـ ولی ما مسلح هستیم.

جاك لبخندی‌زد و جواب داد، درآنموقع وجود اسلحه بی‌فایده است ومرك دردناکی را باید استقبال‌کرد.

گرتا از تجسم حمله آدمخواران وکشتن سفید پوستان بر خود لرزید. آندو بمقابل‌میس‌نوراکه‌روی زمین‌نشسته‌وبتنه‌درختی تکیه داده بود رسیدند.

گرتا کنار اونشست وازحالش پرسید شیگا بآنها ملحق‌شد ودر اینموقع‌که آفتاب فضای جنگل‌را روشن ساخته بود ولابلای درختان بخوبی دیده میشد کاروان چهار نفری بسوی قرارگاه‌براه افتادند. بین‌راه هیچگونه حادثه‌ای اتفاق نیفتاد نزدیك قرارگاه

شیگا ایستاد و گفت که او از آمدن با آنها بداخل قرارگاه معذور است واز همانجا مراجعت خواهد کرد.

میس نورا با تمام خشم و نفرتی که نسبت باوداشت قبل از جاك بسخن آمد و گفت نه حتما تو باید باما بقرارگاه بیائی تاهمه نجات دهنده مارا بشناسند.

شیگا خنده‌ای کرد واشاره بجاك نمود و گفت: اگر فداکاری جاك نبود من موفق به نجات شما نمیشدم. جاك دست ببازوی مرد سیاهپوست گذاشته ودرحالی که اورا بجلوحرکت میداد گفت: تو شاهد بقتل رسیدن جرالد ودو نفر نگهبان سیاهپوست همراه من بودی ووجود تو در قرارگاه لازم است. شیگا نگاهی به‌میس نورا که چشم بهیکل سیاه وتنومند او دوخته بود انداخت وسپس دست برشانه جاك گذاشت وگفت باشما خواهم آمد.

همگی براه خود ادامه دادند ورود آنها بقرارگاه ازمحلی صورت گرفت که قبلا کاروان آلمانی‌ها از آنجا بقرارگاه انگلیسی‌ها وارد شده بودند.

اولین نگهبانی که چشمش بجاك ومیس نورا افتاد فریادی از خوشحالی کشید براثر فریاد او عده‌ای از نگهبانان که در حوالی آنجا بودند بطرف او دویدند آنها نیز غوغائی براه انداختند.

نگهبان اولی شتابان بسوی چادر تالمن دوید تارئیس هیئت را از ورود جاك ومیس نورا آگاه سازد.

طولی نکشید که خبر ورود گمشدگان بسرعت در قرارگاه ومیان افراد وکاروان پیچید وهمه را بدانسو کشید

جاك قبل از آنکه اطرافشان شلوغ شود، یکی از نگهبانان را پیش کشید وراجع بکاروان آلمانها ازاو سئوالاتی نمود

نگهبان درحالی که باانگشت نقطه‌ای راکه در جهت محل چادر تالمن بود نشان میداد گفت، ارباب آنها چندروزی است وارد اینجا شده ودرآنجا مستقر شده‌اند. ودوتن از نگهبانان مارا نیز بقتل رسانیده‌اند.

جاك از شنیدن این‌خبر نگاهی به گرتا که کنارش ایستاده بود کرد و باو گفت: در غیبت ما حوادث خونینی روی داده است.

گرتا چهره‌اش را درهم برد و گفت: این‌کار احمقانه را باید از ناحیه سرهنك تریپ دانست که همه‌جا خشونت خودرا بکارمیبرد و بیگدار بآب میزند.

ـ سرهنك تریپ رئیس‌کاروان است؟

ـ یك سرهنك نیروی زمینی است که سرپرستی مارا بعهده دارد.

جاك مجدداً از نگهبان پرسید: آیا اتفاق دیگری‌نیفاده؟

ـ خیر ارباب.

دراین اثنا عده‌ای از افرادکاروان پیرامون آنها راگرفته بودند... اکثریت با نگهبانان‌بود

جاك بادیدن آنها سخت متاثر شدزیرا میاددونفرنگهبانی که بقتل رسیده بودند افتاد واحساس کردکه نگهبانان با چشمان پرانتظار خود سراغ آن‌دو را می‌گیرند.

ازدحام وشور وهیجان هرلحظه شدت‌می‌یافت زیرا هیچ‌کس گمان نمیبرد که جاك ومیس نورا مراجعت‌کنند. آنهاضمن ابراز خوشحالی از وجودگرتا دچار تعجب شده‌بودند وانتظارداشتندکه جاك از آنها رفع‌ابهام نماید.

جاك همه را دعوت بسکوت‌کرد وپس‌از چند لحظه‌بآرامی اظهار داشت ما نجات خودرا مدیون دونفر از رفقای شما ومستر جرالد میدانیم‌که جان خویش را ازدست دادند وما تا باینجا چندین بار بامرك‌دست وپنجه نرم‌کردیم و هرگز امیدی بدیدن شما نداشتیم‌واکنون‌که بار دیگر خودرا درمیان شما افرادفداکار میبینم احساس خوشحالی می‌کنم.

بعد اشاره بگرتاکرد وگفت: این‌زن ازدسته سفید پوستان‌است که بتازگی وارد جزیره شده‌اند و ما او را از چنك آدمخواران نجات دادیم...

جاك دراینجا بصحبت خود خاتمه داد وهنوز سکوت بعداز قطع کلام او برهم نخورده بود که صدای زنی از پشت سر نگهبانان برخاست :

ـ میس نورا.. میس نورا..

همه بعقب برگشتند، تابو زن سیاه پوست تالمن را دیدند که نفس زنان پیش می‌آید. وی همینکه به نگهبانان رسید شتابان از میان آنها گذشت ودر حالیکه از شدت شوق اشك در چشمانش حلقه زده بودمیس نورارا بااشتیاق تمام در آغوش گرفت و بر سروـ رویش بوسه زد وباکلمات مقطعی گفت، اوه میس نورا، هرگز فکر نمیکردم ترا زنده ببینم.. همه ازتو قطع امید کرده بودند و این خواست خداوندی بود که ترا بما برگرداند.

میس نورا متقابلا اورا بوسید وگفت خودمنهم ازدیدن شما دوستان عزیزم ناامید بودم واگر فداکاری جاك وشیگا نبود امکان زنده‌ماندن ویا مراجعت من وجود نداشت.

تابو بشنیدن نام شیگا بآرامی میس نورا را رها کرد وزیر چشم نگاهی بمرد سیاهپوست که کنار جاك ایستاده بود افکندوبعد متوجه جاك شد واز او پرسید: جاك پس جرالد کجاست؟

میس نورا آهسته گفت: اوبدست آدمخواران افتاد و علاوه براو دوتن ازنگهبانان نیز بین راه کشته شدند.

جاك کلام میس نورا را قطع کرد وگفت: حال وقت رفتـن بچادر تالمن است و بعداز تابو پرسید آیا خبر ورود ما بتالمن رسیده است. ؟

تابو باخنده جواب داد بله اوالان انتظار ورود شمارادارد عجله کنید کریستوفر هم آنجاست.

همه با هم بطرف چادر تالمن براه افتادند. نزدیك چادر که رسیدند گرتا به جاك گفت، من بقرارگاه خودمان میروم.

ـ نه تالمن ازدیدن تو خوشحال خواهدشد.

در این اثنا سرهنك تریب و سروان لیپر بآنجا رسیدند. تریب ازدیدن گرتا لحظه‌ای توقف کرد وبعد بطرف او رفت وبی

اختیار پیشانی اورا بوسید وگفت حالا میتوانم بگویم که هیچگونه تشویشی ندارم .

سروان لیپر، که از دیدن گرتا تغییر حالت ناگهانی داده بود بسختی توانست جلوی هیجان خود را بگیرد. وی فقط زیر لب نام گرتارا تکرار کرد وبعد بسویش رفت وبانگاههای حاکی از عشق وامیدش اورا و انداز نمود.

گرتا، جاك را بسرهنك تریب ولیپر معرفی کرد واو نیز شیکارا بعنوان نجات‌دهندهٔ همه معرفی نمود بعدهمگی داخل چادر تالمن شدند .

تالمن که خبر مراجعت جاك ومیس نورا را بوسیله یکی از نگهبانان دریافت کرده بود با بیصبری انتظار ورود آنها را داشت و چشمانش که اشك شوق دیدار رفقایش درآن موج میزد پرازاشك شده بود ..

وی هرگز گمان نمیبرد که جرالد همراه آنها نباشد، ووقتی زنش تابو شتابان ازچادر بیرون دوید تا باستقبال مفقودشدگان بیدا شده برود، تالمن بربخت خود دشنام داد وبا خود شکوه آغاز نمود که چرا باید از یك پا محروم باشد و در این موقع نتواند مانند دیگران باستقبال دوستانش برود .

هنگامیکه صدای نزدیك شدن چند نفری را در نزدیکی چادر شنید، روی تخت نیم‌خیز شد و فریاد زد، اما صدای او بگوش کسی نرسید .

انتظار تالمن خیلی زود بپایان رسید و همگی که جك و میس نورادر راس آنها قرار داشتند بدرون چادر آمدند. او بدیدن آندوفریادی ازخوشحالی کشید ودرحالیکه دستهایش را بجلودراز کرده بود بالحنی که نشانه شوق و خوشحالی زایدالوصفش بود گفت- جاك نزدیك بیا تاترا ببوسم..

جاك بی تامل به سوی او پیش رفت و او را در آغوش گرفت . .

آندو دقایقی چند بدین حال باقی بودند وسر برشانه های

یکدیگر گذاشته اشك شوق فرو میریختند. تالمن پیشانی جاك‌را بوسید و گفت، باید خدارا شکر کنیم که شما صحیح‌وسالم‌مراجعت کردید واین براثر دعای من و تابو بود که شبانه‌روز بدرگاه‌خدا استغاثه میکردیم.

بعددستهایش رابسوی میس‌نورا گرفت. میس‌نورا اطرافش را نگاهی کرد و با وجودی که میدانست چشمان تیز بین تابو مراقب اوست خود را به آغوش تالمن که روزی بعشق‌او می‌بالید انداخت.

تالمن بدون توجه به تابو چنان که رسم بود او را بوسید ...

همگی بروی صندلی های حصیری اطراف چادر نشستند.

ناگهان تالمن باهمان لحن فریادزد، پس‌جرالد کجاست.. او چرا نمی‌آید. ؟

جاك بآرامی گفت، او و دونفر نگهبانان جان خود را از دست دادند.

تاثری شدید بتالمن دست داد. قطرات اشك بی اختیار بروی گونه‌اش‌چکید سکوتی‌تاثر انگیزفضای چادر را فراگرفت چند دقیقه‌ای که گذشت، سرهنك‌تریب از فرصت استفاده نمود و گرتارا بتالمن وسایرین معرفی کرد

در این موقع جاك متوجه شد که شیگا در چادر نیست. بلافاصله از تابو که کنارش ایستاده بود پرسید، شیگا کجاست.؟

تابو اشاره بخارج چادر کرد و گفت، موقعیکه ماواردچادر میشدیم اورا ندیدیم. شاید دربیرون ایستاده است.

جاك فوراً بیرون دوید. نگاه سریعی باطراف انداخت. و ناگهان شیگارا دید که در یکصد متری چادر در راهی که آمده بودند باقدمهای شمرده‌ای دارد میرود.

جاك چند قدم به دنبال او دوید، ایستاد و فریاد زد، شیگا کجا میروی. مگر دیوانه شده‌ای. ؟ همه منتظر دیدن تو هستند..

شیکا ایستاد برگشت نگاهی بجاك که کنار چادر ایستاده بود وبا دست باو اشاره‌میکرد انداخت سپس بی‌آنکه جوابی باو دهد دوباره راهش راگرفت و رفت.

جاك فریاد زد، شیکا نرو برگرد..

اما او همچنان براه خودمیرفت.

جاك طاقت نیاورد وبدنبال او دوید ازپشت‌سر بازویش‌را گرفت و باحالتی خشمگین اورا متوقف ساخت وگفت: آیا ایـن بی‌اعتنائی توازروی عقل‌است.ویااینکه عقل‌خودرا ازدست‌داده‌ای که قصدداری مارا ترك کنی.

ـ جاك، بگذار بروم حالا دیگر ماتنها نخواهیم بود واز آن‌گذشته من مایل نیستم که درمیان همکاران تو باشم. توبا آنان اختلاف زیادی داری .

جاك اخمهایش را درهم برد وگفت: این بهترین فـرصت برای تواست چرا نمیخواهی ازآن استفاده‌کنی وبرای همیشه در میان ما باشی.

شیکا دست راستش‌را روی شانه جاك گذاشت نگاه ثابتش را بصورت او دوخت وگفت: میترسم اگر بازندگی در میان شما آشناشوم‌حوادث‌تلخی بوجودآیدکه جلوگیری‌ازآن برای‌هیچکدام ازما مقدور نباشد.

بعد مکثی کرد سپس ادامه داد، تو خود میدانی‌که من تـا چه اندازه میس نورا را دوست دارم حتی میخواهم بگویم‌که این عشق بمرحله جنون رسیده ودست‌کشیدن ازآن برایم امکان‌ناپذیر است . .

جاك کلام او را قطع‌کرد و پرسید:

آیا نمیخواهی ازعشق جنون آمیزت متمتع‌شوی ؟

شیکا لبخند تلخی‌زد وجواب داد، چرا جاك، این آرزوی قلبی منست، اما میترسم عشق‌من‌آبستن حوادثی‌ناگوار باشد.

ـ نترس، من همانطورکه بتو قول دادم همیشه بانو خواهم بود وانگهی مگر فراموش کردی که در راه جنگل چه گفتم . ؟

ما باید پشتیبان یکدیگر باشیم و من خیلی چیز هاست که باید بتو بگویم ..

جاك برای تحریك و تشویق مرد سیاهپوست در انصراف از رفتن بقبیله اش اضافه کرد ، همین آمدن تو به چادر تالمن و شناختن تو، شانس بزرگی است که حتی تصورش راهم نمیتوانی بکنی ..

جاك بهر شیوه‌ئی بود شیگارا باخود بچادر مستر تالمن برد و اورا نجات دهنده خود و دو زن سفید پوست دانست و او را قهرمان اول حوادث جنگل و ماجرای نجات خودشان خواند و از تالمن تقاضا کرد که او را مورد لطف و عنایت خود قرار دهد .

بیش ازهمه سرهنك تریب و دوستانش متوجه شیگا شدند وچشم بهیکل درشت و غول‌آسای او دوختند که وسط چادر نزدیك تخت تالمن ایستاده بود .

تالمن درحالیکه چشم بشیگا دوخته بود خنده کنان گفت: حالا برای‌من ودیگران مسلم شد که جاك بتنهائی قادر بنجات خود ودو نفر زن نبوده است .

کریستوفر افزود، از دست دادن جرالد خود دلیل براین امر است .

جاك از این کنایه کریستوفر ، قیافه‌اش درهم رفت بطرف او برگشت وگفت چهره‌مرگ‌را باید درچنین مواقعی مشاهده کرد که چگونه برای‌بلعیدن انسان دهان بازکرده است ماهرقدمی‌که برمیداشتیم مرك درمقابلمان قرار داشت و حتی برای یك‌لحظه‌ما را ترك نمیکرد حتی در خواب .

جاك دردنباله کلام خود افزودما سه‌نفرکه عمر دوباره‌ای یافته‌ایم‌همیشه مرهون‌این‌مرد سیاهپوست هستیم‌که منتهای‌فداکاری را در رساندن ما باینجا ازخود نشان داد.

درآن‌میان تنها کسیکه زیرچشم جاك‌را می‌نگریست‌و نسبت باو احساس‌نفرت مینمود میس‌نورا بود.

وی ازاینکه جاك شیکارا بچادر تالمن آورده بود و اورا نجات‌دهنده آنها می‌دانست خشمگین شده بود و رفته‌رفته فضای چادر برایش خفه کننده شد و ببهانه‌ای ازچادر بیرون‌رفت ودرحالیکه پیشانیش را با دست گرفته بود بسوی محلی که چادرش در آنجا قرار داشت حرکت کرد زیرا فکر کرده بود شاید در تنهائی بر افکار بهم ریخته اش تسلی یابد و خود را از ناراحتی خیال نجات دهد .

رفته رفته چادر تالمن خلوت شد و هرکس به دنبال‌کارش رفت جاك شیکا را بچادر خویش برد تا بدستور تالمن از او پذیرائی کند .

* * *

سرهنك تریب بمحض ورود بچادرش یکی‌از نگهبانان را بدنبال لیپر وگرتا فرستاده وبآنها پیغام دادکه برای امر مهمی درچادر او حاضر شوند .

لیپر قبل از آنکه بنزد تریب برود گرتا را بچادر خود برد و همین که محیط را خلوت دید بی اختیار او را در آغوش کشید . .

اما گرتا، دست بسینه اوگذاشت وبالحنی‌که سردی و عدم علاقه اورا نشان میدادگفت، لیپر، راحتم بگذار خیلی‌خسته‌هستم واحتیاج باستراحت دارم .

لیپر که هرگز تصور نمیکرد گرتا درعشق و علاقه خود نسبت باو تغییری داده باشد سخت متعجب گردید و این تعجب او بسرعت جای خودرا به خشم داد و بالحن تندی‌گفت، آیا دل به جاك داده‌ای که این طور مرا از خود میرانی وخستگی‌رابهانه می‌کنی ؟ !

ــ لیپر تو اشتباه میکنی بعداً برایت خواهم‌گفت‌حالاوقت گفتن آنرا ندارم .

ــ لازم نیست بیش‌از این مرا فریب دهی،

لیپر، با حالتی خشمگین ازچادر خارج‌شد وبنزد سرهنك

تریب رفت .

طولی نکشید که کارل و گرتا وارد چادر سرهنگ تریب شدند . .

گرتا کنار لیپر نشست ووقتی اورا همچنان گرفته وعصبانی دید، از زیر میز باپا باوزد وآهسته گفت، این رفتار کودکانه تو هیچ هردوی مارا باز خواهد کرد و بسرهنگ تریب که میانه خوبی با ما دونفر ندارد این فرصت را خواهد داد که بنفع خود استفاده کند خود را بشاش نشان بده و اطمینان داشته باش کـه من بتو تعلق دارم .

لیپر زیرچشم نگاهی بگرتا کرد وبا شنیدن کلام آخری او اندکی آرام گرفت.

سرهنگ تریب که بااوراق درون کیفش ورمیرفت، پس از چند دقیقه کیفش را بروی میز گذاشت و خطاب به گرتا گفت اگر یادت باشد قبل از آنکه تومفقود شوی تلگراف رمز طویلی از برلن بمن مخابره شد که آنرا ازتو پنهان کردم.

گرتا کلام سرهنگ تریب را قطع کرد وگفت، خوب بخاطر دارم که حتی یکبار راجع بمضمون آن پرسیدم وجوابی دریافت نکردم ..

تریب سری تکان داد وگفت: درست است اما حالا مانعـی برای افشای آن تلگراف نمی بینم زیرا ما بمقصدی که میخواستیم و هدفمان بود رسیده‌ایم ولازم است شما سه نفر از جزئیات مطالب تلگراف رمز مطلع شوید.

سرهنگ تریب ازمیان اوراقی که جلویش بود ورقه کاغذی بیرون کشید وپس از آنکه آنرا نشان داد گفت: این تلگراف رمز مربوط بیک جاسوس آلمانی بنام (ولف گانگ) که اکنون در میان افراد هیئت مذهبی انگلیسی است میباشد.

همه از شنیدن این خبر دچار تعجب شدند.

کارل بالحنی تعجب آمیز پرسید، آیا راست میگوئید؟ پس چطور اورا بما نشان نداده‌اید؟!!

لیپر اظهار داشت، درطول چند روزی که در اینجا اقامت داریم من با یك یك افراد سفید پوست هیئت از نزدیك برخورد کرده‌ام ، اما مشخصات یك نفر آلمانی را در هیچیك از آنها مشاهده نکردم . .

کارل کلام رفیقش را قطع کرد و به سرهنك تریب گفت، شاید او همان جرالد بوده است که به دست آدمخواران ربوده شده . . ؟

سرهنك تریب شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت ، شاید، اما یکنفر دیگر باقیست که هنوز اورا ازنزدیك نشناخته‌اید.

لیپر گفت، منظورتان جاك است؟

تریب سرش را آهسته تکان داد وگفت، بله، همین جاك را میگویم که چند ساعت پیش خبر ورودش را همه با خوشحالی بیکدیگر میدادند.

گرتا که اطلاعاتش درمورد جاك بیش‌ازآن سه‌نفربود وقتی بمضمون تلگراف رمز پی‌بردگفته‌های جاك بخاطرش رسیدکه در لفافه از همکاری و تماس نزدیك خود با او در آینده گوشه و کنایه میزد .

وی برای آنکه درمورد جاك بیشتر مطالعه‌کرده باشد تلگراف محرمانه را ازتریب گرفت و بخواندن آن‌مشغول‌شد.

همه متوجه گرتا شدند تا نظراورا درباره جاك که‌مدت‌چند شبانه روز بااو بسربرده بود بپرسند.

سرهنك تریب درخلال مدتی‌که گرتا سرگرم خواندن تلگراف بود ازوی پرسید آیا مشخصات ولف‌گانك با مردی‌که فعلا بنام جاك شناخته میشود ومدت چند روزوچندشب‌بااودرجنگل بسربرده‌اید تطبیق نمیکند.

گرتا همینطورکه سرش پائین بود جواب داد: چند دقیقه تامل‌کنید تا اطلاعات خودرا درمورد ولف‌گانك تکمیل‌کنم.

مجدداً سکوت برقرارشد .

گرتا صورت تلگراف را بدقت مطالعه‌کرد و در حالی‌که

آنرا بدست سرهنك تریب میداد گفت: این تلگراف برای شناختن ولف گانك که شما اورا جاك می‌نامید کافی نیست زیـرا در اینجا صراحت نـدارد که او در اواخر کارش اثری از خود باقی گذاشته بـاشد . .

تریب گفت ما بـاین صورت تلگراف کاری نداریم حال بگو ببینم نظرخودت درمورد جـاك چیست؟

گرتا نگاهی بیك یك آنان کرد وسپس از جایش برخاست بیرون چادر راهم کنترل نمود بعد درحالی که سرجایش می‌نشست گفت جاك یکنفر آلمانی است که سالها قبل خاك آلمان را تـرك کرده است.

سرهنك تریب با کف دست محکم روی میززدو گفت نگفتم حدس من صائب است وولف گانك معروف همین جاك میباشد.

لیپر خودرا متوجه گرتا نمود وپرسید آیا ازخلال گفته‌های او نشانه‌ای که ثابت کند او زندگی اسرار آمیـزی دارد بدست آورده‌ای ؟

ـ آری وی دائما از همکاری خودش بامن صحبت میکرد واینطور فهمیدم که یك حس دشمنی باسایر افراد هیئت مذهبـی دارد وحتی چندین بار بمن یاد آورشد که شیگاهمین مردسیاهپوست در آینده وجودش مثمر ثمر خواهد بود وحتی ..

گرتا سخنش را قطع کرد .

تریب بتندی پرسیدحتی چه؟

ـ هیچ دراین مورد چیزی نخواهم گفت زیرا باکارما بستگی ندارد واصراری هم نداشته بـاشید که آنرا شرح دهم.

دراین موقع صدای قدمهای کسی که بچادر نزدیـك میشد مذاکرات آنها را قطع کرد.

سرهنك تریب که پائین میز نشسته بود شتابان بخارج چادر دوید ودکتر هانس پزشك کاروان را در دوقدمی خود دیدازدیدن او پشت چادر خودیکه‌ئی خورد وبالحنی که آثار شك وتردید از آن نمایان بود پرسید: هانس شما هستید...

ـ بله. آیا درشناختن من مشکوك هستید ...

تریب خنده تلخی کرد وجواب داد خیرخواستم ببینم آیا بامن کاری دارید ...؟

هانس خنده کنان گفت : بقصد قدم‌زدن از چادر خارج‌شدم وبی‌آنکه خود خواسته باشم گذرم از کنار چادر شما افتاد وابدا فکر نمیکردم که مشغول مذاکره با دوستان خود هستید

تریب که از دیدن او درآنجا عصبانی شده بود نگاهی از خشم باو افکند وسپس بداخل چادر رفت وکارل از او پرسید آیا دکترهانس کاری داشت ؟

تریب در حالیکه اخمهایش را در هم‌کرده بود جواب داد نه، اما باآمدن باینجا مرا نسبت بخودش مظنون ساخت.

گرتا گفت مسلماً وی قصد قدم زدن داشته و شما بیخود نسبت باو مظنون شده‌اید ..

لیپر خندید وگفت، هانس از نازیهای متعصب است واز آنگذشته وی مرتکب عملی‌که طرف سوءظن قرارگیردنشده وانگهی وی یکنفر پزشك‌است ودرهمه‌جا قابل احترام ووجودش از ضروریات بشمار می‌رود.

سرهنك تریب درحالیکه چشم بنامه‌دستش‌دوخته بودگفت: درهرحال آمدن هانس باینجا برحسب اتفاق نبوده ومن این‌عمل اورا تعقیب‌خواهم کردوتا برای من ثابت نشود که او ازقدم‌زدن در حوالی چادر من قصدی نداشته من‌دست بردار نخواهم بود.

کارل کلام تریب راقطع کرد وبالحن تندی‌گفت ،اگر قرار باشد روی چنین موضوعات پیش‌پاافتاده وقت خودرا تلف‌نمائیم‌و بیهوده بافراد خود مظنون شویم بهتراست‌ازهمان راهی‌که‌آمده‌ایم مراجعت کنیم ویا اینکه تسلیم انگلیسها شویم .

تریب نگاهی تندی بکارل انداخت وسپس‌گفت سرپرست کاروان من‌هستم واجازه نمیدهم هیچیك از شما سه‌نفر در کار من دخالت کنید هرگاه بهریك از شما نیزمظنون شوم اطمینان داشته باشید بشدیدترین وضعی خاطی را تنبیه خواهم‌کرد.

کارل مشت بروی‌میز کوبید و گفت آیا فراموش کرده‌اید که اینجا جنگل مخوفی است واگر اختلاف میان ماشدت یابد همه‌ما از بین خواهیم رفت؟

گرتا بمیان آندو افتاد وگفت هنوز در کار خود قدمی بر نداشته‌ایم میان‌ما اختلاف است .

تریب ظاهراً ساکت شد و مجدداً موضوع شناسائی جاسوس آلمانی بنام (ولف‌گانك) را پیش کشید ومعتقد بود که ولف‌گانك جزجاك کس دیگری نیست.

گرتا گفت ، اگر تلگراف محرمانه مربوط بچنین‌شخصی‌را که می‌گوئید در اختیار من بگذارید، من با تماسی که‌طی‌چندشبانه روز باجاك داشتم پس‌از مطالعه آن نظرصریح‌خودرا ابرازخواهم داشت .

تریب تلگراف‌را بدست گرتا داد واو بلافاصله‌شروع بمطالعه آن نمود.

در خلال مدتی‌که وی سرگرم خواندن تلگراف بود لیپر از تریب پرسید اگرولف‌گانك همان جاك باشد باید دید چطور می‌شود با او تماس‌گرفت و حقیقت را درك نمود زیرامحیط‌اینجا کوچك وبرخورد اشخاص وتماس آنها باهم ازنظرهیچکس‌پوشیده نمی‌ماند .

تریب سری تکان داد وگفت این ماموریت بعهده‌گرتا است زیرا او آشنائی بیشتری باجاك دارد وازآنگذشته‌کم وبیش مطالبی ازاو درك‌کرده است.

کارل لب بسخن‌گشود تاحرفی بزند اما درهمین موقع‌گرتا که قرائت تلگراف را بپایان رسانیده بود ازروی نامه‌سربرداشت ودر حالیکه آن‌را تا می‌کرد گفت، کلیه مشخصات ولف‌گانك که‌در این تلگراف ذکرشده باجاك تطبیق میکند .

وی مکثی‌کرد سپس ادامه‌داد، جای هیچگونه شك و شبهه نیست‌که جاك یك جاسوس آلمانی است وهمانطورکه ساعتی پیش گفتم طی این‌چند شبانه روزیکه ماباهم بودیم وی‌براثرغافلگیری

من اعتراف نمود که یکفرد آلمانی است و از خلال گفته‌هایش اینطور دریافتم که قصد همکاری بامارادارد

درهرحال او بطور صریح اسرارخویش راافشاء نمودوبرای من یك چیز کاملا روشن شد وآن اینکه وی نظر خوبی نسبت بافراد هیئت مذهبی خصوصاً میس‌نورا ندارد .وحتی میتوانم ادعا کنم که مرك جرالد بوسیله او صورت گرفته است

کارل گفت مسلماً بایکی از مراکز اطلاعاتی آلمان در اقیانوس اطلس که بدون شك جزیره ایسلند باید باشد ارتباط دارد و بدستور آنها خود را در ردیف هیئت مذهبی جازده و باینجا آمده است.

گرتا خندید وگفت مثل اینکه کارل خیلی ازموضوع پرت است ویا اصلا متن تلگراف را بدرستی درك نکرده است که اداره جاسوسی آلمان در جستجوی یکی‌از جاسوسان زبده‌خود بنام‌ولف گانك است واینطور تصور کرده که او مفقود شده و از اطلاعات ضعیف وناقصی که دریافت نموده است، حدس می‌زند ممکن است در میان هیئت مذهبی مقیم این جزیره باشد ومن اطمینان دارم که جاك باهیچ نقطه‌ای ارتباط ندارد زیرا بطوری‌که خود او اظهار می‌داشت امور مخابراتی هیئت‌بعهده میس‌نورا است واینودوروابط خوبی باهم‌ندارند.

لیپر گفت اینهم از ناشیگری اوست.

تریب کاغذهای روی‌میزرا جمع کرد ودرون کیفش گذاشت وبگرتا گفت این ماموریت بعهده شما گذارده میشود که‌هویت اصلی جاك راکشف واورا بما معرفی کنید.

مذاکرات این عده چهارنفری بهمین‌جا خاتمه یافت و هر کدام بچادرهای خود رفتند.

ساعتی بعد لیپر که خواب بچشمانش‌راه نمی‌یافت‌ازچادرش بیرون آمد. اطرافش را نگاهی کرد وآهسته بطرف چادرگرتا که دور از چادرخودش قرارداشت براه افتاد.

گرتا تازه بخواب‌رفته بود که لیپرواردچادرش‌شد بااحتیاط

سر بداخل پشه بندش برد و اورا صدا کرد

گرتا هراسان ازخواب پریدوهمینکه لیپر را بالای سرخود دید وخواست حرفی بزند لبان لیپر روی لبانش قرار گرفت واورا با هیجان بخود فشرد.

این اولین باری بود که چشمان شهوت انگیز لیپر سینه سفید وبازوان عریان گرتا را می‌دید.

گرتا باوجودیکه تحت تأثیر او قرار گرفته بود معهذا برای حفظ موقعیت خود لیپر را از آمدن بیموقع بچادر خویش سرزنش نمود وباو خاطرنشان ساخت که این بی‌احتیاطی او عواقب وخیمی دربر خواهد داشت

لیپر درحالیکه بازوان اورا بادستانش لمس می‌کرد گفت، آمدن مرا باینجا هیچکس ندید وانگهی همه درخواب هستندوجز نگهبانان کسی بیدار نیست.

گرتا بتندی گفت : چندبار بتو گفتم این سرهنك تریب مرد لجباز وکینه توزی است وکوچکترین حرکات ما را تحت نظر دارد واگر آمدن ترا باینجا ببیند مسلماً نقشه خطرناکی علیه ما طرح خواهد کرد و...

لیپر خواست مجدداً اورا درآغوش بگیرد اما گرتا خود راکنار کشید واز او تقاضا نمود که از آنجا خارج شود زیرا بیم آن میرود که تریب از ورود او بآنجا اطلاع یابد.

لیپر برخلاف میل باطنی خویش از چادر گرتا بیرون آمد وبعوض اینکه از همان راهی که آمده بود مراجعت کند راه دیگری را انتخاب وبراه افتاد

وی هنوز مقدار راهی طی نکرده بود که دستی از پشت سر بازویش راگرفت و آهسته گفت : نترسید من هستم، دکترهانس..

لیپر از روی ترس خنده‌ای کرد وگفت : شما مرا بوحشت انداختید وفکر کردم شاید گرفتار آدمخواری شده‌ام.

هانس گفت خواهش میکنم آهسته‌تر صحبت کنید زیرا وضع وخیم است و خواستم مطالبی بتو بگویم. آیا کارل خوابیده

است ؟ . .

ـ با او کاری دارید یا بامن؟.

ـ با هردوی شما زیرا مطلب مهمی است که باید با حضور شما دونفر افشاء نمایم .

هانس سپس پرسید، آیا گرتا بیدار بود؟...

لیپر بی‌تامل جواب داد، اطلاع ندارم .

ـ چطوراطلاع نداری مگر همین‌حالا تونبودی که ازچادر گرتا خارج شدی . ؟

ـ پس شما ناظر ورود وخروج من بچادرگرتا بودید.؟

دکتر هانس، لبخندی زد وگفت، این رفت وآمدها چندان مهم نیست و اینطور تصور کن که من اصلا ترا ندیده‌ام و منظور این بود که تووکارل راهمین امشب ملاقات ورازی راکه مدتهاقصد داشتم آنرا افشا نمایم برایتان بگویم .

لیپر با تعجب پرسید ، آیا انگلیسی ها قصد کشتن مارا دارند . ؟ !

ـ خیر لیپر ، پای آنها در میان نیست و مطلبی را که می خواهم بگویم مربوط به قبل از رسیدن کاروان باین نقطه است . .

دکتر هانس مکثی کرد، سپس ادامه‌دادفعلاتوقف در اینجا صلاح نیست بیا بچادر کارل‌برویم واگر میتوانی گرتا راهم بآنجا بیاوری خیلی خوبست .

لیپر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت ، نه دکتر بیرون کشیدن‌گرتا ازچادرش اینوقت شب‌ایجاد سوء ظن درسرهنك‌تریب که همه‌جا مراقب ماست خواهدکرد وانگهی مطمئناً خود او از چادرش خارج نخواهدشد واز طرفی وجوداو لزومی‌ندارد وهرچه میان ماگذشت بعدآمن باطلاعش میرسانم.

هانس گفت ، بسیار خوب حالا بیا برویم که وقت تنگ است . .

هردو بطرف چادر کارل حرکت کردند.

کارل درخواب عمیقی فرو رفته‌بود لیپر با احتیاط داخل پشه‌بندش شد واورا بیدار کرد.

وی بمجردیکه چشم گشود ولیپر را بالای سر خود دید وحشت‌زده پرسید آیا اتفاقی افتاده‌که بسراغ من‌آمده‌ای؟

دکتر هانس‌که پشت‌سر لیپر ایستاده‌بود جواب داد: آرام باش‌کارل، هیچ‌اتفاقی نیفتاده ولی ممکن‌است درآینده‌وقایع‌زیادی روی دهد.

کارل و لیپر هردو از شنیدن این‌کلام دکتر هانس متوحش شدند..

کارل درون بسترش نشست وهانس داخل پشه‌بندشد و کنار تختخواب کارل قرار گرفت.

لیپر سکوت‌را شکست وگفت: دکتر اینجا مکان امنی‌است و آزادانه میتوانی حرفهایت را بزنی..

دکتر رشته سخن‌را بدست‌گرفت و جریان روزی‌راکه‌کارل دچار مار زدگی شده بود بیان‌کرد ومطلب را بمذاکرات‌محرمانه شب همانروز که میان او وسرهنگ تریب‌گذشته بودکشید وگفت: در آنروز هنگامی‌که برای معالجه کارل بسوی چادر او می‌آمدم سرهنگ تریب مرا بگوشه ای کشید و از من خواست که کارل را در حین معالجه بنحوی از بین ببرم اما من زیر بار این تقاضای تهدید آمیز او نرفتم در صورتی‌که کشتن‌کارل درآن‌موقع‌عمل‌سهل و ساده‌ای بود.

دکتر هانس دراینجا سخنش راقطع‌کرد وکارل ولیپر رادر بهت و حیرت باقی گذاشت، بطوریکه بسختی حاضر بقبول چنین سخنانی ازهانس بودند.

کارل با لحن اعتراض آمیزی خطاب بدکتر گفت: اگر راست می‌گوئید چه دلیل داشت‌که درهمان موقع لیپررادرجریان نگذاشتید.؟

هانس لبخندی زد وجواب داد چند دقیقه بعداز آنکه از تریب جداشدم وبچادر تو آمدم موقع رفتن قضیه‌را بطور سربسته

بلیپر گفتم .

لیپر کلام دکتر را قطع کرد و گفت درست است دکتر وجود خطری را در کنار ما گوشزد کرد لکن از آنجائیکه قضیه را مبهم گفته بود و توضیح بیشتری هم نداد چیزی از گفته‌هایش درك نکردم وبعد از آنهم آنرا بدست فراموشی سپردم .

کارل که آثار خشم ازخلال گفته‌هایش نمودار شده بود گفت این تریب دیوانه معلوم نیست روی چه اصلی با من دشمنی دارد که کمر بقتلم بسته‌است واگر لیپر گذاشته بود همانشب که او را مورد تهدید قراردادیم تامجبور بقبول پیشنهاد ماشد فرصت‌خوبی بود برای ازبین بردنش .

هانس گفت فکر کشتن شما دونفر هنوزهم ازمغز او بیرون نرفته ومن مطمئن هستم که وی نقشه‌قتل ماسه‌نفر راطرح کرده‌است منتها فرصت اجرای آن برایش پیش نیامده است.

لیپر بتندی پرسید دکتر چرا واضحتر صحبت نمی کنید؟ بگوئید هرچه دردل دارید آیاامشب چیز تازه‌ای شنیده‌اید که‌شما را مجبور بملاقات‌ما وافشای این راز نمود.؟!

دکتر هانس دستی بسر خود کشید وگفت:

آری ولی امشب نمیتوانم آنرا برای شما افشا نمایم زیرا اطلاعاتم ناقص وهنوز بمرحله قطعی نرسیده است.

کارل آهی کشید وگفت ازاین صحبت های‌دکتر هیچ سردر نمی‌آورم و نزدیك استکه همین حالا بسراغ تریب بروم و او را بضرب چندگلوله بقتل برسانم .

هانس لبخند خشم‌آلودی زد و گفت: هنگامی‌که امشب به پشت چادر تریب آمدم واو مرادید تصمیم داشتم اورا بقتل‌برسانم اما طرز نشستن‌او درچادر طوری بودکه اگر مبادرت‌بتیراندازی میکردم گرتا زودتر از او هدف گلوله قرار می گرفت . و وقتی خواستم بآنطرف چادر بروم سنگی زیرپایم لغزید و همه شما را متوجه صدای آن‌نمود.

لیپر مضطربانه گفت دکتر این‌عمل شما وضع خطرناك و

دشواری را برای کاروان ما بوجود می‌آورد و ماموریت حقیقی‌ما را آشکار می ساخت وآن وقت همه ما مورد تهدید دشمن قرار می گرفتیم .

کارل کلام لیپر را با خشونت قطع کرد و باو گفت، من با نقشه دکتر موافقم وتو اگر این ترس و وحشت را کنار بگذاری جان خودمان را نجات خواهیم داد و اگر همان طور که دکتر گفت ، اگر در این کار پیشدستی نکنیم سرهنگ‌تریب‌مارا خواهد کشت . .

دکتر هانس ازجا برخاست وآندو را مخاطب قرار داد و گفت، فرداشب دور از چادر گرتا که یك درخت تنومندی‌درآنجا قرار دارد یکدیگر را خواهیم دید و سعی‌کنید گرتا هم در این ملاقات حضور داشته باشد زیرا او از خود ماست و از فکر و نظریایش خیلی خوب میشود استفاده کرد. وی طپانچه اش را از کمر بازنمود وضامن آنرا آزادساخت وآماده رفتن شد.

دراین اثنا صدای دویدن‌کسی درپشت‌چادرکه درحال‌دور شدن‌بود اورا ازرفتن باز داشت.

کارل‌گفت شخصی سخنان مارا ازپشت چادر گوش میداد و باحتمال‌قوی خود سرهنك تریب بوده است.

هانس‌همانطور که‌ایستاده بودگفت منهم همین‌حدس‌رامیزنم که سرهنك تریب ازابتدای برخورد من بالیپر تااینجا در تعقیب ما بوده ویك‌بیك مذاکرات مارا شنیده است و..

لیپر دست دکتر هانس‌را گرفت واز او درخواست نمودکه شب‌را درهمانجا بسر ببرد زیراخروج وی درآنموقع‌موجب‌دردسر بزرگی خواهد شد

هانس چندلحظه بسکوت گذراند سپس با خشمی فراوان پشه‌بند را پس‌زد وخارج شد وسط چادرکه رسید خطاب بـه لیپر پرسید آیا توهمراه من‌نمیآئی؟

لیپر ازکنار تخت برخاست وجواب داد اگر اندکی تأمل کنید همراه شما خواهم آمد.

کارل ازدکتر هانس پرسید، حال بکجا خواهید رفت؟
ـ برای استراحت بچادرم میروم
کلام دکتر هانس قطع نشده بود که فریاد هولناك زنی سکوت شب‌را متوحشانه برهم زد وبدنبال آن چند جیغ کوتاه و بلند دیگر شنیده‌شد وسپس سکوت جایگزین آن گردید.
لیپر زودتر از دو نفر دیگر فریادزد این گرتا بودکه‌مورد حمله قرارگرفته است و استمداد می‌طلبد .
کارل بشتاب ازتخت پائین‌پرید واز زیربالش طپانچه‌اش‌را برداشت وبیرون دوید .
هانس جلوی چادر جلوی آندو را گرفت وگفت : .
مسلماً گرتا مورد تجاوز سرهنك‌تریب قرارگرفته است.
هرسه نفر شتابان ازچادر بیرون دویدند وبسوی‌چادرگرتا دویدند بین‌راه بسرهنك تریب برخوردندکه او نیز اسلحه بدست بطرف چادر گرتا میرفت و وقتی آنهارا دیدپرسید آیافریادگرتا را شنیدید ؟
هرسه نفر پاسخ اورا بسکوت‌گذراندند.
سایر افراد کاروان ازچادرهایشان بیرون‌ریختند و همگی بدنبال آن چهارنفر میدویدند .
جلوی چادرگرتاکه رسیدند اورا درحالیکه از هوش رفته بود روی زمین افتاده دیدند.
سرهنك تریب بروی اوخم‌شد وبلافاصله برخاست و دکتر هانس‌را دعوت نمودکه حال اورا مورد معاینه قرار دهد.
هانس بی آنکه بحرف تریب توجهی داشته باشدگرتا را از روی زمین بلند کرد و بدرون چادر برد و روی تختخوابش خوابانید .
لیپرکه بیش‌از همه وحشت‌زده شده‌بود، گفت: دکتر آیا زنده است یا مرده.. ؟
هانس سری تکان داد و گفت: خوشبختانه زنده است واین حال دراثر حمله ناگهانی شخصی ناشناس بوده‌است‌که قصد تجاوز

باو را داشته است .

تریب بتندی پرسید، مگر شما حضور داشتید ؟

هانس اشاره بدگمه های بلوز گرتا که تماماً باز و سینه عریانش نمایان بودکرد وجواب داد: بله از وضع این‌زن پیداست که کسی قصدتجاوز باو را داشته است .

تریب ساکت‌شد وآهسته ازچادر بیرون رفت .

کارل ، افرادی که اطراف چادر را احاطه نموده بودند متفرق ساخت وخود بدرون چادر آمد و از دکتر هانس پرسید ، بنظر تو چه‌کسی قصد تجاوز به‌گرتا را داشته که درکارخودموفق نشده است .

هانس جواب‌داد: این‌نقشه ازمغز تریب تراوش کرده است ولی بنظر نمیرسدکه خود او دراین کار دست داشته است و مسلماً یکی از افراد کاروان را باتهدید ویا تطمیع وادار نموده است‌که دست‌بچنین کاری بزند.

بعد لیپررا مامور نمودکه فوراً کیف مخصوص پزشکی اورا دراختیارش بگذارد.

لیپر بسرعت ازچادر بیرون‌دوید و یکی‌دو دقیقه بعدکیف پزشکی دکتر هانس‌را جلویش گذاشت.

هانس شروع بمعالجه گرتا نمود و پس‌از تزریق دوآمپول رفته‌رفته گرتا ناله‌ای از گلو خارج کرد و در جای خود تکانی خورد و آهسته دستش‌را بطرف‌گلویش برد وآثار درد درچهره‌اش نمایان شد.

لیپرکه آنی چشم ازگرتا برنمی‌گرفت وکنار دکترهانس ایستاده بودگفت ناشناس حمله خودرا متوجه‌گلوی گرتا نموده و مطمئناً قصد خفه‌کردن اورا داشته است.

کارل لبخندی از روی خشم زد وگفت، بنظر من ناشناس قصد ربودن گرتا را داشته است و حال منظورش از ربودن او چه بوده و از طرف چه‌کسی ماموریت داشته فعلا برای ما مجهول است . .

دکترهانس درحالیکه دست بپیشانی گرتا گذاشته بود گفت، بزودی اورا خواهیم شناخت وسوء ظن من بهمان کسی استکه چند دقیقه قبل اینجارا ترك کرد.

گرتا آهسته چشمانش راگشود ومانند آنکه هنوزوحشت از ناشناس از وجودش رخت برنبسته هراسان سربرداشت وگفت، من کجا هستم ؟

دکتر هانس شانه‌هایش را گرفت و او را بآرامی دربستر خوابانید وگفت :

گرتا نترسید ماهمه در کنار شما هستیم بگوئید چه کسی شمارا موردحمله قرارداد؟ حرف‌بزنید آیا اوراشناختیدوفهمیدید که ازاین حمله بی‌شرمانه چه منظوری داشت.؟

گرتا مجدداً چشمانش را گشود وخیره بدکتر هانس که نزدیکش‌ایستاده بود نگریست و رفته‌رفته احساس آرامشی‌درخود نمود وبالحن آرامی‌گفت: نه‌او ناگهان خودش‌را بروی‌من‌انداخت وتاریکی مانع ازدیدن صورتش‌بود، و بعداز یك کشمکش فریاد هائی کشیدم‌که دیگر چیزی نفهمیدم .

هانس دهان بازکرد تاحرفی بزند، اماصدائی از پشت‌سر برخاست‌که گفت: آیاقتلی اتفاق افتاده؟

ـ اوه شما هستید کریستوفر، چطور شد باینجا آمدید.؟

کریستوفر نزدیك تختخواب گرتا شد و از دکتر هانس پرسید: آیا حال‌گرتا وخیم‌است.. چه‌بسراو آمده‌است؟

کارل بعوض دکتر جواب داد خود گرتاهم بدرستی‌نمیداند زیرا ناگهان مورد حمله ناشناسی قرارگرفته‌که قصد کشتن او را داشته است.

کریستوفرگفت من دراثر فریادهای پی‌درپی او از چادرم بیرون دویدم وبین راه تابو زن‌تالمن را دیدم واو بمن اطلاع‌داد که این‌صداهامربوط بقسمت شمااست‌ومن برای‌چگونگی‌آن‌باینجا آمدم تااگرکمکی لازم باشد انجام‌دهم.

دکترهانس ازکریستوفر تشکرکرد و بزبان آلمانی‌بکارل

گفت اورا ازچادر خارج کند.

کارل، کریستوفررا باخودازچادر گرتا بیرون برد و باتفاق تاچادر کارل رفتند... جلوی چادر که رسیدند کارل اورا دعوت نمود چند دقیقه‌ای را باهم باشند.

کریستوفر بعلت خستگی ازقبول دعوت او معذرت خواست وبسوی قسمت خویش رفت.

چند دقیقه بعد از خروج آنها از چادر گرتا، دکتر هانس پرستاری از گرتا را به دست لیپر سپرد و خود عازم چادر خویش شد.

وی هنوز پایش بداخل چادر نرسیده بود که صدای شلیك چندگلوله پشت سرهم سکوت وحشت انگیز آن منطقه را برای دومین بار برهم زد.

همه از چادرهای خودبیرون دویدند واز هرطرف هیاهوئی برخاست.

کارل که مشغول نوشیدن ویسکی بود بمجردی که صدای گلوله برخاست گیلاس را بزمین انداخت وبخارج دوید. بین راه سرهنك تریب را اسلحه بدست دید که بدنبال عده‌ای ازافرادبسمتی دارد میدود.

ـ کارل آیا کسی کشته شد؟

کارل باوحشت پاسخ داد: بدون شك شخصی هدف گلوله قرارگرفت زیرا متعاقب آن صدای ناله‌ای هم برخاست ولی خیلی زود قطع گردید.

ـ اما من صدای ناله‌ئی نشنیدم.

همگی بمحل واقعه رسیدند جسد خون آلودی روی علفها افتاده بود وقتی نور چراغ دستی روی جسد افتاد، دهان همه از تعجب بازماند وسخت بوحشت افتادند.

کارل از دیدن جسد خون آلود که دیگر آثار حیات در چهره‌اش مشاهده نمیشد دچار بهت‌زدگی شد و بی‌اختیار بگریه افتاد ومانند کودکان شروع بگریستن کرد.

بدستور تریب جسد خون‌آلود رااز روی‌زمین بنزدیکترین چادر منتقل کردند وبدستور اویکی‌از افراد داخل‌هیئت مـذهبی شدکه پزشك آنانرا ببالین جسد بیاورد.

لیپر بلافاصله درمحل حضور یافت اونیز دستخوش‌هیجان روحی شد ودر حالی که‌رنك صورتش‌پریده بود درچشمانش‌وحشت واضطراب آشکار شده بعد از چادری که جسد در آن قـرار داشت بیرون آمد وبنزد کارل رفت. ووقتی او راکه روی تنه درختـی نشسته بود و میگریست دید، نتوانست آنجا بایستد وبسوی‌چادر گرتا دوید.

چند لحظه بعد باگرتا بازگشت.

وی هرچه کوشیدکه گرتا را از داخل شدن بچادر ودیدن جسد باز دارد موفق نشد بناچار خودبدنبالش بدرون‌چادررفت.

گرتا نیز از دیدن جسد حالش دگرگون شد وبکمك لیپر آنجا را ترك کرد.

دراینموقع دستی روی شانه‌کارل خورد و صدائـی او را مخاطب قرار داد وپرسیدکارل آیاکسی از نزدیکان شماکشته‌شده است که اینطورگریه میکنی؟

کارل صدای کریستوفررا شناخت سربرداشت وچشمان‌اشك آلودش را بصورت او دوخت وگفت. بله دکترهانس عزیزترین دوست مرا بقتل رسانیدند.

کریستوفرآه وحشتناکی‌کشید و بدکترهمراهش‌گفت:فوراً جسد را معاینه کنید شاید آثار حیات در او وجود داشته باشد.

دکتر بلافاصله داخل چادر شد. وپس از چند لحظه‌بیرون آمد ودرحالیکه آهسته سرش را تکان میداد به‌کریستوفـرگفت، وی درهمان دقایق‌اول‌که هدف‌گلوله قرارگرفته‌جان‌داده است‌زیرا یك‌گلوله‌درست بقلب‌او اصابت‌کرده‌ویکی بناحیه پشت‌سر.

کریستوفر لبانش را بروی هم‌فشرد وازکارل‌پرسیدچه‌کسی ممکن است او را بقتل رسانیده باشد.؟

کارل شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت: اگر قاتل‌رامی-

شناختم تا بحال امانش نداده بودم واورا بادستهای خودخفه‌اش میکردم. اما افسوس که شناسائی او فعلا برای ما امکان ندارد

در اینموقع میس‌نورا وجاك باتفاق چندتن دیگر از افراد هیئت مذهبی بمحل واقعه رسیدند و هرکدام از جسد دکتر هانس دیدن کردند. درآن میان گریه کارل که براستی می‌گریست بیش‌از هرچیز جلب توجه همه‌راکرده بود.

سرهنك تریب جلوی چادر باحالتی بهت‌زده قدم میزد در این هنگام کریستوفر متوجه اوشد. بنزدش رفت و پرسید، آیا مدارکی در دست دارید که بتوانید قاتل را بشناسید؟

تریب سکوت را شکست وگفت، متاسفانه خیر، زیرادکتر هانس باهمه افرادکاروان بخوبی‌رفتار میکرد وهمه‌ما اورادوست میداشتیم وآثار وعلائمی‌که بتوان نسبت بکسی مظنون شد واو را قاتل دانست وجود ندارد و تا بامشب دکتر هانس با هیچکس خصومتی نداشت.

کریستوفر بالحنی‌که عدم اطمینان اورا نشان میدادگفت، وقوع چنین قتلی نهایت موجب تعجب وتاسف من ورفقایم‌میباشد. واگر نمیتوانید قاتل‌را پیداکنید ما خود اقدام خواهیم‌کرد، و این دلیل برضعف سرپرستی‌کاروان است‌که شخص جنابعالی در رأس آن قرار دارید ومن از طرف مستر تالمن بشما اخطارمیکنم که عدم نظم ووجود خودسری درکاروان شما سبب خواهد شدکه افراد هیئت ما نیزوضع آرام خودراتغییر دهند وآنها نیزمرتکب بی‌نظمی شوند ودست باعمال ناشایسته‌ای بزنند.

کریستوفر خشمگین شد وباصدای بلندی‌گفت، قتل دکتر هانس علت خاصی دارد.

سرهنك تریب در پاسخ او اظهار داشت همانطورکه گفتم قاتل برای ما روشن نیست ومدارکی هم دردست نداریم‌که ردپای اورا پیداکنیم وانگهی وقوع چنین‌قتلی درداخل‌کاروان مااتفاق افتاده است واصلا بشما ارتباطی ندارد

کارل‌که تا آنموقع گریه میکرد ناگهان ازجا برخاست و

بطرف تریب پیش‌رفت ونگاه تندی باوافکند وگفت: مسئول این خونریزی توهستی و اگرنتوانی قاتل راکه درمیان ماست پیداکنی بی‌لیاقتی خودرا نشان داده‌ای .

تریب آهسته گفت کارل آرام‌باش‌ودر حضور این‌عده کنترل اعصاب خودرا ازدست نده خودما کوشش خواهیم‌کرد تا قاتل را پیدا کنیم .

کارل نگاهی باطراف خود انداخت ودر پرتوچراغ‌زنبوری یك‌یك‌حاضرین‌را نگریست وهنگامی‌که نگاهش بانگاه‌میس‌نورا تلاقی کرد لحظه‌ای مکث‌نمود سپس ازمقابل آنهاگذشت و بسوی چادرش رفت .

بدنبال او هرکدام بسمتی رفتند جاك و میس نورا همراه کریستوفر بقسمت خود بازگشتند.

کریستوفر بطرف چادرش رفت اما صدای تابو اورامتوقف ساخت . .

وی برگشت وپرسید آیا بامن کاری دارید؟

ـ بله مستر تالمن منتظر شماست .

کریستوفر بملاقات تالمن رفت. وجاك ومیس‌نوراهم‌همانجا از یکدیگر جدا شدند وهرکدام بچادرشان رفتند .

* * *

بامداد شبی‌که دکترهانس بقتل‌رسید سرهنك تریب پس‌از صرف صبحانه باعجله بدیدن کارل رفت.

کارل تازه از خواب برخاسته بود و از آمدن تریب که از ریخت و قیافه‌اش متنفر بود اخمهایش را درهم کشید و پرسید، آیا خبر تازه ای رسیده که صبح باین زودی به سراغ من آمده اید ؟

تریب‌که آثار خشونت اولیه دراو دیده نمی شد به آرامی جواب‌داد نه خبر تازه‌ای نرسیده فقط آمدم بتو بگویم‌امروزقصد دارم موضوع تلگراف رمز وشناختن ولف‌گانك‌را از وضع حاضر خارج کنم وبمرحله قطعی برسانم .

ـ آیا میخواهی با جاك وارد صحبت شوی ؟

تریب خندید و گفت:

ـ کارل خیلی زیرك هستی و بهمین منظور باینجا آمدم که ببینم نظر تو چیست زیرا میخواهم همین امروز جاك را باینجا دعوت کنم والبته باحضور تو ولیپر وگرتا.

کارل بی تأمل جواب داد با آمدن او موافقم اما من بعلت خستگی جسمی وکسالت روحی که از قتل دکتر هانس برایم پیش آمده از شرکت در جلسه شما و جاك معذورم و بودن لیپروگرتا کافیست .

ـ نه وجود تو بیش از آندو نفر ضروری است و نقشی که تو در مذاکرات باجاك وشناختن او می‌توانی بعهده داشته باشی تصور نمیکنم ازعهده لیپر وگرتا ساخته باشد

کارل دستی بموهای بهم‌ریخته‌اش کشید و گفت گرتا سمت معاونت ترا دارد چطور ممکن است نتواند وظیفه‌اش را آنطور که انتظار میرود انجام دهد.

ـ ولی بودن آن یکنفر کافی نیست واگر منظورت لیپر است که اورا بچشم یك تلگرافچی نگاه میکنم و بودن ویا نبودنش یکی است وچه بهتر که شرکت نداشته باشد.

تریب عازم خروج ازچادرشد وهنگام رفتن کارل را مخاطب قرار داد وگفت:

ـ بخاطر داشته باش که حتماً باید درجلسه محرمانه باجاك حضور داشته باشی...

ـ من حرفی ندارم ولی چرا برای چنین مذاکرات محرمانه ودر عین حال خطرناك هنگام روز را انتخاب کرده‌ای درحالی که شب بهتر میتوان نتیجه گرفت.

تریب لبخندی زد وگفت: از این جهت روز را انتخاب کردم که همه در معدن مشغول کار هستند وکمتر ممکن است متوجه ما شوند .

کارل پرسید : آیا پیش‌بینی کرده ای که چگونه جاك را

از آمدن باین جا بطوری که همکارانش متوجه نشوند آگاه سازی . ؟

ـ آری از وجود گرتا و دوستیٔ میان او و جاك استفاده خواهم نمود ..

کارل گفت: این درست است ولی این عمل بهنگام روز عاقلانه نیست زیرا کریستوفر مرد زیرك و هشیاری است وبدقت حرکات مارا تحت کنترل خویش قرار داده است ومسلماً آمدن جاك باینجا ایجاد سوء ظن خواهد نمود. وتو خود میدانی که آنها از اشخاص عادی نیستند که وجود و اعمالشان را ندیده بگیریم و بنظر من اگر ملاقات باجاك هنگام شب وآنهم درخفا یعنی دور ازاین نقطه صورت بگیرد یك کار مثبت انجام گرفته است ودر غیر این صورت دست بعمل کودکانه‌ای زده‌ایم.

تریب گفت ، در هر حال باید مقدمات کار را ازهرلحاظ فراهم ساخت و بدنیست که در همین موقع گرتا باجاك تماس بگیرد واگر او بهنگام روز دعوت مارا پذیرفت دیگر ترس ووحشت ما مورد ندارد. زیرا خوداو بیش‌از ما باید نگران باشد.

کارل گفت: فعلا بچادر گرتا برو تامنهم بآنجا بیایم.

بعد بعجله لباس‌پوشید وچند دقیقه بعد از رفتن تریب از چادر خارج‌شد.

لیپر تاچشمش باوافتاد پرسید، کارل آیا با پیشنهادسرهنك تریب موافق هستی ؟

کارل با بی‌اعتنائی شانه‌هایش را با لاانداخت وگفت: قبل از هرچیز باید دید آیا گرتا می‌تواند جاك را باین‌جا بکشاند و آزادانه بااو ملاقات کند زیرا کریستوفر بهمان اندازه که‌ما در حرفه خود زرنگ هستیم او نیز تبحر و پختگی عمیقی دارد واز اولین ساعت ورود ما باینجا کلیه اعمال و حرکاتمان را تحت کنترل شدید قرار داده است زیرا هرچه باشد در حال حاضرما ازدشمنان آنهاهستیم .. ممکن نیست بتوانیم باین‌زودی‌اعتمادشان را جلب نمائیم .

سرهنگ تریب که یکدندگی عجیبی در کارها از خود نشان میداد گفت: بفرض اینکه گفته‌های تو درمورد مراقبت کریستوفر صحت داشته باشد، بازمن ناچارم بکار خویش ادامه‌دهم واینرا هم بگویم که وجود کریستوفر و امثال او نمی‌توانند مانع ازاجرای نقشه ما شوند. واگر بخاطر داشته‌باشید بین راه درکلیه تلگراف های رمزی که دریافت می‌کردیم دستورات موکدی بوددراجرای نقشه ستادکل. وامروزکه اینجا درقلب جنگل مخوفی گردآمده‌ایم یك نکته باید برای‌شما روشن شود وآن انجام ماموریت خطیرودر عین حال خطرناکتان میباشد.

تریب در اینجا سخنش را قطع کرد و مجدداً ادامه داد، ماا کنون‌درجنك موحش وعظیمی‌شرکت داریم که بدون‌شك پیروزی ازآن‌سپاهیان‌ما خواهدبود واگر فرصت‌را ازدست بدهیم‌دشمن‌برما مسلط خواهد شد.

کارل بمیان حرف تریب دوید و پرسید، کدام فرصت در دست ماست؟

تریب با قیافه جدی ولحن جدی جواب‌داد، کارل شما اصلا نمی‌خواهید بماموریت خود توجه داشته‌باشید، چه فرصتی از این مهمتر که پس از ماهها سر گردانی بالاخره موفق شدیم معدن اورانیومی که دشمن قبل‌ازما برآن‌دست یافته است دراین‌جزیره پیداکنیم وحال بطریقی باید براین معدن‌که عامل پیروزی ما در جنك خواهد بود دست یابیم ولواینکه تعداد زیادی ازنفرات‌خود را ازدست بدهیم.

گرتا که تا آن موقع سکوت‌کرده بودگفت: قبل‌ازهرچیز باید این نکته را بخاطر داشته باشید که آنها نیزدارای سازمان وسیعی هستند واول باید در اطراف سازمان آنها و ارتباطشان با دنیای خارج اطلاعاتی بدست آورد بعد نقشه تصاحب معدن را طرح نمود.

تریب که یکپارچه احساسات شده بود بالحن تندی جواب داد همانطور که ما با وسائلی‌که در اختیار داریم با ستاد کل

در ارتباط هستیم. آنها نیز بدین‌طریق روابط خودرا بامرکزخود حفظ کرده‌اند.

کارل باگوشه چشم بگرتا اشاره‌ئی کرد و سپس گفت، این سئوال گرتا و سایر مسائلی که برای من لاینحل است طبق تصمیمی که تریب گرفته است همین امروز روشن خواهد شد و با آشنائی با جاك وی کلیه اسرار هیئت خود را د اختیارمان خواهد گذاشت .

تریب لبخندی زد و گفت کارل شما مرد هشیاری هستید و انتظار دارم کمك خود را نسبت بمن قطع نکنید زیرا نفرات لایق و کاردان ما کم هستند و جز چند نفری که می شناسیم ببقیه نمیتوان اعتماد کرد .

سرهنك تریب مطلب‌را بجانب گرتا کشانید وباوگفت حال وظیفه شماست که باجاك تماس بگیرید و او را باینجا دعوت کنید. گرتا فکری کرد وگفت اما درمحوطه اینجا صلاح نیست وحتماً باید در نقطه دیگری این ملاقات صورت بگیرد .

کارل گفت در هر کجا که جاك تعیین کند، اینجا و یا جای دیگر درهرحال بسته بنظر اوست.

گرتا برروی تکه کاغذی بطور خلاصه آنچه‌راکه میبایست شفاهاً بجاك بگوید نوشت و آنرا در سینه خود پنهان کرد و به دوستان خودگفت این پیش‌بینی ازاین‌نظر استکه اگرموفق نشدم جاك‌را درخلوت ببینم این کاغذ را باوبدهم.

بعد از چادر خارج شد و بسوی محوطه هیئت مذهبی براه افتاد . .

چندنفر از نگهبانان سیاهپوست درگوشه و کنار آزادانه روی زمین نشسته بودند واز سفیدپوستان خبری نبود.

گرتا برای اینکه ازآرامش آن محوطه واینکه از افراد هیئت کسی در آنجا هست یانه خبردار شود، عمداً راه خود را ازجلوی چادر میس‌نورا قرار داد. وی وقتی جلوی‌چادرمیس‌نورا رسید، گفتگوی‌دونفرکه یکی میس‌نورا بود بگوشش‌خورد و هنوز

کاملا از برابر چادر نگذشته بود که میس‌نورا ازچادر بیرون‌آمد و اورا صدا کرد.

گرتا اینطور وانمود کرد که توجهی بچادر اونداشته براه خود ادامه داد.

اما میس نورا بـه دنبالش دوید و از عقب بـازویش را گرفت و گفت، گرتا چطور شدکه از این طرف میروید. چرا نزد من نمی‌آئید. ؟

گرتا با لبخندی محبت‌آمیز پاسخ داد، قصدگردش دراین حدودرا داشتم واصلا نمی‌دانستم شما درچادر خود هستیدوالاحتماً مزاحم می‌شدم.

میس‌نورا، در وضع عجیبی قرار گرفته‌بود زیرا بهیچوجه نمی‌خواست گرتا را بچادر خود دعوت کند واز طرفی مانده بود حیران‌که چگونه از او جدا شود زیرا پیش خود حـدس زده بود که گـرتا هنگام عبور از مقابـل چادر صدای جـاك را شنیده است . .

گرتا بایك نگاه درچهره آشفته میس‌نورا اضطراب‌درونی اورا احساس‌کرد و برای آنکه اورا بحال‌خود بگذاردگفت،مثل اینکه شماهم مشغول‌کتاب خواندن بودید در هـرحال بهتر است ملاقاتمان‌را بوقت‌دیگری بگذاریم .

میس‌نورا کمی دستهایش رابهم مالید وتارفت جواب اورا بدهد صدای جاك ازپشت‌سر شنیده‌شدکه میگفت،گرتا شماهم‌بچادر میس‌نورا بیائید .

بیچاره میس‌نورا بشنیدن این صدا رنك از چهره‌اش پرید و با دست پاچگی گفت، جاك برای گرفتن چند جلد کتاب نزد من آمده بود وحالا بیائید بچادر برویم حتما از پیاده‌روی زیاد خسته شده اید.

گرتا که مطلوب خودرا در آنجا یافته بود و نمی خواست با اولین تعـارف میس نورا بچادر او برود از قبول دعـوت او معذرت خواست اما وقتی میس نورا اصـرار نمود وی همراه او

داخل چادر شد .

جاك کنار چادر ایستاده بود و وقتی گرتا ومیس‌نورا باو نزدیك شدند. وی در حالی کـه پیپ کوچکش را از گوشه لـب برمیداشت گفت: گرتا، آیا از اتفاقی‌که شب گذشته برایتان افتاد احساس ناراحتی نمیکنید.؟

گرتا داخل چادرشد وگفت: نه ولی وضع خطرناکی‌برایم پیش آمد کرد بجرئت می‌توانم بگویم که معجزه‌آسا نجات‌یافتم.. اما قتل دکتر هانس‌که متعاقب این واقعه اتفاق افتاد همه مـا را دچار بهت‌وحیرت ساخت ومن اینطور حدس میزنم که‌میان‌ناشناسی که بمن حمله‌ور شد و قتل دکتر هـانس یك ارتباط مستقیم وجود دارد و حال چه دست جنایتکاری در اینـکار دخـالت داشته است آینده بطور وضوح روشن خواهد کرد. میس نورا کتابی از روی میز برداشت و در حالیکه چشم بعنوان آن دوخته بود گـفت : مسلماً یکی از سرخ پوستان قصد تجاوز بشمارا داشته ووقتی‌دیده است دکتر هانس او را شناخته برای از بین بـردن قضـیه او را هدف گلوله قرار داده است وجز این چیز دیگری نمی‌تواند در میان باشد .

جاك بمیان حرف او دوید و ازگرتا پرسید، آیا سرهنك تریب‌اقدامی برای‌حل این‌قتل‌که ردپای قاتل‌را بگیرد‌بعمل‌آورده ویا آنکه فعلا ازتعقیب آن خودداری نموده است؟

گرتا شانه‌هایش را بالاانداخت وجواب داد اگرهم‌خواسته باشد قضیه دکترهانس را تعقیب‌کند مسلماً درخفا صورت خواهد گرفت وکسی ازآن آگاه نخواهد شد .

گرتا که زیرچشم مراقب میس‌نورا بود وقتی او را سرگرم دیدن صفحات‌کتاب دید نگاه معنی داری بجاك‌کرد و باو فهمـاند که مطلب‌مهمی درمیان است. آنگاه‌کتابی راکه دردست جـاك‌بود گرفت و خنده‌کنان گفت میس‌نورا درقلب این‌جنگل‌یك‌کتابخانه نفیس برای‌خود ترتیب داده است .

میس‌نورا سراز روی‌کتاب برداشت وگفت تنها مونس من

کتاب است و براستی اگر این چند جلد کتاب را همراه خود نداشتم از تنهائی بتنگ آمده بودم.

جاك که اشاره گرتارا دریافته بود از میس نورا تقاضا کرد برای مهمان خود مشروبی بیاورد.

میس نورا کتاب را روی میز گذاشت و از جا برخاست تا بگوشه چادر برود .

دراین موقع گرتا بسرعت دست بسینه خود برد و تکه کاغذ منظور را بیرون کشید وفوراً لای کتاب گذاشت و نگاهش را بصفحه دیگری دوخت .

جاك که ازابتدا مواظب میس نورا بود وقتی دید گرتا کارش را تمام کرد نفس راحتی کشید .

گرتا کتاب را بدست جاك داد ودر حالیکه وانمود میکرد مطالعه آن کتاب قطور خسته کننده است آن را به دست جاك داد ؛ جاك کتاب را گرفت و روی میز گذاشت و آرنج خود را بآن تکیه داد.

میس نورا گیلاس های ویسکی را باخود بنزد آنان آورد و بهر کدامشان یك گیلاس داد و هرسه نفر در حالی که خنده از لبانشان محو نمی شد بسلامتی یکدیگر گیلاس های خود را نوشیدند .

جاك پس از نوشیدن ویسکی ازجایش برخاست که برود ناگهان دربیرون چادر همهمه‌ئی برخاست.

گرتا ازجا پرید و گفت: مثل اینکه هیاهوئی براه افتاده است . . ؟

جاك همینطور که کتاب را زیر بغل گرفته بود ازچادر بیرون دوید و جلوی چادر ایستاد پشت‌سر او میس نورا و گرتا از چادر خارج شدند .

همهمه هرآن بیشتر می شد و آنها نگهبانان را می دیدند که بهرسو میدوند و قیل و قالی براه انداخته‌اند جاك دست باسلحه کمربش برد وآنرا بیرون کشید وگفت: بازیك حادثه دیگر..

میس نورا وحشت زده پرسید آیا تو خبر داری که چه اتفاقی افتاده ؟

ـ نه اما ازوضع نگهبانان و هیاهوئی که میکنند پیداست که باید واقعه‌ای اتفاق افتاده باشد .

وی بلافاصله بجانب نگهبان دوید بدنبال او گرتا ومیس‌نورا نیز بدانسو دویدند.

یکی از نگهبانان تا چشمش به جاك افتاد با دست بداخل جنگل اشاره کرد و کلماتی که برای جاك مفهومی نداشت ادا نمود. جاك یکی دیگر از نگهبانان را پیش کشید و پرسید، چه خبر شده ؟

نگهبان ازترس‌زبانش بندآمده بودگفت ارباب‌یك کرگدن قوی‌هیکل باینطرف می‌آید وما نتوانستیم وضع ثابتی برای هدف قراردادن او داشته باشیم.

رفته‌رفته همه ازاین خطر عظیم باخبر شدند وبا سلاحهای خود بطرفی که نگهبانان کرگدن را دیده بودند حرکت کردند جاك هرچه خواست‌گرتا و میس‌نورا را از رفتن باز بدارد ممکن نشد کارل‌کمی بعد و لیپر باتفاق سرهنك تریب بجمع آنان ملحق شدند. با وجودیکه همه‌مسلح بتفنك‌های خودکار بودند معذلك از تجسم هیکل کرگدن وخطری‌که او برایشان داشت هراسان بودند وبااحتیاط پیش میرفتند.

بین‌راه لیپر خودرا بکارل رسانید و آهسته درگوشش‌گفت بهترین موقع برای‌کشتن سرهنك‌تریب حالا است‌که بدین وسیله انتقام دکترهانس را ازاو بگیریم .

کارل زیرچشم نگاهی باوکرد وگفت: منهم‌مانندتو وجودم یکپارچه کینه و نفرت ازاین مرد است اما دراینحال صلاح‌نیست زیرا همه مراقب جلوی خود هستند و اگر گلوله ای در این گیرودار بطرف تریب شلیك شود فوراً خواهند فهمیدکه از تفنك چه‌کسی بوده است

لیپر دندانهایش را برویهم فشرد وگفت: در هرحال اگر

موقعیتی پیش آمد که توانستم نقشه خود را عملی نمایم تومراقب من باش و با شلیك چندتیر اوضاع را مغشوش کن تا کسی بما مظنون نشود .

کارل اورا از این عمل بازداشت وگفت: اگر دست بچنین کاری بزنی حماقت خود را نشان داده ای و من بتو اطمینان می دهم که انتقام دکتر هانس را بطوری که تو از آن راضی باشی از قاتل اصلی او که بی شك و شبهه همین تریب است باز گیرم . . .

صدای بهم خوردن شاخ و برگ درختان همه‌را متوجه آن نقطه کرد .

چشمها بطرز وحشتناکی بمیان درختان دوخته شد . همه دست بروی ماشه تفنك های خود گذاشتند. رنك چهره بعضی از افراد از ترس تغییر پیدا کرده بود وتفنك در دستشان میلرزید.

طولی نکشید که سروکله کرگدن عظیم الجثه‌ای نمایان شد . . .

درهمان لحظه‌اول عده‌ای ازافراد پا بفرار گذاشتند وفریاد تریب وجاك برای برگرداندن آنان بی نتیجه ماند.

گرتا و میس‌نورا که پشت‌سر همه می‌آمدند با کشیدن جیغی زودتر از نگهبانان فرار کردند.

کرگدن ازدیدن آن‌عده متوقف‌شده چشمان سیاه‌وکوچکش را دریك خط مستقیم متوجه آنها کرد.

جاك که نزدیك کارل ایستاده بود گفت: آهسته روی زمین بنشین و بالای دوشاخ نوك تیزی راکه میان دوچشمش قرار دارد هدف قراربده وجز آن نقطه بهرکجای دیگر این‌حیوان‌خطرناك شلیك شود بیهوده است . کارل آهسته روی زمین نشست و از میان علف های بلند لوله تفنگ خود را بطرف حیوان نشانه رفت و همان نقطه‌ای را که جاك گفته بود هدف قرار داد وشلیك کرد . .

گلوله بخطا رفت و حیوان بطرف آنها حمله برد.

جاك فریاد زد : کارل فوراً از خطر حمله او خود را کنار بکش .

هر کدام بیکسو دویدند .

کارل تا آمد از زمین بلند شود و فرار کند ، کرگدن را در دو قدمی خود دید . فریاد وحشتناکی کشید وتفنك از دستش رها شد .

کارل مجدداً فریاد کشید. کمك.. کمك..

دراین لحظه حساس وخطرناك که کارل بیچاره در آستانه مرك قرارگرفته بود وباچشمان وحشتناك کرگدن رامیدید که بطرف او پیش میآید مرك موحشی را احساس نمود که هما کنون اوطعمه حیوان قرار خواهدگرفت.. اما ناگهان شلیك گلوله ای کرگدن را روی دودست خم نمود... وخون بشدت از فاصله میان دو چشمش فوران نمود.

بلافاصله چندگلوله دیگر شلیك شد وغریو سیاهپوستان و افرادیکه از ترس وحشت درپشت وبالای درختان پنهان شده بودند بهوا برخاست وهمه بسوی کارل دویدند که هنوز بروی زمین افتاده بود وقدرت برخاستن نداشت.

اولین کسیکه خودرا باو رسانید جاك بود.

وی بمجردیکه بالای سر کارل رسید یکی دوبارصدایش کرد ووقتی دید او همچنان بیحرکت افتاده است کنارش نشست واو را که باصورت بروی علفها افتاده بود به پشت برگردانید وبادست چند بار بصورتش زد.

کارل آهسته چشمانش راگشود وهمینکه جاك را بالای سر خود دید پرسید آیا من زنده هستم ..

جاك خندید وجواب داد : آری بلندشو قاتلت با اولین گلوله تفنك من ازپای درآمد واگر لحظه‌ای دیرتر شلیك کرده بودم. او ترا بزیردست وپای خودله کرده بود.

کارل وحشت‌زده ازجا برخاست نگاهی بلاشه حیوان که هنوز از محل اصابت گلوله‌ها ببدنش خون‌جاری بود انداخت و

بجاك گفت شما مرا از مرك نجات دادید ومن همیشه رهین منت شما هستم . .

دراینموقع همه بدور آندو جمع شده بودند . تریب برای اینکه از سلامتی کارل اطمینان حاصل نماید او را بدقت معاینه کرد. واین عمل او موجب خنده افرادشد.

سرهنك تریپ ازجاك پرسید شما بلاشه این حیوان احتیاجی ندارید ؟

جاك در حالیکه نگاهش بلاشه کرگدن بود پاسخ داد، خیر وهم اکنون دستور خواهم داد که افراد بکمك یکدیگر حیوان را بروی چوب بداخل محوطه شما حمل کنند.

بدستور سرهنك تریب نگهبانان سیاهپوست دست بکار حمل لاشه کرگدن شدند.

کارل جلو افتاد وراه را برهمگی بست وابتدا ازجاك نجات دهنده خود وبعداز همگی دعوت نمود که برای صرف مشروب بچادر او بروند .

جاك نخست از قبول دعوت کارل معذرت خواست اما در اثر اصرار سرهنك تریب وخودکارل دعوت را پذیرفت و باتفاق بطرف چادرها براه افتادند.

بین راه گرتا ومیس نورا که درهمان ابتدای خطر فرار را برقرار ترجیح داده بودند از پشت درختان بیرون آمدند و هردو از دیدن کارل اظهار خرسندی نمودند و فداکاری ومهارت جاك را در رفع خطر ازکارل ستودند. میس نورا باتمام بغض وکینه ای که نسبت باو داشت معهذا نتوانست ازبیان حقیقت خودداری نموده لب فرو بندد .

گرتا که در طرف دیگر جاك حرکت میکرد بازوی اورا گرفته بعد گفت جاك براستی شما عمردو باره ای بکارل دادید.. وآن طورکه من خطررا احساس نمودم وحیوان وحشی را دیدم حتی در عالم رویا هم نمیتوانستم کارل را زنده تصورکنم و حتم داشتم که بعوض لاشه حیوان جسد پاره شده کارل را خواهم دیدوجای آن

دارد که بعنوان سپاسگزاری کارل ضیافت کوچکی ترتیب دهد که همه افراد در آن شرکت داشته باشند.

جاك خندید و درحالیکه نیمرخ طرف گرتا برگشته بود گفت، هم اکنون همه داریم بچادر کارل میرویم تا بسلامتی او مشروب بنوشیم. واین دعوتی است که خود او نموده و بدون شما ومیس نورا لطف وصفائی ندارد.

کارل خنده کنان گفت هرکجا که زن نباشد آنجا تاریك است . ووجود گرتا و میس نورا برای ما دارای ارزش فراوانیست.

لیپر که یکی دوقدم عقب تر از آنها حرکت میکرد .. از اینکه گرتا شانه بشانه جاك میرفت و با او گرم گفتگو بود سخت خشمگین و بخود می پیچید ودلش میخواست هماندم جاك را از پشت سر هدف گلوله قرار دهد تا اورا اینطور با گرتای محبوبش هم صحبت نبیند .

آثار کینه ونفرت در نگاههای تند ومستقیم او که از پشت سر بجاك دوخته شده بود نشان میداد که وی ازاینمرد نفرت دارد واگر ماموریت ووظیفه ئی در کار نبود او حتی یك لحظه هم حاضر بروبروشدن باجاك نمیشد.

جاك نیز در طول چندروز وچندشب که با گرتا در میان جنگلها بود چندبار اورا درآغوش گرفته وبوسیده بود واز همان روزها نسبت باو احساس محبتی دردل مینمود. وباوجودیکه گرتا به لیپر اطمینان داده بود که میان اووجاك عشق ومحبتی وجود ندارد مع الوصف دروغ میگفت . و قصدش فریب دادن لیپر بود که تا وقتی برایش امکان دارد نگذارد لیپر این جوان حسود از عشق او بجاك وروابط آندو بوئی ببرد و همچنان اورا در بی خبری بگذارد. کارل ناگهان بیاد لیپر افتاد اطرافش را نگاه کرد و فریاد برآورد. لیپر. لیپر .

لیپر از پشت سر باصدای خفه ای گفت من اینجا هستم آیا کاری داری .؟

کارل ایستاد. تا لیپر باورسید. نگاه تند ونافذی بقیافه

گرفته او انداخت و آهسته پرسید بازچه خبر شده که اینطور ناراحت بنظر میرسی، آیا بازچیزی دیده یا شنیده‌ای؟

لیپر بند تفنك روی شانه‌اش را جابجا کرد و در حالی که نگاهش بعلف‌های زیرپایش بود گفت نه خبری شده و نه چیزی دیده‌ام از بودن دراین جنگل مهیب که معلوم نیست سرسالم ازاینجا بدر بریم اندوهناك هستم وهرموقع مرك دکترهانس بخاطرم میرسد بی‌اختیار متاثر میشوم زیرا وجود او برای ما اهمیت فراوانی داشت اما حالا من و تو جزاینکه بایکدیگر صحبت کنیم واسرارمان را نزدهم فاش سازیم بکس دیگری نمیتوانیم اعتماد داشته باشیم

کارل از روی تعجب گفت چرا بی‌انصافی میکنی گرتا از جمله کسانیست که با افکار ماموافق وهمه‌جا بکمك ماخواهد شتافت. و نباید اورا ندیده گرفت ودور از خودمان بدانیم.

لیپر بالحن خشم آلودی گفت کارل مگر نمی بینی که او چگونه باجاك گرم گرفته ومیخندد آیا بازهم ازاو دفاع میکنی؟.

کارل خندید وآهسته بپشت اوزد وگفت ولی تودر اشتباه هستی. واگر میبینی که گرتا باچنین گشاده روئی باجاك صحبت می کند دلیل براین نیست که میان آندو سروسری وجود دارد و من این اطمینان را بتو میدهم که او همیشه ترا دوست‌دارد ورفتار او نباید موجب بدگمانی توشود.

- ولی گفته‌های تونمیتواند مرا قانع کند.

کارل ازپشت‌سر دست برشانه لیپر انداخت وگفت در هر حال خودمن نیز مراقب او خواهم بود وقول میدهم اگر لغزشی‌ازاو دیدم بلافاصله بتو اطلاع دهم وهردو بحسابش برسیم.

دراین موقع همه بچادر کارل رسیدند.

میس‌نورا آماده رفتن شدوازکارل معذرت خواست که بعلت خستگی وترسی که از حادثه ساعت قبل باودست داده است احتیاج باستراحت دارد.

میس‌نورا باقیافه خسته‌ای از جمع دوستان جداشد و بطرف چادر رفت.

کارل بلافاصله آماده پذیرائی شد و گرتارا بکمك گرفت.
سرهنك تریب که بهترین فرصت را بدست آورده بود که هرگز تصورش را هم نمیکرد دائما بدورجاك چرخ میزدومیکوشید که پذیرائی گرمی ازاو بعمل آورد.
وی برای آنکه دراینمورد دچار اشتباه نشود خودرا بکارل رسانید و گفت از چنین فرصتی باید استفاده کرد وپرده‌ها را بالا زد وجاك را آنطورکه ماحدس زده‌ایم شناخت. واگر در اینموقع که باپای خود باینجا آمده است نتوانیم اورا بشناسیم بعداً بدست آوردن این موقعیت دشوار است.
کارل که مشغول ریختن ویسکی درون گیلاسها بود گفت فراموش نکن که ازگرتا باید استفاده نمائی زیراآشنائی او باجاك بیش از ماست وآنطورکه جاك تاحدی خود را بگرتا شناسانده است.. دراینجا وقتی اوضاع را ازهرجهت موافق خود ببیند پرده ازرازخویش برخواهد داشت.
سرهنك تریب نگاهی باطرافش انداخت اما ازگرتااثری ندید، ازکارل پرسید آیاگرتا را برای آوردن مشروب بچادرش فرستاده است.؟
کارل که قبلا قضیه را دریافته بودپاسخ دادآری وی باتفاق لیپر برای آوردن مشروب رفته‌اند وتا چند دقیقه‌دیگر مراجعت خواهندکرد وفعلا تو جاك را در بیرون چادر سرگرم کن تا آنها برسند وبعد همگی در مذاکرات شرکت کنیم ..
سرهنك تریب دوتالیوان ویسکی باخود برداشت وبسراغ جاك که روی صندلی پایه‌کوتاهی بیرون چادرنشسته بودرفت یکی را بدست اوداد ویکی هم برای خودگذاشت.
جاك خنده‌ای کردو گفت چطوراست گیلاسهای خودرا بافتخار این دوستی بنوشیم...
تریب گیلاسش را بلندکرد وگفت موافقم ولی خوب بود صبرمیکردیم دوستان دیگرمان هم میآمدند وآنوقت همگی گیلاسهای خودرا بهم میزدیم.

در اینموقع هیاهوئی از پشت درختان برخاست.. ومتعاقب آن نگهبانان سیاهپوست درحالیکه روی چوب بستی لاشه کرگدن را انداخته وبروی دوش باخود میآوردند ظاهرشدند.

لاشه کرگدن را پشت چادر نگهبانان بزمین گذاشتند و بدور آن برقص پرداختند یکی از سیاهپوستان شتابان بنزدسرهنگ تریب آمد وخود را بمیان صحبت او وجاك انداخت و درخواست نمود که اجازه دهد سیاهپوستان آتشی روشن کنند وکرگدن را کباب کرده غذای خویش سازند.

تریب ابتدا خواست بااین تقاضا مخالفت کنداما بنا بخواهش جاك با تقاضای نگهبانان سیاهپوست موافقت نمود ...

* * *

همانموقع که همگی بچادرکارل رسیدندگرتا ببهانه‌ای بطرف چادر خویش رفت.

لیپر که دیك حسدش بجوش آمده بود از فرصت استفاده کرد وبرای اینکه کارل را درجریان گذاشته باشد با اشاره‌ای که باو نمود بدنبال گرتا براه افتاد.

گرتا مشغول تماشای خود درآئینه دستی بود وبا دست موهایش را مرتب می‌کرد. که ورود شخصی‌را احساس‌نمود برگشت لیپررا دیدکه بانگاههای ناشی از اضطراب وناراحتی درونی‌اورا مینگرد . .

گرتا آئینه را بمیخ تیرك وسط چادر آویزان نمود ودر حالیکه لبخندی برلبانش نقش بسته بود بطرف لیپرپیش رفت‌وبا لحن محبت آمیزی گفت : چرا اینطور نگاه می‌کنی ؟ آیا اتفاقی افتاده ..؟

لیپر درهمان حال‌که نگاههایش بچهره زیبای گرتا دوخته شده بودگفت، گویا مرا مسخره کرده‌ای وقصد فریب دادنم‌راداری ویا اینکه منظورت اذیت کردن منست والا درحضور من آنطور با جاك گرم نمیگرفتی وبازوی اورا بمن نمینمودی.

گرتا، آهسته سرش را تکان داد وگفت،اوه لیپر واقعاً تو

بچه‌هستی.. وهنوز نمیخواهی بفهمی که‌مادر چه موقعیتی قرار گرفته‌ایم ومنظورمان از آمدن به‌اینجا برای چیست..

ـ خیلی خوب میدانم. اما منظورمن‌چیز دیگریست واگر خوب درگفته‌هایم دقت کنی خواهی فهمید که حرف بیهوده نمیزنم.

گرتا لبخند زنان بسوی لیپر پیش‌رفت دستهایش را بدور گردن اوحلقه کرد وگفت لیپر تورا دوست دارم وازتو تقاضا می‌کنم این حس حسادت رااز خود دورکن وپیرامون این‌قبیل‌افکار بچگانه نگردومن نمیدانم چکار کنم‌که تو بعشق من‌اطمینان‌داشته باشی بخدا دوستت دارم ومحبت من بجاك برحسب ظاهراست.

بعدلبانش را بروی‌لبان‌لیپر گذاشت واورا بخودفشرد.

لیپر تحت تاثیر آغوش‌گرم او دچارهیجان‌شده وگرتارادر آغوش‌گرفت ودر حالیکه لبانش را بروی‌گونه‌ها و زیرگردن او گردش میداد واز عشق آتشین خود سخن میراند، گرتا گفت: آه لیپر نسبت بمن بدگمان مشو من ترا دوست دارم و از تو جدا نخواهم شد وهمیشه بتو تعلق خواهم داشت‌مرادرآغوش بگیر وآن طورکه روزهای اول میبوسیدی لبانم‌را ببوس.

درهمین‌هنگام از پشت چادر صدای خش‌خشی بگوش‌رسید.

لیپر نگاه استفهام آمیزی به‌گرتا انداخت و پرسید، آیا صدای خش‌خش را شنیدی ؟ مثل اینکه کسی بصحبت های‌ما گوش می‌دهد وقطعاً همان کسی است‌که شب قبل بسراغ تو آمده‌بودحالا نیز از موقعیت استفاده‌کرده وقصد تجاوز بتورا دارد، باید اورا بسختی تنبیه کرد

لیپر دست باسلحه کمریش برد اما گرتا مچ دست او را گرفت وگفت ، لیپر بچگی را کنار بگذار وبیهوده جاروجنجال راه نینداز شاید این صدای خش‌خش ازراه رفتن‌یکی‌ازنگهبانان برخاسته است درهرحال نباید خونسردی خودرا ازدست بدهی و مسلح بااو روبرو شوی.

لیپر اسلحه را درجایش قرار داد و پاورچین پاورچین از چادر خارج شد . و ناگهان با مرد سیاه پوست قوی‌هیکلی‌روبرو

شدکه فقط یکبار اورا دیده‌بود ودرست بخاطرش نمیرسید کجا او را دیده‌است.. وی از دیدن مرد سیاهپوست در جلوی چادر دچار تعجب شد. چندلحظه‌ای هیکل بلند اورا ورانداز کرد.

مرد سیاهپوست قدمی بطرف او برداشت و بزبان محلی شروع بحرف زدن نمود.

گرتا بشنیدن صدای ناشناس‌که برایش مفهومی‌نداشت‌خود را بلیپر رسانید واز دیدن مرد سیاهپوست یکه‌ای خورد وزیرلب گفت: شیگا!

بعد از لیپر پرسید آیا این‌مرد را می‌شناسی؟

ـ نه‌درست بخاطر ندارم اورا کجا دیده‌ام؟

گرتا خندید وگفت: خیلی کم‌هوشی این‌مرد شیگا و همان کسی استکه من و میس‌نورا را از چنگال آدمخواران نجات‌داد. در اولین روز ورود ما جاك اورا بهمه معرفی‌کرد وتو هم در آن روز حضور داشتی.

لیپر لحظه‌ای بمغزش فشارآورد وسپس‌گفت: حالایادم‌آمد اما او اینجا چکار دارد، وازما چه میخواهد؟

گرتا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دانـم باید بسراغ جاك و میس نورا رفت زیرا فقط آنها هستندکه بزبان او آشنائی دارند و بهتر است فورا بچادر کارل بروی وجاك‌راهمراه خود باینجا بیاوری اما سعی‌کن که سرهنك تریب از این‌موضوع آگاه نشود.

لیپر پوزخندی زد وگفت: چطور ممکن‌است تریب نفهمد من باجاك چکار دارم در حالیکه آندو سرگرم صحبت کردن بـا یکدیگر هستند. وانگهی من وتو هم‌اگر بجای تریب بودیم ظنین می‌شدیم و نمیتوانستیم بی‌اعتنا باشیم.

لیپر بطرف چادر کارل رفت وگرتا با اشاره دست وگفتن نام جاك به‌شیگا فهماندکه همانجا بایستد تا او بیاید وخود داخل چادر شد..

اما هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که‌گرتا احساس نمود

کسی وارد چادر شد.. آهسته بعقب برگشت و از دیدن شیگا در وسط چادر ناگهان قلبش فروریخت و وحشت سراپایش را گرفت وگفت، نکند این مرد وحشی همان رفتار وحشیانه و شرم آوری راکه با میس‌نورا نمود بامن بکند. گرتا از بخاطرآوردن میس‌نورا باآن وضع که در آغوش شیگا تقلا می‌نمود برخود لرزید و در همان موقع نگاهش با نگاه شیگا که همچنان در وسط چادر ایستاده واورا می‌نگریست برخوردنمود. فوراً چشم ازاوبرگرفت و بر ترس و وحشتش افزوده شد بطوری‌که ضربان قلبش سریعتر گردید .

صدای پای جاك ولیپرکه با یکدیگر صحبت میکردند و پیش میآمدند بمنزله حیات‌تازه‌ای بودکه بکالبد بیروح گرتادمیده شد واورا ازخوف ووحشت نجات‌داد باورود آنهابچادر گرتاهنوز قادر ببرخاستن وحرف زدن باآنها نبود.

لیپر ازدیدن شیگا در داخل چادر و پریدگی رنگ گرتا بخشم آمد و بجاك اعتراض کردکه این مرد وحشی فقط به خاطر ارتباط باشما اینطور گستاخ شده و اگر چنین دوستی میان ما برقرار نبود، همین‌جا اورا بایك گلوله از پای در می آوردم و مطمئن هستم‌که شب‌قبل نیز همین مردوحشی وارد چادرگرتا شد و اورا مورد حمله خود قرار داد .

جاك نگاه تندی بلیپر انداخت و گفت : بیهوده خود را ناراحت نساز زیرا شیگا بنابدستور قبلی‌من باینجا آمده‌است‌ووی هرگز قصد تجاوزبگرتا را نداشته واگر چنین‌عملی ازاو سرزده باشد خودمن اورا بقتل میرسانم وبطور قطع مرد متجاوز در میان افراد خودتان است .

بعد ازشیگا پرسید که‌چرا بدون اجازه وارد چادر گرتا شده وموجب وحشت زن‌جوان‌گردیده است؟

شیگا که تازه متوجه موضوع شده بود خنده وحشیانه ای کرد و گفت، ایستادن من در خارج چادر حوش‌آیند نبود . زیرا بیم آن می‌رفت که میس نورا مرا به‌بیند و بلافاصله جریان را

به اطلاع تالمن و دیگران برساند و آن را وسیله‌ای علیه شما و من قرار دهد .

جاك با تکان دادن سر گفته شیگارا تصدیق کرد . و سپس اورا باخود از چادر بیرون برد. لیپر وگرتا نیز بدنبال آندواز چادر خارج شدند.

جاك به‌لیپر گفت: توقف من در اینجا صلاح نیست وباید فوراً بچادر خود مراجعت کنم و از اینکه نمی‌توانم بنزد سرهنك تریب و کارل برگردم متأسف هستم وشما ازجانب من بـه ایشان بگوئید که دنباله صحبت ما باشد برای روز بعد وخودم‌شخصاً اطلاع خواهم داد .

لیپر بی آنکه تامل کند تا جاك و شیگا ازآنجادورشوند و بعد بنزد تریب برود همان‌آن آنهارا تنها گذاشت وبطرف‌چادر کارل رفت .

جاك ازرفتن‌لیپر لبخندرضایت‌آمیزی بر لبانش‌نقش‌بست وبا خودگفت جوان‌کم تجربه واحمقی است. واصلا نپرسیدچرا دستور داده‌اید شیگا باینجا بیاید وکار او در اینجا چیست.؟

ازگفتگوی باخود وحماقت لیپر بخنده افتاد .

خنده او موجب تعجب گرتا که کنارش ایستاده بود شد و فوراً از جاك پرسید: بچه چیز میخندی؟

جاك بی‌پرده جواب‌داد، بحماقت لیپر و نپختگی او..

گرتا به خنده افتاد و گفت: او هنوز جوان بی تجربه‌ئـی است و تنها چیزی که در او زیـاد وجود دارد غرور و حسادت است . .

جاك در حالیکه خنده از لبانش محو نشده بود گفت : و بالاخره همین دوعامل موجب ازبین‌رفتن اوخواهدشد

گرتا کلام اورا قطع کرد و پرسید آیا با سرهنگ تریـب صحبت کردید؟

ـ بله اما نه‌آنطورکه دلخواه او بود وبرای آنکه بیشتر دراین باره با یکدیگر صحبت‌کنیم امشب درچادر خود منتظرتو

هستم فراموش نکن که حتماً باید بیائی .

ـ جاك فردا شب خواهم آمد امشب برایم مقدور نیست زیرا تریب من وکارل ولیپر را درچادر خود برای مذاکره مهمی دعوت نموده‌است و قول‌میدهم که‌فرداشب نزدیك به‌نیمه‌شب بدیدن تو بیایم ..

اما بایدبمن قول‌بدهی‌که میس‌نورا از آمدن من بچادر تو اطلاعی حاصل نکند..

ـ مطمئن باش‌که درهمان موقع وی سرگرم‌کار خویش‌است و فرصت خروج از چادر خودرا ندارد وانگهی‌چطور ممکن است چنین خبری را باو بدهم.

جاك ازگرتا جداشد وشیگا نیز بدنبال او براه‌افتاد جاك ازپشت چادرها گذشت ووارد منطقه خودش‌شد و شیگارا با خودش بچادرش‌برد وپس‌از چندلحظه اورا مخاطب قرارداد وبالحن‌تندی گفت هرگز تصور نمیکردم‌که تااین درجه نالایق باشی و نتوانی ماموریت ساده‌ئی را انجام دهی.

شیگا سری‌تکان داد وگفت، درهمان موقع‌که رفیق‌من‌وارد چادر گرتا شد واو را مورد حمله خود قرارداد و جارو جنجال براه افتاد من پشت‌چادر سرهنك تریب بودم و بمجردیکه وی از چادرش بیرون دوید من‌نیز داخل چادرشدم وبسرعت به‌جستجوی کیف او مشغول شدم اما چکنم که‌اثری ازکیف بدست نیاوردم‌فقط صندوقی آهنی‌رادرگوشه چادردیدم ودرآن قفل‌بود وقبل‌ازآنکه موفق بشکستن قفل‌صندوق شوم نزدیك‌شدن تریب‌را متوجه شدم و بلافاصله خودرا بیرون انداختم.

جاك پرسید ، پس امروز برای شکستن قفل صندوق تریب آمده بودی‌که‌همه ترا دیدند واقعاً آدم احمقی هستی‌که‌میخواستی هنگام روز چنین عملی انجام دهی واگر من در آنجا نبودم آنها بسراغ‌میس‌نورا میرفتند، واو با سئوالات پشت سرهم وگیج کننده خود وضع دشواری برایت بوجود می آورد که منجر به توقیف تو می شد . .

شیکا خندید و گفت: امامن مطمئن هستم که اگر میس نورا بآنجا می آمد هرگز جرئت لو دادن مرا بخود نمیداد زیرا او مرا خوب می شناسد و می‌داند که بامن نمی‌تواند دست وپنجه نرم کند.

دراین موقع صدای تابو از بیرون چادر شنیده‌شد که‌میگفت جاك آیا اجازه هست که بداخل چادر شما بیایم؟

جاك‌فوراً بشیکا اشاره کرد واو بسرعت‌خودرازیر تختخواب پنهان‌نمود وسپس خود ازچادر بیرون‌رفت و با خوشروئی گفت: بفرمائید داخل‌شوید آیا بامن کاری داشتید؟

تابو بدرون چادر آمد وگفت میخواستم از شما تقاضا کنم ازتالمن مراقبت بیشتری بکنید زیرا او برجان خودسخت بیمناك است وعلت آنهم صدای قدمهای شخصی است که ازدوشب باینطرف بعد از نیمه‌شب پشت چادر ما شنیده می‌شود و من ومستر تالمن اینطور حدس میزنیم که چنین شخصی حتماً بمنظور خاصی که بقتل رساندن من وتالمن‌است بچادرما نزدیك‌میشودوخوشبختانه هرموقع که صدای قدمهای اورا شنیدیم واقعه‌ای درمحوطه آلمانیهااتفاق افتاد وهمه‌را ازچادرهایشان بیرون کشید.

جاك درحالیکه چشم بدهان‌تابو دوخته بود باتعجب گفت: شاید از نگهبانان هستند وانگهی چرا قبلا بمن نگفتید.؟ آیا به کریستوفر گفته‌اید. ؟

ـ خیر. زیرا موفق بدیدن او نشدم.

جاك برای آنکه تابورا ازسر بازکند اورا مطمئن ساخت که ازاین پس‌شخصاً چادر تالمن‌را زیرنظر خواهدگرفت وهمه‌شب ازآنجا مراقبت خواهد کرد.

تابو با اظهار تشکر ازجاك وی را تنها گذاشت و بدنبال کار خود رفت.

بمجردیکه تابو دورشد، شیکا اززیر تخت بیرون آمد و گفت جاك بگذار من بروم زیرا نگهداشتن من در اینجا بحال تو نتیجه‌ئی ندارد واگر منظورت تعقیب‌همان ماموریت است که قول

میدهم امشب هرطوری‌شده آنرا انجام دهم.

جاك که نگاهش بخارج چادر دوخته شده بود بطرف شیگا برگشت وگفت کمتر حرف‌بزن بگذار ببینم چه‌باید بکنم‌تا تکلیف توهم روشن شود.

بعدگیلاسی مشروب برای خود ریخت و آنرا سرکشید و گفت امشب خودمن ماموریت ترا انجام خواهم‌داد زیرا آنزرنگی و مهارتی راکه انتظاردارم درتو وجودندارد وممکن است خودرا لوبدهی وافتضاح اینکار دربیاید.

شیگا از روی صندلی برخاست وپرسید: آیا من هم با تو خواهم بود.

جاك فکری‌کرد وگفت حتما توهم باید بامن بیائی زیرا بانقشه‌ئی‌که کشیده‌ام وجودتو ضروری است و در غیر این صورت من بتنهائی کاری ازپیش نخواهم‌برد.

شیگا عازم خروج‌از چادرشد وصدای جاك اورا بخودآورد که‌گفت فراموش نکن‌که وقتی چراغ چادر من خاموش‌شد خودت را بمن برسان.

* * *

با تاریك شدن هوا رفته‌رفته رفت وآمد در داخل محوطه کم شد و صدای آواز دسته جمعی عده‌ئی از سیاهان که در پشت چادر ها بدور هم گرد آمده بودند سکوت شب را برهم می‌زد نگهبانان هرکدام طبق معمول در محل‌های خود بنگهبانی مشغول شدند . .

در محوطه آلمانیها نیز سکوت کاملی حکمفرما بودهمان‌طورکه گرتا بجاك گفته‌بود ساعتی ازشب گذشته سرهنگ تریب دوستان خود را بچادرش دعوت کرد و در باره تماس با جاك و اینکه هنوز بطور صریح با او وارد صحبت نشده است بمذاکره پرداخت .

کارل‌که ازابتدا بانظر سرهنك‌تریب موافق‌نبودگفت‌اصولا دراینموقع جاك‌را باینجا دعوت‌کردن اشتباه بزرگی بودکه ابتدا

نمیبایست صورت بگیرد.

تریب کلام اورا قطع کرد و بحالت اعتراض باو گفت: تو خودت پیشقدم دعوت او برای صرف مشروب شدی چطور شد که حالا آنرا اشتباه بزرگ میدانی؟

کارل پاسخ داد صحیح است اما نمی خواستم باب صحبت خصوصی را با او باز کنید و موفق به اخذ نتیجه شوید آیا هیچ در روحیه و رفتار جاك دقت کرده اید که چه مرد مکار وزیرکی است ...

من حتم دارم که روزی وی برهمه اسرارما واقف خواهد شد. درصورتیکه ماهنوزاورا نشناخته‌ایم.

تریب که شکست درمذاکرات با جاك او را سخت ناراحت کرده بود گفت: حال میگوئید چه باید کرد؟

هر نقشه‌ای راکه شما سه نفر طرح کنید من باآن موافقم مشروط براینکه عواقب وخیمی نداشته باشد.

گرتا پرسید ، بالاخره نگفتید که با جاك چه مطالبی را مطرح ساختید و آیا از صحبت های خود نتیجه مطلوب راگرفتید یا نه .. ؟

تریب پاسخ داد خوبست راجع باینموضوع حرفی نزنیم و نقشه بعدی‌را اجراکنیم ومن امیدوارم این گره بدست تو بازشود وتو با هوش سرشار خود موفق شوی اسرار جاك‌را کشف ودراختیار ما بگذاری . .

گرتا این رای را پذیرفت و کارل و لیپر نیز از آن پشتیبانی کردند ومذاکرات آنها بهمین‌جاختم‌شد وهر کدام بچادر خود رفتند . .

طولی نکشید که چراغ چادرها یکی پس‌ازدیگری خاموش شد ونور خفیف شمع جانشین آنها گردید .

در همان موقع جاك نگاهی بساعت خودکرد و وقتی‌عقربه ساعت نیمه شب را اعلام داشت وی بلافاصله چراغ چادرش را خاموش نمود و هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که شیگاواردچادر

او شد . .

جاك بی‌تامل سلاح کمریش را برداشت وازچادر خارج شد ونگاهی باطراف انداخته و آنگاه در خط مستقیمی براه افتاد و بدنبال او شیگا نیز بحرکت درآمد

جاك ازراهی که هنگام‌روز درنظر گرفته‌بود خودرا بمحوطه آنها رسانید واز آنجا آهسته و با احتیاط بطرف چادر سرهنگ تریب‌رفت، فاصله تاچادر تریب در نهایت راحتی و بدون اینکه ایجاد سروصدائی بشود طی‌شد.

پشت چادرکه رسیدند جاك چشمش به نگهبان جلوی‌چادر افتاد و فوراً به‌شیگا دستور دادکه موقتاً اورا از وظیفه نگهبانی برکنار دارد .

شیگا از پشت خودرا بروی نگهبان سیاه پوست انداخت‌و دهان اورا محکم‌گرفت و با دست دیگر چندضربه بسر او وارد ساخت بطوریکه مرد نگهبان ازهوش رفت وشیگااورا همانجاروی زمین انداخت وبنزد جاك بازگشت .

جاك فورا دستمالی که بگردن خود بسته‌بود روی‌صورتش کشید و وارد چادر تریب شد و شیگا نیز او را تعقیب کرد هنگامی که آن دو وارد چادر شدند . سرهنگ تریب در خواب عمیقی فرو رفته بود و قیافه خسته او در پرتو ضعیف شمع بخوبی دیده می شد.

جاك نگاهی بدرون چادر انداخت سپس‌لوله طپانچه‌راروی شقیقه تریب نگهداشت...

در همانحال بادست اشاره بشیگا که بدنبال او وارد چادر شده بود نمود وهمین‌که مرد سیاهپوست خودرا باو رسانید وپشت سرش قرارگرفت جاك سریکوشش گذاشت وآهسته باوگفت : ببین صندوق آهنی‌که میگفتی درکجاقراردارد ... آیا در جای اولش هست یانه .

شیگا آهسته بطرفی‌که قبلا صندوق را در آنجا دیده بود رفت . .

هیکل تنومند وسیاه او در پرتو ضعیف شمع چنان دهشت انگیز بود که اگر تریب درآنموقع ازخواب بیدار میشد وچشمش باو میافتاد بدون شك ازوحشت فریاد میکشید.

جاك درحالی که لوله طپانچه را روی شقیقه سرهنك تریب نگهداشته بود باچشم شیگارا که درگوشه چادر بجستجوی صندوق آهنی بدور خود میچرخید تعقیب میکرد.

وی چند ثانیه‌ای درمیان اثاثیه گوشه چادر جستجو کرد. ولی صندوق را در جای سابقش ندید از همانجا که ایستاده بود با دست بجاك فهماند جستجوی او بی‌نتیجه است و صندوق در چادر نیست..

جاك باانگشت اشاره بزیر تختخواب تریب نمود.

در این اثنا که شیگا روی‌پنجه‌پا بلندشدکه بطرف تختخواب برود، سرهنك تریب درون بستر حرکتی کرد و از ایندنده بآن دنده شد.

مرد سیاهپوست وجاك هردو حواسشان را روی او متمرکز ساختند شیگا فوراً دست بکاردکمرش گذاشت. چندلحظه بعدوقتی تریب جابجا شد وآندو از جانب او خیالشان آسوده گردید. شیگا بکار خویش پرداخت.

وی ابتدا شمعدان را ازکنار تخت برداشت وآهسته روی زمین نشست وبکمك نور شمع نگاهی بزیرتختخواب انداخت. و همینکه چشمش بصندوق آهنی که در قسمت بالای تخت زیر سر تریب قرار داشت افتاد برقی از خوشحالی ازچشمانش‌جستن‌کرد وفوراً بجاك اطلاع دادکه صندوق را پیداکرده است.

جاك برای آنکه اطمینان کافی حاصل کنددریك لحظه‌زیر تخت را نگاهی‌کرد. ووقتی دانست شیگا اشتباه نکرده است او را بنزد خود خواند وآهسته باوگفت فوراً صندوق را از زیرتخت بیرون بکش و باخود بچادر من ببر. اما احتیاط را ازدست نده وسعی‌کن سروصدائی بلند نشود، شیگاگفت، اگر موافقت‌کنی همینجا بکمك نوك کارد قفل آنرا بازکنم.. و آنچه که درون آن

هست باخود ببرم.

ـ نه احمق، اینکار کودکانه است و تریب بیدار خواهد شد. هرچه میگویم انجام بده ووقت را تلف نکن.

شیگا شمعدان را برجایش گذاشت وسر بزیر تخت برد و درست تا کمر بطرف صندوق دراز شده بود درموقعی که بادو دست صندوق را لمس میکرد ناگهان صدای آمرانه‌ای سکوت خفه کننده درون چادر را برهم زد ... ومتعاقب آن لوله طپانچه‌ای بپهلوی جاك قرار گرفت وصاحب صدا اورا مخاطب قرار داد و بزبان انگلیسی گفت درجای خود حرکت نکن والا مغزت را پریشان میکنم. درست بموقع رسیدم وجنایتکار حقیقی را بچنك آوردم... ودیگر امکان فرار برایت میسر نیست.

جاك که هرگز چنین وضعی را برای خود پیش بینی نمیکرد سخت هراساك شد واز شناختن صاحب صدا که کسی جز سروان لیپر نبود ترس و وحشتش بیشتر گردید و با خود گفت لیپر است که ورود مرا باینجا دیده وحالا اگر مرا بشناسد افتضاح میشود وآنوقت قتل دکترهانس را بمن نسبت میدهد

درآن لحظات باریك وخطرناك فقط یك روزنه امید برای جاك باقی بود وآن وجود شیگا درزیر تختخواب تریب بود که لیپر اورا ندیده وقبلا هم متوجه ورود او بچادر نشده بود

جاك باخود اندیشید که اگر سرهنك تریب بیدارشود اولین کاری که میکند دستمال جلوی صورت او را عقب خواهد زد واز دیدن او متعجب خواهد شد. وجنجال وهیاهوی این وضع سرتاسر محوطه را خواهد گرفت بطوریکه تالمن و کریستوفرهم قادر بخوابانیدن افتضاح آن نیستند.

شیگا باورود لیپر بچادر دست ازصندوق آهنی کشید و فوراً کاردش را از کمر باز کرد ومانده بود مردد که چه حیله‌ای بکار ببرد تاجاك بتواند حریف را غافلگیر کرده واز مهلکه جان بدر برد. فکر کرد اگر از زیر تخت لیپر را باکارد مورد حمله قرار دهد نه فقط کاری از پیش نمیبرد بلکه وضع جاك وخیم‌تر شده و

ممکن است باخروج یك گلوله از طپانچه لیپر او کشته شود تنها فکری که بخاطرش رسید این بود که شمع را خاموش کند و با استفاده از تاریکی داخل چادر لیپر را مورد حمله قرار دهد.. تا جاك بتواند از چنك او خلاص شود

دراین موقع لیپر لوله طپانچه را بپهلوی جاك فشار داد و گفت: طپانچه‌ات راه بده و بادست خود نقاب از چهره‌ات بردار تا شناخته شوی ومطمئناً توهمان کسی هستی که دکتر هانس را بقتل رسانیدی وبگرتا حمله‌ور شدی اکنون برای کشتن تریب باینجا آمده‌ای .

جاك بهتر دید که سکوت کند. چه اگر جواب لیپر را میداد. مچش بازمیشد وهویتش براو آشکار میگردید.

در این هنگام شیگا چاره منحصر بفرد را درآن دید که با یك لگد شمع را از جایش سرنگون سازد واز جلو پای لیپر را که بخوبی نمایان بود مورد هدف لب کارد خویش قرار دهد.

وی کارد را بطرف پای لیپر گرفت و در همان لحظه که با لگد شمع را روی زمین انداخت ضربتی کاری بپای لیپر وارد ساخت بطوری که فریاد او بلند شد وبروی پاخم گردید جاك از تاریکی و فرصتی که برایش پیش آمده بود استفاده کرده بسرعت بعقب برگشت وبادسته طپانچه محکم بشانه لیپر کوفت وازچادر بیرون پرید.

شیگا که بهیچ قیمتی حاضر نبود صندوق آهنی را از دست بدهد و بدون ربودن آن فرار کند. همانطور که زیر تخت دراز کشیده بود بادودست صندوق را بطرف سینه‌اش کشید وسپس تختخواب وسرهنك تریب راکه در اثرفریاد لیپر وسر وصدای داخل چادر وحشت زده از خواب پریده بود بروی پشت خود بلند کرد وبایك حرکت آندورا روی زمین واژگون نمود وخود درحالی که صندوق را بزیربغل گرفته بود بدنبال جاك دوید ودرهمان حال تنه محکمی نیز بلیپر که برسرراهش قرارگرفته بود زد لیپر با وجودیکه از زخم پایش مینالید وخون بشدت ازآن جاری بود معهذا نمیتوانست فرار حریف را تحمل کند این بود که فورا ازروی زمین برخاست و

از روشنائی ضعیف بیرون چادر استفاده کرد و بشتاب خارج شد.
خروج او از چادر مصادف با برخاستن شیگا ازروی زمین بود که براثر سرعت زیاد درفاصله چندمتری چادر روی زمین افتاده بود
هیکل سیاه ودرشت شیگا توجه لیپررا جلب نمود
چند قدمی بدنبال او دوید اما ناگهان احساس دردشدیدی درپای خود نمود... بطوری که نتوانست روی پا بایستد ودرهمان حال برای آنکه فرصت را از دست ندهد طپانچه را با دو دست گرفت وبطرف شیگا نشانه رفت وچندتیر پی‌درپی شلیك نمود. و سپس همانجا روی زمین در غلطید وهمه‌را بکمك طلبید.
طولی نکشید که هیاهو وجنجالی در کاروان بـراه افتاد. سرهنك تریب بالباس خواب جلوی چادرش متوحشانه‌ایستاده بود ونمیدانست چه حادثه‌ای روی داده است.
تنها چیزیکه همه رااز چادرهایشان بیرون کشیده بودصدای گلوله‌های طپانچه لیپر بود.
سرهنك تریب نخستین کسی بود که خودرا بلیپر رسانید و پشت سراو کارل وگرتا وچندتن دیگر ازمهندسین ونگهبانان بدور لیپر که از جراحت پامنالید جمع شدند
گرتا فوراً کنار او نشست ومضطربانه پرسید: چه‌شده لیپر آیا هدف گلوله واقع شده‌ای..؟
ـ نه گلوله‌ای بمن اصابت نکرده .. و اگر مـرا بچادرم برسانید واز خونریزی زخم پایم جلوگیری کنید، از مرگ نجاتم داده‌اید .. عجله کنید ..
سرهنك تریب که هاج‌وواج مانده بود فریادزد، چرامعطلید حالا وقت سئوال کردن از او نیست مگر نمی‌بینید که جانش درمعرض خطرقرارگرفته. کمك کنید واورا بچادرش ببرید..
دونفر نگهبان لیپررا روی دست بچادرش بردندو بلافاصله پزشك کاروان دیگر بربالین او حاضرشد وپس از معاینه زخم پا شروع بشستشوی محل آن نمود .

در اینموقع لیپر ازهوش رفته بود وکارل وگرتا کنار بستر او بحال اضطراب وتشویش بدکتر کمك میکردند..

* * *

جاك با سرعتی که از چادر تریب فرار کرد بدون اینکه توجهی به پشت سرش بکند و ببیند برسرشیکا چه آمده است باهمان سرعت خودرا بچادرش رسانید واولین کاری که کرد فوراً لباسهایش را از تن بدر آورد وآنها را زیر تختخواب پنهان نمود وخود داخل بستر شد.

قلبش بشدت میزد وعرق از سروروپش میریخت و در آن موقع اگر یکی از دوستانش وارد چادر او میشد ووی‌رادرآنحال میدید بدون تردید باوسوءظن میبرد واورا مجرم میشناخت.

جاك هنوز ضربان قلبش تخفیف نیافته بود که صدای قدم‌های کسی که بچادر او نزدیك میشد اورا متوحش ساخت.وی برای لحظه‌ای نفس را درسینه‌اش حبس نمود..

یکوقت متوجه شد که شمع کنار تختخوابش را خاموش نکرده است.

در همین اثنا کریستوفر وارد چادرشد واورا صدا کرد.

جاك سکوت کرد. وکریستوفر مجدداً اورا بنام‌خواند.. و وقتی دید پاسخی نمی‌شنود وارد چادرشد وکنارتخت جاك رفت و اورا تکانی داد وگفت: بلندشو عجب خواب سنگینی داری..

جاك چشمانش راگشود وگفت قادر ببرخاستن نیستم زیرا از سرشب دچار تب شدیدی شده‌ام..

کریستوفر نگاهی بصورت برافروخته اوکه خیس عرق‌شده بود انداخت وگفت:

- پس چرا دکتر را خبر نکردی؟

جاك ناله‌ای کرد وجواب داد: کسی بسراغم‌نیامدوخودم هم توانائی برخاستن ورفتن بنزد اورا نداشتم واگریکی از قرصهای درون شیشه روی آن میزرا بمن بدهی تصورنمی کنم احتیاجی بوجود دکترباشد زیرا اوهم‌جز این‌چیز دیگری نمیدهد.

کریستوفر فوراً یکی از قرصهای درون شیشه‌را بجاك داد. واو آن را روی زبانش گذاشت وشروع بجویدن نمود ودر آنحال که از طعم تلخ قرص چین بصورتش افتاده بود بکریستوفر گفت : تو برو، شاید بکمك احتیاج داشته باشند.

کریستوفر از جاك خداحافظی کرد وبطرف محوطه آلمانها رفت وجاك نفس راحتی کشید وافکارش متوجه شیکا شد وبا خود گفت : اگر او هدف گلوله‌های لیپر واقع شده باشد همه حدس خواهند زد که این کار ازجانب من بوده است اما او مرد زندگی است وتصور نمیکنم هدف گلوله قرارگرفته باشد وانگهی ازصدای گلوله‌ها معلوم بود که بهدف اصابت نکرده‌است . .

جاك بااین حساب دردل خوشحال شد و چشم بخارج چادر دوخت که شیکا بسراغش بیاید.

در حالیکه در آنموقع شیکا در اطراف چادر میس‌نورا مخفی شده بود ودر پی فرصتی میگشت که خودرا بچادر اواندازد وصندوق آهنی را نزداو پنهان کند.

اما وقتی در اطراف این تصمیم باخود اندیشید آنرا صلاح ندانست وصندوق آهنی را دور ازآن نقطه زیرشاخ وبرك درخت کوچکی برد وابتدا سعی کرد قفل آنرا بشکند ووقتی موفق نشد آنراهمانجا مخفی نمود.

درست موقعی که لیپربا اسلحه بطرف شیکا تیراندازی کرد میس‌نورا که چادرش درخط میان دو محوطه قرارگرفته بود بصدای اولین گلوله ازخواب پریده ودست بزیربالش بردوطپانچه کوچکش را بیرون آورد وگوش بجنجال خارج چادر که از محوطه آلمانها برخاسته بود داد.

چند دقیقه‌ای روی تخت نشست امادلش آرام نگرفت و از تخت پائین آمد پاورچین پاورچین سراز چادر بیرون کرد چشم بمحوطه آلمانیها دوخت وبعد بداخل چادر برگشت و لباسش را پوشید وطپانچه‌اش‌را بدست گرفت واز چادر بیرون دوید اما هنوز بیش از چهارقدم ازآنجا دور نشده بود که صدائی از پشت‌سر بر

خاست که میگفت: میس‌نورا ! میس‌نورا !

از آنجائی که میس نورا تمام حواسش متوجه پیرامون‌خود بود که مبادا مورد حمله ناشناسی قرار گیرد صاحب‌صدا را نشناخت وقتی بسرعت بعقب برگشت و گرتارا در مقابلش دید لبخندی که نشانه ترس ناگهانی او بود برلبانش نقش بست و گفت :

ـ تو هستی گرتا آنقدر در خود غرق شده بودم که صدای ترا نشناختم چه‌شده آیا بازقتلی اتفاق افتاده است؟

ـ نه، آیا صدای شلیك گلوله‌هارا شنیدی؟

ـ براثر همان صداها از خواب پریدم وقصد آمدن بمحوطه شما را داشتم زود بگو چه حادثه‌ای روی داده، نکند باز یکی از افراد سفید پوست کاروان‌شما کشته شده باشد؟

گرتا که نفس نفس میزد ومیس‌نورا باو فرصت حرف‌زدن نمیداد دستهای اوراگرفت وگفت نه‌هیچکس از افراد سفیدپوست ما بقتل نرسیده اما اتفاقی که موجب این سروصدا شده خیلی شگفت انگیز است وکم مانده بود سرهنك تریب‌ولیپر قربانی‌حمله ناشناسی که هویت او برما مجهول است شوند.

میس‌نورا بتندی پرسید: آیا آنها مجروح‌شدند؟

گرتا مکث کوتاهی کرد وپاسخ داد: ـ فقط لیپر مورد حمله کاردناشناسی قرارگرفت ودر ناحیه پازخم مهلکی برداشت وبااین وجود وی‌را تعقیب کرد لیکن نتوانست هویت اورا تشخیص دهدو تنها نشانه‌ای که از او بخاطر دارد اینستکه وی رنك بدنش‌سیاه بوده وحدس میزند که بدون شك حمله کننده از سیاهپوستان‌است. میس‌نورا زیر بغل گرتاراگرفت وگفت‌چرا ایستاده‌ئی حرکت کن جسرویم .

ـ صبر کن تاعلت آمدن خودرا باینجا بگویم.

گرتا نفسی تازه‌کرد وادامه داد، سرهنك تریب‌مرامامور نمودکه بنزد توبیایم وباتفاق بچادر تالمن برویم وقضایارابرای او شرح دهم زیرا تریب نسبت بافراد هیئت شما مشکوك‌شده‌ویقین داردکه قتل دکتر هانس‌وحمله بمن وواقعه امشب بدست‌نگهبانان

سیاهپوست شما صورت گرفته است.

میس‌نورا اخمهایش را درهم کشید و گفت سرهنگ تریب نمی‌تواند این‌قبیل اتهامات را بافراد سیاهپوست ما نسبت دهد وانگهی مگر درکاروان شما افراد سیاهپوست‌وجود ندارد که‌ایجاد سوءظن نماید؟

گرتا که اندکی برخویش تسلط یافته بود با لحن آرامی گفت ولی لیپر درهمان حال که خون از پایش میریخت و قادر بنگهداشتن خود روی‌پا نبود باچشمان خود مرد سیاهپوستی‌رادیده است که بطرف محوطه شما درحال فرار بوده وسوءظن‌سرهنگ‌تریب از همینجا سرچشمه میگیرد.

گرتا مکث کوتاهی کرده‌سپس‌ادامه داد: آن‌مردسیاهپوست از همین راه که از پشت چادر تو بمحوطه ما امتداد می‌یابد وارد این محل شده واگر موافقت کنی‌بکمك یکدیگر ردپای اوراپیدا خواهیم کرد.

میس‌نورا بی‌تامل پاسخ داد این‌کار را بگذار برای فردا که هوا روشن میشود زیرا خطر هنوز مرتفع نشده و ممکن است خود ما مورد حمله آن مرد قرار بگیریم.

گرتا از شنیدن این کلام بوحشت افتاد و فورا دست بزیر بغل میس‌نورا برد وگفت زود بیا از اینجا برویم من هیچ یادم نبود که بقصد ملاقات مستر تالمن بنزد توآمده‌ام.

ـ اما من اطمینان دارم که تالمن ازپیغام‌تریب‌عصبانی‌شده وتصمیمات شدیدی نسبت بکاروان شما خواهدگرفت زیراوی‌مردی یك‌دنده وعصبانیست وهرگز حاضر نمیشود آسایش افراد هیئت مذهبی او بدین نحو تبدیل باضطراب ووحشت گردد

هردو شانه بشانه‌هم بطرف چادر تالمن براه افتادند.

سروصدای محوطه آلمانها هنوز ادامه داشت ودر محوطه هیئت مذهبی انگلیسی بخصوص درمیان افراد آنجا جنب وجوشی دیده میشد ویك حالت نگرانی درآنها بوجود آمده بود.

بصدای پای دوزن سفیدپوست که بنزدیك‌چادرتالمن‌رسیده

بودند تا بو زن سیاهپوست او بیرون دوید و آندورا باخود بدرون چادر برد.

تالمن از دیدن آنها روی تخت نیم‌خیز شد و بدون مقدمه بالحن تند واعتراض‌آمیزی خطاب بگرتا گفت:

آمدن شما باینجا برای چه‌منظوریست آیا قصدداریدکه این جاروجنجال را به‌محوطه ما بکشانید؟

گرتا در برابر خشم تالمن آرامش وخونسردی خودرااز دست نداد وگفت:

ـ خیر از جانب‌تریب برای شما پیغامی دارم.

تالمن بی‌آنکه بگفته‌گرتا توجهی‌داشته باشد مجددا بسخن درآمد وگفت:

ـ آمدن شما باین جزیره‌که معلوم نیست روی چه هدف و منظوری صورت‌گرفته نظم وآرامش این منطقه بلکه جزیره‌را بر هم زده است واگر تا بامروز از جانب قبائل آدمخواران دربیم وهراس بودیم ازین پس باید وجود کاروان شمارا موجب ترس و وحشت خودبدانیم. واگر منظورتان ایجاد رعب در میان افراد ماست‌که‌هم اکنون دستور خواهم‌دادشمارا از اینجا خارج‌کرده و بنقطه دورتری کوچ دهند.

تالمن سخت بجوش آمده بود رنك چهره‌اش برافروخته و قادر بکنترل خود نبود.

وی در دنبال سخنان خود افزود: باوجودیکه مدعی‌هستید مخالف رژیم نازی میباشید وبرای فرار ازچنك‌آنان باین‌جزیره پناهنده شده‌اید، باید بخاطر داشته باشیدکه تاپایان جنك‌ما شما را مانند هزاران سربازی‌که در جبهات جنك مقابل قوای متفقین قرار دارند ودست بآدمکشی زده‌اند بیك چشم‌نگاه میکنیم.

گرتا وقتی جمله اخیرتالمن را شنید خونسردیش‌راازدست داد وبالحن تندی‌گفت:

ـ آیا ندانسته‌میگوئید.. ونمیخواهیدتحقیق‌کنیدتاحقیقت آشکار شود.؟ وبد نیست بدانیدکسیکه بجانبش شلیك شد مردسیاه

پوستی بود که بداخل محوطه شمافرار کرد. واین دلیل بر آنستکه ما قصد برهم‌زدن آرامش این جزیره را نداریم

تالمن بصدای بلند گفت این دیگر قابل تحمل نیست که میخواهید مارا قاتل بنامید.

گرتا بیش از این توقف در نزد تالمن وگوش‌دادن بسخنان اورا بیفایده دانست وبسرعت ازآن چادر خارج شد.

* * *

جاك همانطور که درون بسترش افتاده بود وگوش بهیاهو و سروصدای خارج چادر میداددلش شورشیگارامیزد وهرآن انتظار ورود اورا داشت.

یکی دوبار تصمیم گرفت برای سر گوش آب دادن بوقایع بعد از فرارش بمحوطه آلمانها برود. اما، ناگهان بخاطرش رسید که بکریستوفر گفته است تب عارضش‌شده وقادر ببرخاستن‌نیست.

در این اثناکه وی در افکار شیگا وخویش غرق شده بود، ناگهان هیکل سیاه وتنومند شیگا در دهانه چادرظاهرشد.

جاك ابتدا اورا نشناخت وفوراً دست بزیر بالش بردتا اسلحه کمریش را بیرون بکشد. اما صدای شیگا او را از اشتباه بیرون آورد.. واز شناختن اواحساس آرامشی درخود نمود.

جاك تارفت حرف بزند، شیگا پیشدستی کرد وگفت، چرا خوابیده‌ئی ..؟

جاك نگاهی بخارج چادر انداخت وبتندی گفت فوراً خود را مخفی کن وبعد حرفهایت رابزن وطوری قرار بگیر که‌ازبیرون دیده نشوی .

شیگا پشت بچادررو بروی تختخواب‌جاك ایستاد ودرحالیکه لبخندی لبان سیاه وکلفتش راازهم‌گشوده بودگفت، جاك آیا فکر می‌کردی بتوانی از چادر تریب‌جان بدر بری.؟

ـ نه ودر اینجا بازمرهون فداکاری توهستم..که جان مرا از مرك نجات دادی اما افسوس‌که نقشه‌مان با عدم‌موفقیت دوبرو شد .

شیگا باهستگی خندید و گفت از آنچه که بعد از فرار تو درچادر سرهنگ تریب اتفاق افتاد اطلاع نداری که من باچه مهارت وچالاکی صندوق آهنی را برداشته فرار کردم..

جاك از خوشحالی سرازبالش برداشت و درون بسترش نشست، ومثل اینکه بگفته مرد سیاهپوست اطمینان ندارد پرسید، آیا راست می گوئی ... صندوق آهنی سرهنگ تریب اکنون دردست تو است ..؟!

شیگا بشرح جریان بعداز فرارجاك از چادر تریب پرداخت وبجاك اطلاع داد که صندوق آهنی در نقطه‌ئی درخوالی چادرمیس نورا قرار دارد. واگر خواسته باشد آنرا ببیند باید همراه او بمحل صندوق برود..

جاك فکری کرد و گفت امشب خروج من از چادر امکان ندارد واز آن گذشته برای دست یافتن بمحتویات صندوق باید مکان دیگری دور از این منطقه را در نظر گرفت زیرا من بایدبا خیال آسوده محتویات صندوق را وارسی کنم.

شیگا سخن جاك را قطع کرد و گفت:

ـ اگر موافقت داشته باشی صندوق را باخود بقبیله‌ام میبرم وتو فردا بقصد شکار در نقطه‌ای که قرار میگذاریم بیا واز آنجا باتفاق بقبیله خواهیم رفت تصور نمیکنم مکانی بهتراز قبیله ساماباها وجود داشته باشد.

جاك گفت: بدفکری نیست وهمین امشب صندوق را باخود بقبیله ببر وفردا دور از محلیکه چادر میس نورا قرارداد. منتظر من باش.

شیگا باعمان احتیاطی که آمده بود از چادر جاك خارج شد وبسرعت به پشت چادر پیچید ودر تاریکی ناپدید گردید.

وی هنگامی که قصد دورشدن از چادر تالمن را داشت تا از میان درختان عبور کند. ناگهان چشمش بمیس نورا افتاد که باتفاق تابو از چادر بیرون آمد وچندقدمی بازن سیاهپوست راه رفت وپس ازآن هردو ایستادند.

شیگا فوراً روی زمین دراز کشید وچشم بآندو دوخت.

میس‌نورا که از رفتار تند ولحن‌خشونت‌آمیز مستر تالمن با گرتا ناراحت بنظر میرسید یکی دودقیقه بعداز تابو جدا شدهو بطرف چادرش رفت .

چندقدمی که دور شد کریستوفر اورا صدا کرد و وقتی باو رسید وقیافه فشرده اورا دید پرسید آیا برای توهم اتفاقی افتاده که اینطور عصبانی هستی .؟

میس‌نورا بشرح برخورد تالمن باگرتا پرداخت و متذکر شد در اینموقع حساس وباریك که وضع کاروان تریب مبهم است و بهترین راه برای رفع این ابهام پیش‌گرفتن یك روش ملایم و مسالمت آمیز میباشد تالمن نمیبایست‌چنین تندمزاجی‌بخرج‌داده وکلمات خشنی ادا کند .

کریستوفر گفت حق باتست وایکاش من در آنموقع آنجا بودم... آیا تو نتوانستی جلوی خشم تالمن را بگیری..؟

ـ نه. حتی نسبت بمن‌هم عصبانی شد واگر بتوانی ترتیبی بدهی که رفع این کدورت بشود کاملا بنفع ماست. زیرا در حال حاضر نباید آنها را رها کرد آنهم باسوابق واطلاعاتیکه از آنها بما رسیده است..

کریستوفر به‌میس‌نورا قول‌داد که بزودی جبران رفتار تند تالمن را خواهد نمود . .

میس نورا باخاطری آسوده از او جداشده وبسوی چادرش براه افتاد..

* * *

رفته رفته سکوت وخاموشی اولیه جانشین هیاهو و سروصداهای دو محوطه شد. نگهبانان هرکدام بجای‌خود بازگشتند.

در اینموقع شیگا از زمین برخاست و با احتیاط بطرف محلیکه صندوق آهنی را در آنجا مخفی‌کرده بود حرکت‌کرد.

وی در آنموقع فقط بمنظور حمل صندوق آهنی از محل اختفایش میرفت. اما هنگامی‌که بنزدیکی چادر میس‌نورا رسید

ایستاد. برق شیطنت در چشمانش درخشید و میان عقل و شهوت مردد ماند.

آخرالامر شهوت براو غلبه کرد و با نوك پنجه بچادر میس نورا نزدیك شد. با نوك انگشتان شکاف چادر را کنارزد. واز آنچه که دید نفس درسینه‌اش حبس‌شد ولرزشی ناشی از هیجان درونی سراپایش را بلرزه درآورد.

میس‌نورا درحالی‌که جامه خواب برتن داشت وبیش‌ازنیمی از سینه وبازوان وشانه‌های اورا عریان ساخته بود درون بسترش نشسته ومشغول درآوردن جوراب‌های خود بود.

شیکا با نگاههای مملو از شهوت‌اندام‌میس‌نورا راورانداز میکرد وقادر بکنترل خویش نبود.

بیادش‌آمدکه مدتیست این زن زیبا وهوس انگیز را در آغوش نگرفته وبرسینه وبازوان عریان او بوسه نزده است.

مرد سیاهپوست باوجودی‌که ساعتی قبل از خطری بزرك نجات یافته بود واگر کمترین صدائی ازچادر میس‌نورا برمیخاست جان او بخطر می‌افتاد اما قادر بدور شدن ازآنجا نبود وهمچنان چشم ببرجستگی سینه میس‌نورا داشت. میس‌نورا جورابهایش را پائین تخت انداخت‌وسر بربالش گذاشت.

شیکا دراین موقع خوی شهوانی ووحشیانه‌اش را بازیافته بود، پرده‌ای از شهوت جلوی چشمانش کشیده شد واحساس مینمود که قلبش میخواهد ازسینه بیرون افتدکمی بعد شیکا آب دهانش‌را بسختی پائین داد ودر همانحال که‌چشمان‌ترس‌آورش ازشکاف‌چادر بمیس نورا دوخته شده بود آهسته دست بکاردکمرش گذاشت دسته کارد را بمیان انگشتانش فشرد، دندانهایش را بروی‌هم سائید ... آهی حسرت‌بارکشید وبناگاه تصمیم‌گرفت داخل چادر میس‌نورا شده واورا در آغوش بگیرد، او آهسته ازپشت چادر بجلو آمدو کنار در چادر ایستاد وچشم بدرون انداخت. بعدآهسته با نوك پا وارد چادر شد.

سایه‌ای‌که از هیکل او ببدنه چادر افتاد . میس‌نورا را

متوحش ساخت.

وی فورا سراز بالش برداشت وهمینکه شیکا را درمقابل خود دید ملحفه را بسرعت جلوی سینه‌اش گرفت وچشمان وحشت‌زده‌اش را باو دوخت.

شیکا در حالی که دندان های سفیدش را نمایان ساخته بود و چشمانش که مانند دوتیکه آتش سرخ می درخشید وشراره شهوت از آنها جستن میکرد آهسته بطرف تختخواب میس نورا قدم برداشت.

وی وقتی ترس و وحشت میس نورا را مشاهده کرد خنده کوتاه و هول‌انگیزی کرد وگفت میس‌نورا عجیب استکه هنوز از دیدن‌من برخود میلرزید. مثل اینکه تازه بهم رسیده ایم.. آیا گذشته‌را بخاطرداری یاآنرا فراموش‌کرده‌ئی.؟

میس‌نوراکه سعی میکرد بیشتر درخود فرورود ملحفه را بالاترکشید و با صدای لرزانی گفت شیکا از من چه می خواهی ازاینجا خارج‌شو. مگر ندیدی‌که تاچند دقیقه قبل‌همه‌درجستجوی کسی بودندکه لیپر را زخمی‌کرده بود.

شیکا نزدیك تخت‌رسید دست‌انداخت‌گوشه ملحفه راگرفت وبا یك‌تکان شدید آنرا از میس‌نورا جداساخت و سرش‌را پیش‌برد وگفت چرا خود من درهمین نزدیکیها بودم اما چکنم‌که‌نمیتوانم ترا ترك کنم.

میس نورا فوراً دستها را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشت با وجودی که بیش از چند بار شیکااورا نیمه عریان دیده و در آغوش گرفته وبر اندام برهنه‌اش بوسه‌زده بود معهذا باز هم از دیدن هیکل سیاه و درشت او سراپایش می‌لرزید ودرخوف‌وهراس بسر میبرد.

مرد سیاه پوست دستهای خشن وکلفتش‌را بر بازوی سفید ولطیف میس‌نورا کشید وهمین تماس‌مختصر اورا چنان‌منقلب‌نمود که‌بی‌اختیار روی‌تخت نشست‌وزن جوان‌را درآغوش‌کشیدوبرسینه عریانش بوسه‌های وحشیانه زد.

میس نورا که ازشدت نفرت وانزجار می‌لرزید کف‌دستهایش را برسینه شیکا گذاشت و با قوتی که در خود سراغ داشت کوشید بلکه اورا ازخود دور کند .

در این حال مرد سیاه پوست دست بمیان سینه او برد و بیك تکان پیراهن خواب او راازهم درید و برجستگی سینه‌میس نورا نمایان شد .

وی از دیدن سینه عریان‌او چشمانش بطرزعجیبی‌درخشید.. لرزید و میس نورا را بطرف خود کشید و مانند عقابی برویش افتاد . ..

در همان موقع که شیکا داخل چادر میس نورا شد یکی از مهندسین هیئت مذهبی انگلیسی بنام (جاگامو) که آن‌وقت‌شب از معدن مراجعت می نمود . ازخلال شاخ و برگ درختان ورود مرد سیاه پوست را بچادر میس‌نورا دیده بود وحیرت زده برجای خشکش زد .

هرآن انتظار شنیدن فریاد میس‌نورا را داشت که‌فی‌الفور بکمکش شتابد .

گامو چنددقیقه در پشت شاخ و برك درختان ایستاد و از لابلای آنها چشم‌بچادر میس نورا دوخته ودر خط سیر نور چراغ دستی خود میکوشید که بلکه‌حرکت جنبنده‌ای در نزدیك چادر میس‌نورا مشاهده کند..

وی ناگهان دچار وحشت‌شد. و پنداشت‌که زن‌جوان مورد حمله یکی ازافراد قبیله آدمخواران قرارگرفته است.

گامو تصمیم گرفت بکمك میس‌نورا بشتابد وبی‌آنکه‌موقعیت خودرادرنظر بگیرد بدون‌دردست داشتن‌سلاح بطرف‌چادرمیس‌نورا بحرکت درآمد .

وی هنگامی به‌پشت چادررسید که‌صدای نفس های‌تند توأم با کلماتی که برای او مفهومی نداشت از درون چادر به گوشش خورد ... صدا.. صدای زن بود واو تشخیص داد که صدا ازمیس‌نورا است . .

گامو حیرت‌زده ایستاد و با خود گفت: مثل اینکه با کسی حرف میزند .. اما نه از تن صدایش پیدا است که سعی دردفاع از خود دارد .

این درست موقعی بود که شیکا پیراهن خواب میس نورا را ازهم دریده بود واو را در حالیکه سینه عریانش را بسینه خود چسبانیده بود باهیجان والتهاب وحشیانه‌ئی میفشرد ... وپی درپی برسر وصورت زن‌جوان بوسه میزد .

گامو از دیدن این صحنه‌شرم‌آور موی براندامش راست ایستاد. وطوفانی ازخشم ونفرت وجودش راگرفت.

وی فوراً دست بکمرش برد وناگاه متوجه شدکه اسلحه را همراه نیاورده است چشم باطراف چادر انداخت.، صندلی‌حصیری کنار تختخواب را برداشت.آنرا بالابرد وبا شدت برپشت شیکا فرود آورد

شیکا ناله‌ای‌کرد ومیس‌نورا رارها نمود .

زن جوان همینکه چشمش بـه‌گامو افتاد، فریاد کوتاهی کشید وگفت اوگامو شما هستید.. بموقع بکمك من‌آمدید مرا از دست این سیاه وحشی‌که وارد چادرم شده‌است نجات‌دهید. نزدیك است از شدت ترس هلاك شوم.وبعد فوراً از تخت‌پائین‌آمدوبطرف گامو دوید ...

گامو در حالیکه چشم ازشیکاکه اونیز بروی تخت افتاده بود وآهسته ناله میکرد بر نمیداشت بتندی پرسید ، میس نورا آیا اسلحه‌دارید..

میس‌نورا ناگهان بیادش آمدکه هفت تیرکوچکش را زیر بالش‌گذاشته .. فوراً بسوی تخت دوید تا سلاح کمری خود را بردارد . . .

اما شیکا باسرعت عجیبی یك‌پایش را روی بالش‌گذاشت وبا پای دیگرش محکم بسینه میس‌نورا که به‌تخت خواب نزدیك شده بود زد اورا بگوشه چادر انداخت وخود برخاست واز تخت پائین آمد نگاههای مملو ازخشم وحشیانه‌اش را بگامو دوخت که

همچنان وسط چادر ایستاده بود.

شیگا دندانهایش‌را بروی هم فشرد بایك حرکت کاردش‌را از غلاف بیرون کشید آنرا در دستش چرخی داد.

در این حال گامو از دیدن او رنك از چهره‌اش پرید و دست وپایش شروع بلرزیدن کرد نگاهی به میس‌نورا که روی‌زمین افتاده بود انداخت وبعد خواست فرار کند که ناگهان هیکل شیگا بزویش افتاد واورا بزمین زد.

شیگا روی سینه گامو نشست. کارد را بالابرد بشدت پائین آورد تا درسینه گامو جای دهد. اما درآنحال تصمیمش‌را تغییر داد کارد را روی سینه اوگذاشت و سپس بادست خودگلوی گامو را فشرد.

میس‌نورا باوجودیکه بهترین فرصت را برای‌مسلح ساختن خود داشت. اما وضع گامو بیچاره چنان اوراگیج نموده‌بودکه همه چیز را ازیاد برد.

وی بطرف شیگا دوید. بازوی اوراگرفت ودرحالیکه‌اشك از دیدگانش جاری بود. از او تقاضا کرد که ازکشتن گامو صرفنظر کند در عوض او قول میدهد که خود را در اختیارش بگذارد.

شیگا که پرده‌ای از خون جلوی چشمانش راگرفته بود و هیچ‌چیز حتی وجود میس‌نورا قادر بانصراف او ازکشتن گامو نبود دست راستش را ازگلوی گامو برداشت‌ومحکم‌بسینه میس‌نورا زد ومجدداً اورا نقش زمین ساخت.

گامو به‌تشنجی سخت افتاده بودوبیهوده برای‌نجات‌خویش تلاش میکرد.

بیش از چند ثانیه نگذشت که گامو دست‌ازمقاومت‌برداشت رنگش سیاه شد وچشمانش بطرز وحشتناکی درآمد.

شیگا وقتی از مرك او اطمینان یافت از روی سینه‌اش برخاست خم شد وکاردش را برداشت وآهسته بطرف‌میس‌نورارفت وبالحن خشونت‌آمیزی اورا مخاطب‌قرارداد وگفت‌وقت‌آن‌رسیده

که تراهم باو ملحق سازم.

میس نورا بخاطرش رسید که اگر بلجاجت ومقاومت خود در برابر سیاه وحشی ادامه دهد جزآنکه بدست او بقتل میرسد نتیجه دیگری برایش ندارد وفوراً تصمیم گرفت روش ملایم ونرمی را پیش بگیرد تاشیکا دست ازخشونت وحشیانه‌اش بردارد.

لذا باترس‌ولرز از زمین برخاست. لبخندی که نشانه ترس ووحشتش بود لبانش را از هم گشود و مضطرابه گفت : آیا کشتن گامو برای فرونشاندن آتش خشمت کافی نبود که حالا قصد کشتن مرا داری..

شیکا تیغه کارد را جلوی چشمان میس‌نورا گرفت وگفت وجود تو موجب شد که گامورا بادستهای خود خفه کنم واگر تو وجود نداشتی هرگز مرتکب این عمل نمی‌شدم.

ـ نه شیکا مرا نکش ودستت را بخون‌من‌آلوده نکن. من قول میدهم که خود را در اختیارت بگذارم و همیشه بتو تعلق داشته باشم.

شیکا خنده هولانگیزی کرد وسپس گفت دیگر فریبت را نخواهم خورد

بارها ترادرآغوش گرفته‌ام اماهنوز ازدیدن‌من‌وحشت‌داری ومیخواهی بنحوی مرااز بین‌ببری .

وبدنبال کلامش دست خودرا بالا برد تابیك ضربت کارد را در سینه عریان میس‌نورا که درمعرض نگاههای خشم آلودش قرار داشت جای دهد .

* * *

جاك پس از آنکه شیکا را از چادر خود بیرون کرد و دستورات لازم را در مورد حمل صندوق‌آهنی بقبیله ساماباها داد. با این حال خیالش از جانب او ناراحت بود زیرا از وی شنیده بود که صندوق‌آهنی را درحوالی چادر میس‌نورا پنهان کرده‌است، نام میس‌نورا برای جاك کافی بود که بمقصدشیکا پی‌ببرد .

چند دقیقه‌ای از این‌دندهٔ بآن‌دنده‌شد. اماخواب‌چشمانش

راه نیافت.

در این اثنا که وی باخود فکرمیکرد و تمام افکارش در اطراف صندوق آهنی دورمیزد صدای پای آهسته‌ئی را در نزدیکی چادر خود شنید.

ابتدا گمان برد که یکی از نگهبانان مشغول گشت است.

اما وقتی صدا پشت چادرش رسید و بعد قطع گردید وی نگران شد وچشم به خارج دوخت وآهسته دست زیربالش برد و سلاح کمریش را بیرون کشید.

مجددا صدای پا برخاست و متعاقب آن سایه زنی جلوی چادر افتاد.

جاك تصور کرد میس نوراست.

ولی همینکه نام خودرا شنید صاحب صدارا شناخت وآهسته گفت گرتا توهستی

گرتا خودرا بدرون چادر انداخت وگفت آری جاك من هستم آیا ازآمدن من ناراحت شدی؟

جاك برخاست درون بستر نشست وگفت، ولی قرار بود فردا شب بچادرمن بیائی.. واگر یکی از افراد ماورود ترا بچادر من دیده باشد، جنجالی برپا خواهد شد .وهمه نسبت بمن طنین میشوند. وآنوقت است که باید اینجارا ترك کنم.

گرتا روی تخت جاك نشست وگفت، جاك میدانم بی‌اختیاطی کرده‌ام اما دلم برای توآرام نداشت... وراستش‌را بخواهی ترا دوست دارم . ووقتی جلوی چادر لیپر گفتی که فردا شب بچادرت بیایم.. آنقدر درخود احساس خوشحالی نمودم که بی‌اختیار راه اینجارا درپیش گرفتم ...

جاك پرسید، راست بگوگرتا، آیا این عشق و علاقه‌ای که نسبت بمن ابراز میداری بمنظور خاصی نیست ؟

گرتا خود را بآغوش جاك انداخت وگفت، نه. ترا ازصمیم قلب دوست دارم.. واین عشق درطول همان چند روزی که از قبیله آدمخواران مراجعت میکردیم درمن بوجود آمد.. آیا فراموش

کرده‌ئی که چگونه خود را دراختیار تو میگذاشتم . وبی‌اختیار در آغوشت جای میگرفتم ؟ بااینحال چطورممکن است بمنظور خاصی بتو ابراز علاقه کنم!

جاك اورا بروی تخت کشید . . و بدون اینکه کمترین مقاومتی از جانب او مشاهده کندوی را براحتی در آغوش گرفت..

گرتا نیز مثل اینکه فقط بهمین منظورازمحوطه‌خودخارج شده باشدبطوری درآغوش‌جاك جای گرفت که‌هرگونه شك‌وتردیدی را از او مرتفع ساخت. بعدازچنددقیقه‌ای که یکدیگر رابوسیدند گرتا پرسید، جاك از دعوت من بچادرت چه‌منظوری داشتی . آیا مطلبی است که میخواهی بگوئی ...

جاك خندید وگفت : نگفتم آمدن تو باینجا برای منظور خاصی است..

ـ نه‌جاك بخدا اینطور نیست. این دعوتی بودکه خودت‌از من‌کردی. واگر فرداشب‌هم میآمدم توهمین حرف‌را میزدی .

جاك مطلب را تغییرداد وگفت: ورود تو بچادر من بقدری غیر منتظره بودکه حتی فراموش‌کردم راجع‌بلیپر بپرسم که‌حالش چطور است .

گرتا آهسته گفت:

ـ یك موضوع دیگر لازم است برای تو بگویم و آن‌مفقود شدن صندوق آهنی‌سرهنك تریب است که در همان هنگام اززیر تخت او ربوده‌اند.

جاك قیافه تعجب‌آمیزی بخودگرفت و پرسید ، چه کسی ممکن است‌صندوق‌آهنی تریب‌را ازچادر او بدزدد. شاید ازافراد کاروان‌خودتان‌این عمل‌را مرتکب شده‌اند . وحتما خیال‌کرده‌اند درون آن مملو از جواهر وپول است .

گرتا خندید وگفت:

ـ جاك،این چه‌حرف کودکانه‌ایست میزنی، افراد کاروان ما همه میدانند که‌درون‌صندوق سرهنك‌تریب حتی یك سنك‌ریزه هم‌وجود ندارد چه رسد باینکه او جواهراتی درون‌آن مخفی‌کرده

باشد. وانگهی اگر چنین خیالی درسر داشتند چه موقعیت های بهتری بین راه برایشان وجود داشت .

گرتا مکثی کرد واضافه نمود : اما این کار ما نیست وسارق از میان افراد هیئت شما مرتکب این عمل شده است و من یقین دارم که قصدش از سرقت صندوق دست یافتن باسناد و مدارکیست که درون آن جای دارد.

جاك آرنجش را روی بالش تکیه داد و روی صورت گرتا خم شد و بتندی گفت: چه کسی ممکن است از هدف و منظور شما اطلاع حاصل کرده باشد .

گرتا که میکوشید جاك را وادار باعتراف صریح در مورد اسرار خودش نماید گفت: کدام هدف و منظور؟!

جاك خندید و گفت : با وجودیکه کلیه افراد سفید پوست هیئت ما بشما آلمانها ظنین هستند ....

گرتا بمیان حرف او دوید و درحالیکه لبخندی لبان قشنگش را ازهم گشوده بود گفت : خودت راهم بحساب ما بگذار.

ـ اوه گرتا اجازه بده حرفم را بزنم بعد هرچه دلت میخواهد بگو . منظورم افراد هیئت مذهبی است که بشدت اعمال شما را مراقبت میکنند واگر فکر میکنی یکی از آنها صندوق را ربوده است باید محرمانه تحقیق و رد پای اورا گرفت.

گرتا آهی کشید و گفت:

ـ کسی که صندوق را در اختیار دارد اگر باسناد درون آن دست یابد از یك سند علیه شخصی استفاده خواهد کرد...

جاك با همه خویشتن داری نتوانست جلوی خودرا بگیرد و بتندی پرسید : چه سندیست ؟ و آن شخص کیست.؟

گرتا دستهایش را بگردن جاك انداخت ، سراورا بطرف صورتش کشید و آهسته در گوشش گفت : آن سند که یك تلگراف رمز میباشد مربوط بتو است و از اینجهت من خیلی نگرانم زیرا اگر او بدست مستر تالمن یا کریستوفر بیفتد ترا امان نخواهند داد.

علاوه بر آنکه رسوایت خواهند ساخت ممکن است بقتلت برسانند.
جاك از روی تعجب پرسید: راجع بمن، چه سندی است که ترا مضطرب ساخته؟ شاید قصد مزاح داری..؟
بعد دستهایش را آهسته بگردن گرتا کشید وادامه داد:
ـ توهم خوشگلی وهم اینکه دوستت دارم والا این گلوی زیبایت راکه فقط باید آنرا بوسید آنقدر فشار میدادم تا جان دهی ودیگر این سخنان بی‌اساس را برایم نگوئی ...
جاك بشوخی اندکی گلوی گرتا را فشارداد امازن جوان در نهایت آرامی و خونسردی درون بستر قرارگرفته بود کمترین حرکتی که نشانه وحشت وتشویش اوباشد بخود راه نداد بلکه خندید وآخرین تیر درترکش را رها کرد وگفت:
ـ نه ولف گانك تواینکار را نمیکنی زیرا مرادوستم داری واز آنگذشته هموطن و همکار من هستی ... نیست اینطور.؟
جاك از شنیدن نام اصلی خود از دهان گرتا چنان دچار حیرت شد که گلوی اورا رها کرد وسر بروی بالش گذاشت و در سکوت فرو رفت.
گرتا وقتی او را دراین حال دید برخاست نگاهی بچشمان جاك که بسقف چادر دوخته شده بود انداخت وپرسید: انتظارشنیدن نام اصلی خودت را نداشتی، اما چادره‌ئی نبود. ومن فقط بدین منظور باینجا آمدم وزودتر ویادیرتر ازاین نمیتوانستم راز ترا نگهدارم .
گرتا از سکوت جاك ویاولف گانك استفاده کرد و برای رفع هرگونه نقطه ابهام در دنباله سخنان خودگفت: سرهنك تریب وکارل وحتی لیپر نیز براز تو اطلاع دارند و همانموقع که ما از قبیله آدمخواران مراجعت کردیم وسرهنك تریب مشخصات تراکه در تلگراف رمز ارسالی از برلن بدستم داد، من بزودی دریافتم که ولف گانك جاسوس مفقود شده آلمانی کسی جزتو نیست.
جاك چنان دچار ناراحتی شده بود که دانه‌های عرق بر پیشانی وپشت لبش درپرتو شمع میدرخشید..

گرتا درحالیکه باانگشتان خوددانه‌های عرق‌را ازصورت او پاك میکرد گفت: حرف‌بزن جاك سکوت معنی ندارد تاکی میخواستی درخفا بسر ببری.. ما ازیافتن‌تو بسیارخوشحالیم‌ووجودت برای پیشرفت مقاصدمان خیلی‌ضروریست..

بعد برای آنکه اورا ازآنحالت‌بیرون بیاورد وضمناً تحت تاثیر خویش قراردهد لبانش را بروی لبان‌او گذاشت وخود را بروی سینه اوانداخت ومانند آنکه عطشی فراوان داردجاك راکه هنوز دربهت وحیرت فرورفته بود باهیجان بوسید وگفت‌ولف ترا دوست دارم.. وجز من کسی نمیتوانست پرده از اسرارت‌بردارد..

جاك آهی عمیق‌کشید نگاهش را ازسقف چادربرگرفت‌و چند ثانیه‌ئی در چشمان‌گرتاکه هم‌چنان روی صورت او خم شده بود و دم‌گرمش بصورت اومیخورد نگریست‌سپس‌گفت: آری‌گرتا! من‌همان ولف‌گانك جاسوس مفقود شده آلمان هستم..

گرتا تبسمی‌کرد ومجدداً اورا بوسیدوگفت: منهم همین اعتراف رااز تو میخواستم‌بشنوم.

جاك مجدداً بسخن آمد وگفت آیا حالا خیالت آسوده‌شد؟

ـچه بگویم جاك این‌کلامی بودکه مدتها آرزوی‌شنیدنش را داشتم نه‌فقط من بلکه سایر دوستان از شناسائی تو مسرور خواهند شد وآنرا موفقیتی بزرك خواهند شمرد.

جاك پرسید: آیا منظور از آمدن شما باینجا دست یافتن بارانیوم است؟

ـ این‌دیگر سئوال بیموردیست وحالا توباید اسرارهیئت‌و ارتباط آنها را بادنیای خارج برای ما افشا نمائی زیرا در طول اینمدت تمام‌کوشش سرهنك‌تریب فقط صرف این میشدکه قبل از ارسال‌گزارش عملیات خود از وجود ولف‌گانك درمیان هیئت با خبرشود وبا اینکه مراماموراینکار نموده بودمعهذا تاامشب‌فرصت انجام این ماموریت را نداشتم.

جاك‌گفت درهمان روزهائی‌که ازقبیله آدمخواران‌مراجعت میکردیم من براثر ورود کاروان شما باین جزیره پی‌برده بودم

منتها میخواستم حقیقت را از دهان تو بشنوم اما تو زرنگی و مهارت خودرا بثبوت رسانیدی.

گرتا خندید وگفت، ولی توهم بنوبه خودت خیلی زرنگ وخوددار هستی واگر این عشق وعلاقه میان ماوجود نداشت تصور نمیکنم باین زودی موفق بشناختن یکدیگر میشدیم

جاك اورا بروی بالش انداخت و درحالیکه بوسه‌ئی گرم و داچسب از او برمیگرفت، گرتا یکبار دیگر مهارت خودرا باو نشان داد وبالحنی آرام وخونسرد پرسید ولف بالاخره نگفتی‌چه کسی ممکن است صندوق آهنی سرهنك تریب رااز چادرش‌ربوده باشد .؟

جاك سر ازسینه او برداشت‌وجواب‌داد، از قولمن‌بسرهنك تریب اطمینان بده‌که صندوق آهنی اورا بی‌آنکه اسناد درون‌آن دست بخورد تحویلش خواهم داد..

ـ آیا نزد تواست..؟

ـ نه اما نزد هرکس باشد ازمن نمیتواندمخفی‌کند.

گرتا یکبار دیگر جاك را بوسیدوگفت، اگر مانعی‌برای هردوی ماوجود نداشت تا صبح درآغوشت میخوابیدم

جاك نگاهی بخارج انداخت وگفت هیچ‌متوجه این‌موضوع نبودم واگر ترا در محوطه ما ببینند سروصدای‌زیادی‌براه خواهد افتاد . .

گرتا برخاست وازتخت پائین آمد وپرسید فردا تراکجا میتوانم ملاقات‌کنم.؟

جاك که درون بستر نشسته بود بی‌تامل جواب دادکنار رودخانه. وحالا خیلی باید بااحتیاط از اینجا خارج شوی‌که از نگهبانان‌کسی ترا نبیند و بهترین راه پشت چادرهاست که کمتر نگهبانی درآنجا کشیك میدهد.

گرتا سر ازچادر بیرون‌کرد وقتی‌از محیط خارج‌مطمئن گردید جاك‌را ترك نمود.

وی از پشت چادرها گذشت ووارد محوطه خودشان شد ودر

اینجا توانست نفس راحتی بکشد. ابتدا تصمیم داشت سری بچادر لیپر بزند واز حال او جویا شوداما تصمیمش را عوض کردو بسوی چادر خویش حرکت نمود بیش از پنجاه قدم با اولین چادر کاروان فاصله داشت که ناگهان از پشت درخت دستی بازوی او را گرفت . .

* * *

در آنحال که شیگا دست خودرا بالا برده بود تاکاردرا در سینه عریان میس‌نورا جای دهد بناگاه دستی از پشت سرمچ دست اوراگرفت ومحکم بعقب کشید.

شیگاکه در اوج خشم وکینه قرار داشت برگشت تا ببیند چه‌کسی مانع ازکشته شدن میس‌نورا شده وکریستوفررا در برابر خود دیدکه لوله طپانچه‌اش را بطرف اوگرفته.

مرد سیاهپوست بی‌اعتنا بطپانچه او با یك حرکت تند و سریع دستش را از دست او بیرون‌کشید ومشت محکمی بسینه کریستوفر نواخت میس‌نورا فرصت را غنیمت شمرد و بطرف تختخوابش دوید تا او نیز طپانچه را از زیر بالش بیرون بکشد شیگاکه خوی آدمکشی وحشیانه‌اش را بازیافته وپرده‌ای از خون جلوی چشمانش راگرفته بودبی‌آنکه توجهی بکریستوفرو طپانچه او داشته باشد از پشت سرخود را بروی میس‌نورا انداخت واورا بعقب کشید وگفت از دیدن اینمرد جان‌گرفته‌ئی و میخواهی مرا بکشی . .

در این موقع کریستوفر بسرعت از جا برخاست و از عقب گلوی شیگا راگرفت وشروع بفشاردادن آن نمود..

مرد سیاهپوست میس‌نورا را بوسط چادر انداخت و بعداز بالای سرخود دست انداخت وگردن کریستوفرراگرفت ووقتی‌دید از اینراه موفق نمیشود اورا از پشت بزمین‌زد و با بلندکردن و فرود آوردن خود سر کریستوفر را چندبار محکم بزمین کوبید بطوریکه کریستوفر گلوی او را رها کرد.

آنگاه شیگا مانند درنده‌ای پنجه‌های کلفت و نیرومندش

را متوجه گلوی کریستوفر نمود.

مرد مضطرب که آثارمرك درقیافه‌اش آشکار شده بودهمینکه هیکل غول آسای شیگا را روی‌سینه خوددید فقط توانست بگوید، میس‌نورا اسلحه را بردار.

وبعد صدایش بخرخر افتاد.

میس‌نوراکه روی زمین افتاده بودو براثر برخورد بازمین درناحیه پشت احساس درد میکرد معهذا برای نجات کریستوفر برخاست که بطرف اسلحه ازکه درروی زمین کنارچادر افتاده بود برود واسلحه را برداشته وباآن کارشیگا راکه حالتی سبعانه بخود گرفته و چشمانش دوکاسه خون شده بود بسازد لیکن شیگادرعین حال هوش وحواسش کاملا متوجه میس‌نورا بود ودر حالیکه گلوی کریستوفر را بسختی گرفته وفشار میداد ونیروی جسمی خود را متوجه اوکرده بود، بمحض اینکه میس‌نورا خواست تکانی بخود بدهد بسرعت باپای خود اسلحه را بزیر تخت برتاب نمودوبادست بسینه میس‌نورا زد.

میس‌نورا مجدداً تعادلش را ازدست‌داد وبحال‌اول برگشت امازود برخاست ونشست ودرحالی‌که چشمان وحشت زده‌اش را بشیگا وکریستوفر دوخته بود با صدای خفه‌ئی گفت شیگا او را نکش . . . .

شیگا بی‌آنکه بلحن ملتمسانه میس‌نورا توجهی داشته‌باشد هم چنان گلوی کریستوفر را میفشرد.

کریستوفر که رفته رفته چهره‌اش سیاه‌شده وچشمانش بوضع هولناکی درآمده بود بیهوده دست‌وپامیزد وبرای‌رهائی‌ازچنگال مرك تلاش مینمود.

میس‌نورا وقتی هم‌نژاد خودرا درحال مرك دید سراپایش لرزید. گوئی خودش در آستانه مرك قرارگرفته بسرعت‌ازجاپرید وخودرا روی دستهای شیگا انداخت وبزبان بومی اوگفت:

- چه میکنی شیگا اورا بمن ببخش قول میدهم همیشه از آن تو باشم وهرموقع بخواهی بقبیله‌ات میآیم وهوطور دلخواه تو

باشد رفتار خواهم کرد ، قول میدهم. از کشتن او صرفنظر کن اگر مرا دوست داری وخود را عاشق من نشان میدهی از کریستوفر دست بردار . .

شیگا که دراوج خشم وکینه قرار گرفته بود بعید بنظرمی‌رسید ازتصمیم خطرناکش دست بردارد اما مثل اینکه کلمات میس نورا باسحر وجادو همراه بود. زیرا بمجردیکه وی سخن خود را تمام کرد مرد سیاهپوست ناگهان دست از گلوی کریستوفر برداشت واز روی سینه‌اش برخاست وبالای سراو ایستاد.

کریستوفر بیحال روی زمین افتاده بود ونفس‌نفس میزد و دست بگلویش میکشید اماقادر بتکلم نبود.

میس‌نورا فوراً سربجانب شیگا برد در حالیکه با دست بطری ویسکی کنار تختخوابش را باونشان میداد گفت، آن‌بطری را بمن بده . چیزی نمانده بود که اینمرد را هلاک‌سازی.

شیگا بطری ویسکی را بدست اوداد.

میس‌نورا دست زیر سر کریستوفر انداخت واورا ازروی زمین بلندکرد. وچند جرعه ویسکی بدهانش ریخت و پرسید آیا قادر ببرخاستن هستید ؟.

کریستوفر چشمانش‌را بجانب او برگرداند وباتکان‌دادن سرجواب منفی داد.

میس‌نورا مجدداً ازشیگا کمک طلبید وکریستوفررا ازروی زمین بلندکردند واورا روی تختخواب میس‌نورا خوابانیدند.

شیگا دراینموقع بازوی زن سفیدپوست‌را بمیان انگشتان قوی خودگرفت وگفت، فقط بخاطر تو ازکشتن او صرفنظر کردم.

میس‌نورا آهسته بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت، میدانم شیگا منهم بقول خود عمل‌خواهم‌کرد ولی امشب‌باید ازمن صرفنظر کنی شیگا خواست حرفی بزند. اما میس‌نورا ادامه داد فعلا جسد جان‌گامورا ازاینجا بیرون‌ببر زیرا وضع‌خطرناکی را برای من بوجود آورده‌ئی واگرجسد اورا در اینجا ببینند خواهندگفت که من درکشتن او دست داشته‌ام شیگا نگاهی بجسد

جان کامو که کنار چادر پای تختخواب افتاده بود انداخت و گفت همین حالا اورا برودخانه می‌اندازم تاخیال تو آسوده‌شود ولی از زنده ماندن کریستوفر ناراحت هستم وایکاش گذاشته بودی او را هم بکامو ملحق میساختم تاجز مرد تو کسی‌ازاین ماجرا اطلاع نداشته باشد .

میس‌نورا نگاهی بکریستوفر که پلک چشمانش بسرو چشم اوتاده بود انداخت.. وسپس بطرف شیکا برگشت وگفت از زنده ماندن کریستوفر وحشتی نداشته‌باش همینقدر که از کشتن‌اوصرفنظر کردی او باید ممنون تومن باشد وخودش بهترمیداند که اگر بخواهد علیه تو اقدامی نماید باجان خویش بازی‌نموده‌وباحریف خطرناک ونیرومندی روبروست که رحم وشفقت در وجود او یافت نمیشود .

شیکا لبخندی زد و بی‌اختیار میس‌نورا رادرآغوش کشید و صورتش راکه دانه‌های عرق برچانه وگونه‌اش میدرخشید بصورت زیبای اوگذاشت واورا چندبار بوسید.

میس‌نورا در وضع عجیبی قرارگرفته بود ازطرفی‌بیم‌آنرا داشت که کریستوفر اورادرآغوش شیکا ببیندوآنوقت دیگربرایش آبرو وحیثیتی باقی نمی‌ماند. واز طرف دیگر نمیتوانست مرد سیاهپوست عاشق‌را ازخود دورکند.

دراینموقع کریستوفر ناله‌ای کردونکانی خورد

میس‌نورا فرصت را غنیمت شمرد واز آغوش شیکا بیرون آمد وقبل ازآنکه متوجه کریستوفر شود بمرد سیاهپوست گفت تا اوضاع آرام است جسدکامورا از اینجا بیرون ببر وهمانطورکه گفتی برودخانه بینداز. عجله کن که فرصت‌ازدست میرود.

شیکا روی زمین خشک کاردش را برداشت و در جایش گذاشت. وسپس جسدکامورا بروی دوش‌انداخت وبسرعت ازچادر بیرون دوید ودرتاریکی شب ناپدیدگردید.

میس نورا از رفتن شیکا نفس راحتی‌کشید وکنار تخت نشست .

در اینموقع کریستوفر آهسته لای چشمانش را گشود. ووقتی میس نورا را کنار خود دید پرسید، آیا من درچادر خودم هستم..

ـ خیر اینجا چادر منست وفعلا قادر ببرخاستن نیستی، و بهتراست تا طلوع آفتاب همینجا استراحت کنید.

کریستوفر پلك چشمانش را بهم زد وچشمانش را باز کرد و گفت، آن مرد سیاه پوست کجاست؟ فوراً بگوئید نگهبانان وی را دستگیر کنند. او قاتل است.. واگرمن نرسیده بودم شمارا هم مانند گامو کشته بود.

میس نورا سرپیش برد وآهسته گفت آرام باشید با امثال او چگونه می‌شود مبارزه کرد درحالیکه هر آن ممکن است مورد هجوم قبیله‌اش واقع شویم وانگهی وی بخاطر آشنائی بامن از کشتن شما صرفنظر نمود.

کریستوفر نگاه معنی‌داری بمیس نورا انداخت وبا لحن مشکوکی پرسید، بخاطر آشنائی باتو.؟

مگر باشیگا چه آشنائی داری که وی از کشتن من منصرف شد.

میس نورا بی‌آنکه تغییری در قیافه‌اش بدهد ویاخودرا ببازد در نهایت خونسردی گفت، مگرفراموش کردید که اومن وگرتارا از قبیله آدمخواران نجات داد . و براستی اگر فداکاری آنمرد سیاهپوست نیمه‌وحشی نبود ما وحتی جاك کشته شده بودیم.

میس نورا ادامه داد: همین دوستی باارزش او بود که یکبار دیگر مرا از خطرمرك رهانید.

کریستوفر باتعجب پرسید. کدام خطر آیا همانموقعی را میگوئی که اومیخواست کاردرا تادسته درسینه‌ات جای دهد واگر من نرسیده بودم جسدت را بوسط چادر انداخته بود ؟

میس نورا قیافه جدی بخود گرفت وبالحن محکمی گفت، از این بابت بیکدیگر مدیون نیستیم.

کریستوفر کلام اورا قطع کرد وپرسید بالاخره نگفتی جان گامو بچه علت بدست شیگا کشته شد و اصولا او در اینجا چه میکرد . خیلی عجیب است. هرچه فکر میکنم سر درنمیآورم..

میس نورا ازشنیدن این کلام لبخندی برلبانش نقش بست و گفت: چندان عجیب هم نیست ودر حقیقت امشب من دو دفعه از چنگال مرك نجات یافتم، یکدفعه موقعی که جان گامو قصدجانم را کرده بود . بعدهم شیگا.

کریستوفر متحیرانه پرسید: جان گامو قصد کشتن ترا داشت .

ـ آری آمده بود تا از تنهائی من استفاده کرده وساعتی بامن خلوت کند اماوقتی اورابشدت ازخودم دور کردم وی برویم کارد کشید .

میس نورا پیراهن پاره خودرا نشان کریستوفر داد واضافه کرد اوحتی بامن گلاویز شد وقبل از آنکه موفق شود کاری صورت دهد من فریاد کوتاهی کشیدم ودر این اثنا شیگا رسید ومرا از دست جان گامو نجات داد.. وبعد من دیگر هیچ نفهمیدم ویکوقت متوجه شدم که شیگا مرا تکان میدهد.. کریستوفر که چشم بدهان میس نورا دوخته بود پرسید. و بعد چه شد؟

ـ هیچ وقتي با جسد جان گامو روبرو شدم بشیگا پرخاش کردم و اورا تهدید نمودم که نگهبانان را خبر خواهم کرد تا دستگیرش نمایند اوکه چنین انتظاری نداشت ناگهان خشمگین شد وخوی وحشیانه اش بجوش آمد وتصمیم بقتل من گرفت

کریستوفر که حالش بهتر شده بود درون بستر نیم خیز شد ووقتی سخنان میس نورا که بامهارت و زبردستی بیان می کرد بپایان رسید.. وی خندید وگفت حقا که زن زرنگی هستی و درپروراندن داستان مهارت بسزائی داری..

میس نورا که این کلام برایش غیر منتظره بود قیافه استفهام آمیزی بخودگرفت و بالحن حیرت زده ئی پرسید

ـ منظورت از این سخنان چیست..؟ آیا فکر میکنی دروغ گفته ام ..؟

کریستوفر شانه هایش را بالا انداخت وگفت، حقیقت را آنمرد سیاهپوست بهتر ازما دونفر میداند در هرحال از اینکه

آنمرد وحشی و یا بقول تو نیمه‌وحشی مرا بخاطر تو نکشت و آزارم ساخت ممنونم و بنا بگفته خودت هردو دین خودرا بیکدیگر ادا نموده‌ایم.

میس نورا که رفته‌رفته خشم و کینه‌ئی نسبت بکریستوفر در خود احساس مینمود از روی تخت برخاست و درحالیکه اشاره به بیرون چادر مینمود بکریستوفر گفت: زود چادر مرا ترك کن.. حاضر نیستم یکدقیقه ترا اینجا ببینم چه رسد باینکه حرفهای نیشدارترا بشنوم.

کریستوفر که تا آن لحظه خنده از لبانش محو نشده بود بناگاه چهره‌اش در هم رفت و بتندی از تخت پائین آمد نگاهی بسراپای میس نورا انداخت و سپس بسرعت از چادر او خارج شد.

بعداز رفتن کریستوفر میس نورا فورا پیراهن پاره‌اش‌را از تن بدر آورد. و پیراهن دیگر بتن کرده وروی تخت افتاد گیلاسی ویسکی نوشید وسیگاری آتش زدوپس ازچند پك محکم که بسیگار زد بناگاه هیکل غول‌آسای شیگارا دروسط چادر مشاهده کرد که چشم باو دوخته است.

میس نورا خنده کنان گفت:

ـ شیگا چه زود برگشتی ... آیا جسد را برودخانه انداختی.

شیگا تا نزدیك تخت او جلو آمد. و جواب داد او را برودخانه انداختم.

وبعد پرسید کریستوفر کجا رفت.

میس نورا که تا ساعتی قبل از وجود شیگا اظهار نفرت و انزجار درخود میکرد یکباره تغییر اخلاق داده وبا لحن محبت آمیزی گفت بنشین شیگا عواطف انسانی تو بیش از ماسفیدپوستان است.

شیگا بهت‌زده کنار تخت نشست.

میس نورا سیگار را گوشه لبش گذاشت وچشمان مخمورش‌را

بمرد سیاهپوست دوخت و گفت ایکاش کریستوفر را از چنگال تو نجات نمیدادم و میگذاشتم که او هم بسرنوشت گامو دچار شود..

شیگا با تعجب پرسید آیا نقشه قتل مرا کشیده است.. و یا قصد جان ترا نموده!

میس نورا یك پایش را جمع کرد.. پیراهن از روی زانویش بطرف پائین لیز خورد. ران سفیدش نمایان شد..

شیگا نگاههای حریصانه‌اش را بران او انداخت و برق شهوت درچشمانش درخشید. بطوریکه تن صدایش تغییر کرد.

میس نورا وقتی خودرا بدین شکل درآورد و گفت وقتی کریستوفر راجع بکشته‌شدن گامو سئوال کرد داستانی برای او جعل کردم که باور نکرد و آنرا دروغ پنداشت وهمانجا چنان نسبت باو احساس نفرت و کینه نمودم که اگر قدرت داشتم فوراً بقتلش میرساندم

شیگا از جا پرید و گفت اگر خواسته باشی همین حالا بچادرش میروم و سر اورا باینجا میآورم و جلوی پایت میاندازم تا بدانی تا چه اندازه عاشق تو هستم.

میس نورا خندید و گفت نه شیگا اینکار صلاح نیست وخودم میدانم چه وقت باید از او انتقام این حرفهایش را گرفت شاید هم سکوت کند و بکسی حرفی نزند ودر غیر اینصورت سروکارش با تو خواهد بود...

شیگا که چشم از رانهای میس نورا برنمیداشت آهسته خود را بطرف او کشید دستهای سیاه و خشنش را برانهای او گذاشت و اندکی بالاتر برد.

میس نورا همچنان روی بالش لمیده بود وخونسرد وآرام اورا مینگریست.

شیگا وقتی مقاومتی ازطرف او مشاهده نکرد برخاست و نزدیك میس نورا نشست و هیکل درشتش را بروی او انداخت و وحشیانه درآغوشش گرفت..

درهمین موقع که میس نورا درآغوش شیگا قرار گرفته بود

مرد سیاهپوست با هیجانی عجیب اورا بخود میفشرد ناگهان سایه انسانی بداخل چادر افتاد

* * *

گرتا پس از خروج از چادر جاك بسرعت وارد محوطه خودش شد و در اینجا توانست نفس راحتی بکشد و آزادانه قدم بردارد.

وی با خیالی آسوده بسوی چادرش حرکت کرد و هنوز بیش از پنجاه قدم باولین چادر فاصله داشت که بناگاه دستی از پشت سربازویش را گرفت.

گرتا بتصور اینکه مورد حمله یکی ازسیاهپوستان وحشی قرارگرفته تا رفت فریاد بکشد صدای آشنائی بگوشش خورد که میگفت: من هستم گرتا. نترس.

گرتا بعقب برگشت و با تعجب گفت: شما هستید تریب.. این طرز برخورد شما ابداً پسندیده نیست که طرف را اینطور بترسانید.

تریب با لحن تندی گفت، ولی آنطور که جاك باشما رفتار میکند پسندیده است.. نیست؟

گرتا فوراً بخود آمد که تریب رد پای اورا برداشته بی تأمل گفت: چه میگوئید مگر نمیخواهید با این مرد تماس حاصل کنید؟ اگر منظورتان غیراز اینست بگوئید با اوقطع رابطه کنم.

ـ اوه گرتا نمیگویم ماموریت خودرا ناتمام بگذار نه ولی نمیخواهم میان ترا با او گرم ببینم میدانی چرا برای اینکه دیوانه وار دوستت دارم عاشق تو هستم خیلی وقت است از همان روزهائی که وارد زیردریائی من شدی چشمم بدنبال تواست.

سرهنك تریب هنگام ادای این کلمات میلرزید.

گرتا گفت: آهسته صحبت کنید اگر این کلمات بگوش نگهبانان و یا همکارانمان برسد هردوی مارا مفتضح خواهند کرد.

تریب بازوان اوراگرفت. اورا ازدوطرف فشاد داده وبعد

بی‌اختیار گونه‌اش‌را بوسید وهمینکه برایش آغوش‌باز کرد گرتا خودرا عقب کشید و گفت آرام باشید وهمان یك‌بوسه برای امشب شما کافیست تریب بالحنی که نشانه شعف زایدالوصف اوبود گفت گرتا آیا قول میدهی که‌عشق مرا بپذیری .. وبگفته‌هایم جواب مثبت دهی .؟

گرتا دست بزیر بغل تریب انداخت و اورا با خودحرکت داد وگفت : آری قول میدهم ولی مگر وظیفه خطیر و درعین‌حال خطرناکی‌را که بعهده دارید فراموش کرده‌اید که باخیال آسوده قصد عشقبازی دارید ؟

تریب بی‌تأمل جواب داد ، خیر اینطور نیست دیگر صبر وتحمل رااز دست داده‌بودم و نمیتوانستم بیش ازاین‌سکوت‌کنم و عشق خودرا بتو بازنگویم .

گرتا مطلب راتغییر داد وگفت، بیائید تا راز مهمی راکه امشب کشف کردم برایتان بگویم.

تریب بازوی اورا اندکی فشار داد و با ولع پرسید: چه رازی آیا از جاك اطلاعاتی بدست آورده‌ئی؟

گرتا جواب داد بله جاك را منبع اسرار باید دانست و بطوری که ملاحظه میکنید از نزد او میآیم و اگر صبر داشته باشید همه چیزرا خواهید فهمید و حالا بیائید باتفاق بچادرمن برویم تا آنچه که میان من وجاك گذشته‌است و درحقیقت‌مطلوب همه میباشد برایتان بازگویم.

سرهنك تریب که آرزومند چنین دعوتی از جانب گرتا بود باکمال میل آنرا پذیرفت و باتفاق او بچادرش رفت.

بین راه صحبتی میان آنها نشد.

وقتی بچادر رسیدند تریب گفت گرتا آیا مطمئن‌هستی که جاك همان مطلوب ماست؟

گرتا خندید وگفت، همان روز که تلگراف رمز مربوط باورا خواندم و باشکل وقیافه جاك تطبیق نمودم صد درصد یقین داشتم که ولف‌گانك جز جاك کس دیگری نیست‌منتهاموقعیتی‌بیش

نمیآمد که اورا وادار باعتراف نمایم واززبان خودش این‌حقیقت را بشنوم وامشب این موفقیت‌نصیبم شدو تصور نمیکنم جای نگرانی وجود داشته باشد

تریب پرسید؛ آیاجاك از اسرارفعالیت هیئت مذهبی‌شمه‌ئی بیان داشت یاآنکه خودرا بتجاهل زد.؟

ـ جز آنچه‌که گفتم مطالب دیگری میان ما رد و بدل نشد . ولی او قول دادکه فردا یکدیگر را کنار رودخانه‌ملاقات کنیم و مطمئنا در ملاقات‌فردا وی اسرار مهمی‌که ارزش حیاتی‌آن برای ما فوق‌العاده زیاد است دراختیارم خواهدگذاشت .

گرتا مکثی‌کرد و سپس اضافه نمود بجرئت میتوانم‌بگویم که اگر پیروزی نصیب ماشود جاك یاولف گانك سهم بزرگی‌را دارا خواهد بود ونقش عمده‌را اوبازی‌کرده است .

سرهنك تریب که آثار رضایت توام بایکنوع خوشحالی در چهره‌اش‌نمایان شده بود گفت، گرتا براستی زن عجیب و فوق‌العاده هستی‌وهرگز تصور نمیکردم باین زودی موفق‌بشناختن جاك شوی وپیش خود حدس زده بودم که این قضیه حداقل چند روزی وقت لازم دارد.

گرتا در جواب اوفقط خندید و چشمان مخمورش را باو دوخت .

تریب ادامه‌داد: بیخود نیست‌که بتو دل‌باخته‌ام وآرزومند ازدواج باتوهستم.

گرتا باتعجب پرسید ازدواج بامن!!

ـ بله آیاموافق نیستی؟؟

گرتا بفکرفرو رفت وپس ازچند لحظه سر برداشت‌وگفت:

ـ این امرمستلزم مطالعه‌بیشتری است‌وباین‌سرعت‌نمیتوان تصمیم‌گرفت می‌بینیدکه درقلب یك جنگل مخوف‌درون‌یك‌جزیره دور افتاده در راه رسیدن بهدف خود میباشیم شما بگوئید آیا می‌شود این فکررا تعقیب‌کرد؟

تریب برخاست، جلوی‌گرتاکه هنوز روی صندلی نشسته

بود ایستاد و آهسته خم شد وصورت او را بوسید ووقتی دید او در مقابل این تجاوز بظاهر آرام مقاومتی ازخود نشان نمی‌دهد اورا از روی صندلی بلند کرد و بی‌اختیار درآغوش گرفت وسر وصورتش را غرق بوسه ساخت.

گرتا بتقلا افتاد. وبنحوی که تریب عصبانی نشود خودرا از آغوش او بیرون کشید و بتندی گفت: هیچ انتظار نداشتم بامن این طور رفتار کنید.

تریب با بیانی که ازشدت هیجان میلرزید گفت ترا دیوانه‌وار دوست دارم وتومال من هستی وهر کس در برابر عشق من ظاهر شود و بتو چشم داشته باشد باگلوله مغزش را پریشان می کنم

گرتا لبخندی تلخ زدو برای آنکه مطلب را تغییر دهد گفت مطمئن باشید کسی بمن نظر ندارد وشما هم کمی خوددار باشید.

بعد موضوع سرقت صندوق آهنی را پیش کشید.

تریب که گوئی بکلی حادثه آنشب را درچادرخودرا فراموش برده بود ناگهان بخود آمد وپرسید: آیا جاك راجع بآن چیزی گفت که چه کسی دست باین سرقت خطرناك زده است؟

ـ نه او حرفی نزد ولی ازلحن کلامش اینطور بنظر میرسید که ردپائی از رباینده صندوق آهنی بدست آورده است وقول داد که بزودی صندوق را پیدا کرده وتحویلمان دهد.

تریب گفت: نگرانی من از اینجاست که اگر مدارك درون صندوق بدست کریستوفر ویاهر کس دیگری از افراد سفیدپوست هیئت مذهبی بیفتد آنوقت فاتحه مارا باید بخوانند وتصور نمیکنم درآن موقع ماندن ما دراین جزیره نتیجه‌ای داشته باشد.

گرتا درحالیکه خودرا خسته نشان می‌داد گفت: فعلا تا ملاقات باجاك صبر وحوصله را نباید ازدست داد شاید که او با افشای اسرار هیئت مذهبی دست مارا درفعالیت وپیشرفت آن بیشتر باز بگذارد.

سرهنك تریب براه افتاد که از چادر بیرون برود ناگهان

برگشت و بجلوی گرتا آمده اورا مخاطب قرارداد و گفت: یک موضوع دیگری که در طول این مدت مرا بخود مشغول داشته و از فکرم خارج نمیشود. وحتماً باید درملاقات خود باجاك آنرا مطرح نموده واز او بپرسی، مسئله ارتباط هیئت بادنیای خارج است که از طریق دریا ویا هوا کدام یك صورت میگیرد.

تریب ادامه داد: منظورم دستگاه فرستنده وگیرنده نیست خصوصاً اینکه باید بدانید آیا تابامروز ورود ما را باین جزیره باطلاع سازمان خود رسانیده‌اند یا نه؟

گرتا بی‌تامل جواب داد:

ـ قضیه مهمی است ومستلزم مطالعه میباشد.

ـ مطالعه لازم نیست زیرا وقتی جاك پرده از روی هویت اصلی خود برداشت همین برای ما کافیست وآنرا تمام شده باید دانست وبالطبع وی ناچار است اصرار بیشتری در اختیارمان بگذارد.

گرتا کلام اورا قطع کرد وگفت: فراموش نکنید که در اینجاهیچ نوع اجباری که خیال کرده‌اید برای او وجود ندارد زیرا اگر جاك مایل بهمکاری باما نبود هرگز نام حقیقی خودرا نمیگفت ووقت ملاقات بعدی را تعیین نمی‌کرد.

تریب نگاه تندی باو انداخت وگفت، گرتا اینطور ازجاك دفاع نکن.. بگذار آنچه راکه دستورمیدهم انجام بگیرد وتواگر نسبت باو تمایلی داری این کار بضرر ما تمام می‌شود.

ـ تریب این‌چه حرفی است میزنید.. تمایلی دربین نیست. بلکه حقیقتی است که نمیشود کتمان کرد.. جاك بمراتب زرنگتراز ماست و این تیزهوشی او بکرات برای ما ثابت شده‌است.

سرهنگ تریب دربرابر سخنان گرتا لب فروبست وبسرعت از چادر او خارج شد.

* * *

میس نورا و شیکا که در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند.

هیچکدامشان توجهی بتازه واردی که کنار تیرك چادر ایستاده وبا چشمان وحشتزده آندورا مینگریست نداشتندوحتی صدای پای اورا هنگام ورود نیز نشنیدند.

مرد سیاهپوست آنچنان هیکل غول آسای خودرا بروی میس نورا انداخته بود که زن جوان جز چهره سیاه وخشن وپرالتهاب او چیز دیگری نمی دید.

میس نورا نیز باتمام نفرت وانزجاری که ازشیگا داشت و بدنبال یك نقشه جدیدی که ظرف همان چند دقیقه جزئیات مربوط بآنرا درمغزش طرح نموده بود آنچنان خودرا در اختیار مرد سیاه پوست گذاشته بود که گوئی با رضایت خاطر درآغوشش جای گرفته است.

وی بدین وسیله میخواست شیگارا تاآنجاکه اوکورکورانه خواسته هایش را انجام دهد ازخود راضی نموده وغریزه حیوانی اورا راضی کند. تازه وارد که ازدیدن این صحنه شرم آور خونش بجوش آمده بود وبیش ازاین نمیتوانست ایستاده آندورا تماشا کند، فریاد کوتاه ولرزانی که ناشی ازخشم ونفرتش بود کشید ومیس نورا را صدا کرد.

شیگا ناگهان از روی میس نورا برخاست. وهردواز دیدن زنیکه دربرابرشان ایستاده بود یکه خوردند.

میس نورا بسرعت دستهارا جلوی صورتش گرفت وگفت، تابو توهستی. اینجا چه میکنی.!

شیگا فوراً ازتخت پائین آمد. وباآنوضع شرم آور بطرف تابو رفت ونگاهی تند باوافکند وگفت: کریستوفر ترا باینجا فرستاد.؟

تابو از دیدن قیافه شیگا که حالت درنده ئی رابخودگرفته بود سراپایش لرزید وگفت: نه شیگا، اینطورنیست خوابم نمیبرد ووقتی دیدم چراغ چادر میس نورا روشن است باینجا آمدم تاساعتی نزد او بنشینم.

میس نورا دستها را ازجلوی صورتش برداشت و بسرعت بر-

خاست دامن پیراهنش را پائین کشید وخطاب بشیکا گفت اینزن سیاهپوست دروغ میگوید گول حرفهایش را نباید خورد و بدون شك ازطرف کریستوفر آمده تااز رازما آگاه شود.

میس نورا لحن خودرا نفرت انگیزتر ساخت و ادامه داد شیکا این زن را باید کشت واگر بگذاری اواز اینجا بیرون برود کوس رسوائی مارا بصدا درخواهد آورد. وآنوقت من دیگر نمی‌توانم بزندگی خود درمیان سفیدپوستان ادامه بدهم وخودراخواهم کشت . . وتو ازهم آغوشی من محروم خواهی ماند.

تابو از شنیدن سخنان تهدیدآمیز زن سفید پوست که بوی مرك ازآن بمشامش می‌رسید لرزید و ملتمسانه گفت میس نورا اشتباه می‌کنید مگر قبلا از روابطشما دونفر اطلاع نداشتم که حالا خواسته باشم رسوایتان کنم من حتی از نشانه‌هائی که اینمرد سیاه پوست بربدن توگذاشته اطلاع دارم اماتااین ساعت کلامی برزبان نیاورده‌ام .

خبط واشتباه تابودرافشای این رازبود، زیرا شیکا بمحض شنیدن آن چنك برموهای تابو زد وچندبار سراورا بشدت تکان داد وگفت حرف بزن آیاکریستوفر ترا باینجا فرستاده؟

تابوکه از ترس چشمانش بطرز عجیبی درآمده بودگفت : شیکا من وتو ازیك قبیله هستیم بگفته‌هایم اعتماد داشته باش این زن سفیدپوست که تو شیفته اوشده‌ئی بالاخره همه‌مارا بکشتن خواهد داد حتی روزی ترا بادستهای خود خواهد کشت و این موضوع را بارها بمن گفته است.

میس نورا وقتی دید تابو نزدیك است اسرار اورا فاش سازد جلو رفت وسیلی سختی بصورت اوزد وخنده نفرت انگیزی کردو گفت خیلی وقت بودکه درپی چنین فرصتی بودم تاترا بدام انداخته و انتقام موحشی ازتو بگیرم میدانی چرا برای اینکه از تو نفرت دارم. . توتالمن مرد دلخواه مرا ازچنگم ربودی و نمی‌دانم در این چهره توچه سحر وافسونی وجود داردکه اوبتو دل باخت وترا بعقد خویش درآورد.

تابو که در آستانه مرگ قرار گرفته بود و نفس نفس می‌زد اشک در چشمانش حلقه زد. و بتضرع افتاد و گفت میس نورا مرا نکش قول میدهم همین امشب بقبیله‌ام برگردم واز تا لمن صرفنظر کنم واو را برای تو بگذارم واگر حرفم را قبول نداری شیگا را بامن روانه کن تا مرا ازاین نقطه دور سازد...

میس نورا آخرین تیر در ترکش را رها کرد و گفت من مال شیگا هستم و نمی‌توانم ترا زنده بگذارم.

وی بسرعت کارد شیگارا از کمرش بیرون کشید ودر برابر چشمان وحشت‌زده تابو گرفت و گفت: از زنده‌ماندن تو نفرت دارم وهیچ چیز جز کشتن تو نمی‌تواند مرا تسکین دهد..

میس نورا دست خود را بالا برد تا با یك ضربت کارد را در سینه تابو جای دهد.

زن سیاهپوست که طاقت دیدن آن صحنه هول‌انگیز را که سرانجام بامرگ دلخراش خودش پایان میبافت نداشت چشمانش را برهم گذاشت.

درهمین لحظه باریك ناگهان شیگا که هنوز موهای تابو را از عقب گرفته بود وی را بسرعت از برابر میس نورا دور ساخته و خود دست زن سفیدپوست را قبل از آنکه کاری صورت دهد گرفت و بالحن آرامی گفت: کشتن این زن آنهم باین شکل درمیان قبیله ساماپاها رسم نیست واصولا ریختن خون زنان شوم است. همچنانکه آدمخواران نیز باهمه توحشی که دارند از خوردن زنان خودداری می‌کنند.

میس نورا تکانی بدست خود داد وبالحن تندی گفت پس سخنان تابو اثر معجزه آسایش را در تو بخشیده است که بحمایتش برخاسته وازچنگ من خلاصش کردی..؟

- نه میس نورا کلام هیچکس درمن موثر نیست جز تو.. واین تو هستی که مرا اسیر عشق خود ساخته وکورکورانه اوامرت را بکار میبندم بی‌آنکه از خود اراده وقدرتی داشته باشم وتوبدان اگر کشتن زن درقبیله ما سابقه داشت زودتر از تو درهمان لحظه‌ای

که تابو وارد اینجا شد بادست خود سینه‌اش را شکافته بودم . اما چکنم که این عمل عواقب شومی برای افراد قبیله ما دارد واگر اجازه‌دهی اورا بشکل دیگری که خودمیدانم وتوهم حضورداشته باشی بزندگانیش خاتمه دهیم .

شیگا دست میس‌نورا را رها کرد واو آهسته‌دستش را پائین آورد کارد را بدست شیگا داد وگفت: پس من بیهوده خود را در اختیار توگذاشتم وبنیروی بازوانت بخود امیدواری دادم ولی اکنون می‌بینم که‌عشق وحشیانه‌ات جزیك‌هوس‌زودگذرچیزدیگری نیست واز این پس هرگز ترا بخود راه‌نخواهم داد و اگر پایت باینجا برسد باگلوله ازتو پذیرائی خواهم‌کرد.

شیگا وقتی دید میس‌نورا سخت بخشم آمده واگر بیش از این توقف‌کند باعکس‌العمل شدید وخطرناك او روبرو خواهد شد بسرعت تابو زن سیاهپوست را روی شانه خود انداخت و سپس بمیس‌نورا نزدیك شد وگفت: من میدانم منظور وهدف تو از بین بردن این زن سیاهپوست است ومن این‌کار رافقط بخاطرزیبائی‌و عشقی‌که بتودارم انجام میدهم.

تو مانند جادوگر قبیله ماآنچنان مرا افسون‌کرده‌ئی که‌از خود اراده‌ئی ندارم حتی حاضرم تمام افراد قبیله ساماياها وتمام سفید پوستانی راکه در اینجا اقامت دارند ازبین ببرم.. ولی تو ازآن من باشی ...

میس‌نورا در حالیکه چشمانش را بهیکل شیگادوخته بود نگاهی بچشمان اوکه مانند دوتکه آتش سرخ درچهره سیاه‌وترس آورش میدرخشید انداخت وبعد متوجه تابوکه بروی شانه راست شیگا افتاده وسرش آویخته بود شد وسپس بالحنی‌که‌کینه ونفرت بی‌پایانش را نسبت بتابو آشکار میساخت‌گفت: آه نمیدانی‌کشتن اینزن سیاه‌پوست‌که عشق مرا پایمال نمود وبرجای من‌تکیه زدتا چه اندازه مرا خوشحال میسازد واگرکشتن اوامکان‌داشت‌میدیدی که چگونه سینه‌اش را می‌شکافتم وبزندگانیش خاتمه میدادم.

میس‌نورا چنك برموهای تابود زد چندبار سراورا بشدت

تکان داد و گفت بازگشت تو بنزد تالمن که آنهمه بتوعلاقمنداست دیگر امکان ندارد وبفرض اینکه شیکا بقول خود عمل ننماید خودم ترا بقتل میرسانم وبایك گلوله سینه‌ات را سوراخ خواهم کرد حتی تالمن را نیز بتو ملحق میکنم.

وی موهای تابورا از روی غیظ کشید. وآنگاه مشت محکمی برسر او نواخت وبالحن امرانه بشیکا دستورداد که زن سیاهپوست را بقبیله ساماياها ویاهر نقطه دیگری که میداند ببرد وبعداً اورا مطلع سازد. شیکا در همانحال سرش را جلوبرد. تامیس نورا را ببوسد.

اما زن سفید پوست خودش را عقب کشید وگفت: حالا زود است شیکا وقتی از مرك تابو اطمینان حاصل کردم، آنوقت خواهی توانست برمن دست یابی.

شیکا وقتی کلام آخر میس نورارا شنید، اورا مطمئن ساخت که بزودی تابورا از بین خواهد برد تا بر او دست یابد و این بزرگترین آرزوی اوست.

بدنبال کلامش عازم خروج ازچادر شد. وی ابتدا سراز چادر بیرون کرد وچند لحظه بعد ناگهان بیرون دوید ودرتاریکی ناپدید گردید.

درهمانحال فریاد تابو سکوت جنگل را برهم زد

میس نورا همینکه فریاد تابورا شنید فوراً شمع را خاموش نمود وروی تختش نشست وگوش بخارج داد.

فریاد تابو که تالمن راصدامیزدوازاوودیگران کمك میطلبید همچنان در فضای جنگل می‌پیچید وهرلحظه دورترمیشد..

میس نورا درآنحال که فریاد او را می‌شنید لبخندی مکر آمیز برلبانش نقش بسته بود وبرپیروزی خود میبالید.

صدای تابو رفته رفته ضعیف شد تا وقتی که دیگر بگوش نرسید آنگاه زن سفیدپوست باخیالی آسوده بروی تخت دراز کشید وزیرلب گفت: حالا وقت آن رسیده که بدست شیکا مقاصد خویش را انجام دهم.

میس نورا بی اعتنا بسرو صدا های خارج چادر که براثر فریاد های بلا انقطاع تابو برخاسته بود سر ببالش گذاشت.

او مطمئن بود تابو تنها کسیکه باسرارش پی برده است دیگر برنخواهد گشت.

بعد نگهبانان که در جستجوی علت صدای ناگهانی تابو به اطراف پراکنده شده بودند تا پشت چادر میس نورا پیش آمدند . .

یکی از آنان ویرا صدا کرد.

میس نورا فوراً بیرون دوید . جلوی چادرش چند تن از نگهبانان را با چراغ های دستی دید که درمیان درختان مشغول جستجو هستند.

وی شتابان خودرا بیکی از آنها رسانید. و بتندی پرسید : «چه خبر شده؟ آیا قتلی اتفاق افتاده؟!»

نگهبان سرش را بجانب او برگرداند و گفت: میس نورا شب شوم و خطرناکی است و بیم آن میرود که جان همه ما به خطر افتد .

بعد پرسید: آیا فریاد تابو زن سیاه پوست را نشنیدید.. مثل اینکه او را ربوده اند..

میس نورا ازشنیدن این خبر نشان داد که سخت بوحشت افتاده است و بی آنکه بانگهبان سئوال و جوابی بکند بیدرنك بطرف چادر تالمن دوید. زیرا موقعیت او اینطور ایجاب میکرد که دراین موقع خودش را بمیان اندازد.. واز تالمن دلجوئی کند.

تالمن همین که چشمش باو افتاد با بیانی لرزان گفت:

ـ تابو را دزدیدند . . . و شاید هم تا بحال او را کشته باشند ...

ـ نمیدانید اوقصد کجارا داشت ؟

ـ نه ، من سرگرم مطالعه بودم که او بیرون رفت و حرفی نزد ..

تالمن رنگش مثل گچ سفید شده بود ومیلرزید وغم واندوه

آمیخته باضطراب درقیافه وحشت‌زده‌اش کاملا هویدا بود.

میس‌نورا فکری کرد و با لحنی‌که میکوشید کلماتش در تالمن موثر واقع‌شود گفت: ولی‌ظن من بکاروان آلمان‌ها میرود که خواسته‌اند باربودن تابو ضربتی بماوارد سازند.

وی ادامه داد ، اینها مورد اطمینان نیستند و بـه منظور دیگری واردجزیره شده‌اند وربودن تابوکه بدون‌شك تابحال او را بقتل رسانیده‌اند دلیل برقدرت وخصومت آنها نسبت بماست.

تالمن، آب دهانش را فروبرد وگفت، منهم همینطور فکر میکنم واز نخستین روزیکه پای این‌نازیها باینجارسیده‌است‌بوضع آرام‌ما بهم‌خورده ودائماً درحال تشنج بسرمیبریم.

میس‌نورا که رل خودرا بامهارت بازی میکرد بـه تالمن خاطر نشان ساخت که کوشش نگهبانان برای پیدا کردن تـابو بجائی نخواهد رسید و ادامه کار را باید به بـامداد فردا موکول نمود . . .

تالمن بـر اثر این پیش آمد ناگهانی رفته رفته دچـار ضعف شد . .

میس‌نورا فوراً چندقطره از دوائی‌که‌کنار تخت بود درون گیلاس آب‌ریخت. وآنرا بدهان تالمن‌گذاشت وبالحنی‌محبت‌آمیز شروع بدلداری او نمود..

جاك وکریستوفروچندتن دیگروقتی ازماجرای‌ربوده‌شدن تابو مطلع‌شدند خود را بتالمن رسانیدند .

میس‌نورا بی آنکه ازدیدن کریستوفر خود را ببازد و یا دست وپایش راگم‌کند دربرابر سئوال آنها قضیه‌را آنطور که‌همه می دانستند بازگفت، ودر پایان اضافه نمودکه این عمل وحشیانه بدست آلمان ها صورت گرفته است و باید در میان آنها بجستجو پرداخت .

کریستوفرازشنیدن‌سخنان میس‌نورابفکر فرورفت‌ونگاهی تند باوانداخت ودرخود احساس سوءظنی نسبت باو نمود و گفته های زن جوان راکه باحرارت ادا شده بود ردکرد.

وی همه‌را بر آن داشت که در اطراف اینموضوع تحقیق بیشتری نمایند.

جاك سخناك کریستوفر را تائیدکرد وگفت: هرچند ورود آلمانها را باین جزیره نمی‌توان ساده تلقی‌نمود و با خبرهائیکه در مورد آنان دریافت کرده‌ایم وبا آنچه که خود آنان اظهار میدارند تضاد زیادی وجود دارد. معهذا من باکریستوفر هم‌عقیده هستم وتابو بدست‌افراد آلمانی دزدیده نشده. وحتماکس دیگری دراینکار دست داشته است.

وی زیرچشم نگاهی بمیس‌نورا انداخت وسپس‌متوجه‌تالمن شد و ادامه داد. شاید هم تابو بدست افراد قبیله ساماپاها ربوده شده است.

گریستوفر شانه‌هایش را بالاانداخت وباقید احتیاط گفته جاك‌را پذیرفت ومعتقد بوداگر این‌حدس صحیح‌باشد باید به‌قبیله آنها رفت وتابو را پس گرفت.

تالمن کلام او را قطع کرد و گفت: باید همین کار را کرد..

آنشب تاصبح که‌کمتر ازیکساعت نمانده بود همه درچادر تالمن جمع‌بودند ودر اطراف این‌موضوع وهم‌چنین سایرامور‌یکه باکارشان ارتباط داشت گفتگوکردند.

* * *

با بالا آمدن آفتاب گرتا برای‌رفتن برودخانه و ملاقات باجاك خودرا آماده‌کرد وی‌که تمام شب گذشته را باناراحتی‌بسر برده و خواب به چشمانش راه نیافته بود خسته و کوفته به نظر می رسید.

گرتا خواهی‌نخواهی تمایلی بجاك پیدا کرده بود ازطرف دیگر بلیپر می‌اندیشید وبدتر ازهمه عشق سرهنك تریب باو بود وی می دانست لیپر با تعصبی که باو دارد در صورت اطلاع از عشق تریب نسبت باو تصمیم خطرناکی می‌گیرد که منجر بکشتن تریب میشود.

گرتا بی‌آنکه موضوع ملاقات خودرا باجاك باطلاع کارلو لیپر برساند از سرمیز صبحانه برخاست و بدیدن تریب که هنوز از چادرش خارج نشده بود رفت.

تریب وقتی دانست که کارل ولیپر ازاینموضوع اطلاع ندارند گرتارا متذکر ساخت که دراین قبیل مسائل آندو نیز باید مطلع باشند تادرصورت پیش‌آمدی بکمك بشتابند.

گرتا پس از دستوراتی که از تریب دریافت داشت بطرف رودخانه حرکت نمود.

هنگامیکه بمحل ملاقات رسید جاك‌را بالباس شنا درآنجا بانتظار خود دید..

جاك از دیدن او خوشحال شد و او را دعوت بـه شنا در رودخانه کرد!

گرتا گفت برای‌شنافرصت‌زیاداست وحالا بایددنباله‌صحبت شب‌قبل خودمان‌را بگیریم.

جاك او را بالباس بداخل آب انداخت.

گرتا وقتی وضع‌را اینطوردید بیرون آمد.. لباسهای‌خیس شده‌اش رابکمك جاك ازتن خارج نمود و بدنبال‌او واردرودخانه شد.. آندو هنوز کاملا داخل‌آب نشده‌بودندکه گرتا ازدیدن‌جسمی که روی آب‌کنار ساحل‌شناوربود متعجب‌شد و درحالیکه باانگشت بآن‌نقطه اشاره‌میکرد گفت: جاك نگاه‌کن مثل‌اینکه جسدی روی آب شناور است.

جاك چشم بنقطه‌ایکه‌گرتا نشان میداد دوخت وگفت حتماً جسد یکی از سیاهپوستانست‌که بقتل رسیده و او را بـرودخانـه انداخته‌اند واما تعجب اینجاست‌که وی‌درجریان آب قرارنگرفته است..!

گرتا نگاهی به‌پشت سرش انداخت وگفت‌شایدقبل‌ازآمدن ما او راکشته‌اند. من‌اطمینان دارم او هنوز زنده است‌که توانسته خودرا دور از جریان‌رودخانه نگهدارد.

جاك بسرعت ازآب بیرون‌پرید ودرطول‌ساحل بطرف‌محلی

که جسد قرار داشت شروع بدویدن کرد.

گرتا نیز بلافاصله باو ملحق شد.

هردو از اینکه باجسدمرد سفیدپوستی که ازطرزلباس تنش اورا شناخته بودند برخورد نموده غرق در حیرت شدند.

جاك فوراً دست درازکرد ولباس جسدراگرفت واو را از آب بیرون کشید وهمین که چشمش بصورت سیاه وبادکرده اوافتاد دست ازآن برداشت ووحشت زده گفت او را خفه کرده اند واین جسد بجان گامو تعلق دارد

گرتا که از ترس دست کمی ازاو نداشت ازروی تعجب پرسید، چه کسی ممکن است او را خفه کرده باشد.؟

جاك که چشم از جسد برنمیگرفت شانه هایش را بالا انداخت وگفت اگر بگویم افراد کاروان شما گامو را خفه کرده اند باز اعتراض خواهی کرد. ولی بدون شك این مرداز راز مهمی آگاهی داشته که اورا از بین برده اند.

گرتا نگاه تندی باو کرده وگفت: جاك مگر دیوانه شده ای که هرعمل غیرمنتظره ئی را بافرادکاروان ما نسبت میدهی. ازکجا که افراد انگلیسی مقصر نباشند.

جاك که بفکر فرورفته بود گفت، جان گامو ازمهندسین معدن بود که تمام ساعات روزرا درآنجا بسرمیبرد. ودر طول این مدت هرگز چنین حوادثی که طی این چند روز روی داده سابقه نداشته است ومن یقین دارم گامو بدستور سرهنك تریب خفه شده واوخواسته بدین وسیله رعب ووحشتی درمیان انگلیسی ها ایجاد نماید. امااین روش جنایتکارانه او عواقب وخیمی دارد

جاك ادامه داد، آیا درقتل دکترهانس هم مشکوك هستی در صورتی که وی بدستور سرهنك تریب بقتل رسید.

گرتا ازکنار جسد دور شد ومضطربانه گفت: جاك حالا وقت این حرفها نیست. جسد را برودخانه بیندازکه آب با خود ببرد. واگر مارا درکنار جسد ببینند بما مظنون شده ومرك اورا بما نسبت خواهند داد.

جاك دست بزیر بدن گامو انداخت واورا بلندکرده داخل آب شد وباحرکتی شدید جسدرا بداخل آب پرتاب نمود.

جریان آب جسد را درخود فرو برد. وچنددقیقه بعدجسد از برابر دیدگان مضطرب آندو ناپدیدگردید.

جاك آهسته ومتفکر از رودخانه بیرون آمد دست گرتا را گرفت وبطرف محلیکه لباس‌هایشان را درآورده بودنـد حرکت کردند وجاك لباسش را پوشید وروی‌زمین نشست.

گرتا نیز کنارش قرارگرفت بازوان عریانش‌را روی شانه او گذاشت وبدون مقدمه گفت: جاك حال که براز یکدیگـر پی برده‌ایم وتومیدانی ما بچه منظوری‌وارد جزیره شده ودرجستجوی چه میباشیم دیگروقت تلف کردن معنی‌ندارد وباید دست‌بکارشد و این گفته کلنل تریب‌است که‌شب گذشته پس‌از شنیدن جریان‌ملاقات من وتو آنرا درلفافه بامن در میان نهاد.

جاك نیمرخ بطرف او برگشت وگفت آنچه که کلنـل در جستجویش میباشد در دوکیلومتری محل هیئت در پشت درختان انبوهی قرار دارد.

گرتا رسید:

ـ منظورت اورانیوم است؟

ـ بله اورانیوم که هنوز نتیجه نهائی بدست نیامده و شب و روز مهندسین درآنجا مشغول‌کار هستند وعنقریب حاصل‌زحمات خود را بدست خواهندآورد وبعقیده‌من تاآنموقع بایدسکوت‌کرد زیرا ورودشما باین‌پایگاه به‌ایسلند اطلاع داده‌شده وازآن‌گذشته کم‌وبیش براز و هدف کاروان‌شما پی برده‌اند.

گرتا حیرت‌زده پرسید جاك آیا راست میگوئی.. پس‌بدین ترتیب هیچیك از اعمال‌ما ازنظر شما پوشیده نیست؟

ـ همینطور است.. همچنانکه شما کوچکترین حرکات مارا کنترل میکنید وروی همین‌اصل استکه میگویم بظن‌قوی‌جان‌گامو بدست افراد کاروان شما خفه شده است.

گرتا حرکتی بخود داد و دستش را از روی شانـه جاك

برداشت و گفت: بزودی خواهی دانست که این عمل جنایتکارانه بدست افراد شما صورت گرفته حتی ربوده شدن تابو نیز با این جریان بستگی کامل دارد.

جاك درحالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود دست بگردن گرتا انداخت واورا بشانه خود تکیه داد و گفت: این گفته من نیست بلکه شب گذشته هنگامیکه همه درچادر تالمن جمع شده بودیم جیس نورا با حرارت تمام ربوده شدن تابورا بدست افراد شما نسبت داد ولی من و کریستوفر نظر اورا رد کردیم..

در هرحال خواستم بگویم که مراقب برخورد های او باش وی زن زیرك وهشیاری است.

گرتا گفت: روی همین جریانات نامطلوب است که کلنل تریب تصمیم دارد بمحض آگاهی براسرار هیئت واینکه بچه طریق با پایگاه ایسلند ارتباط دارید، نقشه خطرناکی را به مرحله عمل درآورد والبته اجرای چنین نقشه ئی مستلزم داشتن اطلاعات وسیعی میباشد.

جاك لبانش را بروی هم فشرد وفکری کرد و آنگاه گفت، اگر منظورت ارتباط دائمی استکه بوسیله بی سیم صورت میگیرد دو طریق دوم ناوچه جنگی است که هردو هفته یکبار بساحل جزیره که تامرکز هیئت کمتر از دوازده کیلومتر است میآید و پس از تحویل مایحتاج ما با جمل مقداری سنگ های بدست آمده که در هرحله آزمایش است مراجعت می کند و این راهم باید بدانی که از ارسال سنك ها جز عده معدودی از سفید پوستان بقیه اطلاعی ندارند..

گرتا که سراپا گوش شده بود همینکه سخن جاك باینجا رسید بتندی گفت ازاین قرار ما دروضع خطرناکی قرار گرفته ایم وظن آن میرود که در سرویس بعدی ناوچه عده ئی بکمك هیئت وارد جزیره شوند.

جاك سخن اورا قطع کرد وگفت وحشت نداشته باش منکه اسرار خود وهیئت را دراختیار تو و کلنل گذاشته ام آنقدر توانائی

دارم که در چنین موقعی بکمك شما بشتابم و بفرض اینکه نظر تو صحیح باشد مطمئن باش یك نفر از آنها را زنده نخواهم گذاشت . .

آیا تا این اندازه بقدرت‌خویش اطمینان داری؟

جاك فشاری بشانه او واردساخت وجواب داد، بله‌وشرطش اینست که کلنل تریب که خیلی عجول است جانب حزم واحتیاط وخونسردی راازدست نداده وبیگدار بآب‌نزند وابداً جزدرمواقع عادی بامن تماس حاصل‌نکند وهمینقدرکه توبامن تماس‌داری‌کافی است وتا دو سه روز دیگر ناوچه وارد خواهد شد.

گرتا مجددا در آغوش جاك جای گرفت و سر به سینه‌اش گذاشت .

جاك بازوان عریان اورا فشرد وسپس برموهایش بوسه زد و خواست اورا بوضع بهتر و راحت‌تری در آغوشش جای‌دهد که بناگاه‌صدای‌افتادن شیئی‌کوچکی درنزدیکی آنها آندوراهراسان ازهم جدا کرد.

جاك فورا طپانچه‌اش را کشید .

گرتا شتابان بطرف لباسش‌دوید و بسرعت پیراهن خودرا بتن‌کرد وکنار جاك ایستاد.

هردو درحالیکه نگاههای مضطرب وپرافکارشان را بمیان درختان انداخته بودند تا علت برخاستن صدا را کشف کنند صدائی از سمت چپ گرتا در طول ساحل رودخانه برخاست که گفت جاك نترسید من هستم و این صدا از فندك من بود که از دستم افتاد .

هردو بجانب صدا برگشتند واز دیدن میس‌نورا در برابر خود بتعجب افتادند .

میس‌نوراکه درآن حال سیگاری میان دوانگشت وفندکی بدست داشت چشم‌بآندو دوخته‌بودوی پس‌ازآنکه سیگارش‌راآتش زد بطرف آنها حرکت‌کرد.

* * *

شیگا پس از خروج ازچادر میس نورا، در حالیکه تابوزن سیاهپوست را بروی شانه‌اش انداخته بود بدون توجه بفریاد های او درمیان درختان ناپدید گردید وی مسافتی که ازمحل هیئت دور شد ایستاد . چند لحظه‌ئی بفکر فرو رفت آنگاه در جهتی براه افتاد ..

تازه هوا روشن‌شده بود که شیگا بدهانه غاری رسید که‌در منتهاالیه کوه کوچکی قرار داشت .

او تابورا بزمین گذاشت اما زن سیاهپوست براثر فریاد هائی که کشیده بود واز طرفی ترس ووحشت ازانتقام میس نورا کاملا بیهوش بود وتا ساعتی ازروز بالاآمده چشم باز نکرده ومرد سیاه پوست تامدتی خیال میکرد وی مرده‌است.

بالاخره تابو چشم گشود وهمینکه شیگارا درمقابل خوددید بگریه‌افتاد وبالحنی تضرع آمیز از او تقاضا کرد که از کشتنش صرفنظر نموده واجازه دهد او بقبیله‌اش باز گردد.

شیگا خنده‌ئی تحویل او داده گفت، نه‌دیگر حاضر نیستم میس نورا راازدست بدهم. حتی‌اگر تمام‌افراد قبیله ساماياها بخاطر او ازبین بروند. من او را رها نخواهم کرد وتو تنها کسی بودی که شب‌وروز اورا تحت مراقبت قرار میدادی تااز روابطش بامن اطلاعاتی بدست آوری .

ـ نه شیگا هرگز تونباید فریب این‌زن افسونکاررا بخوری او بزودی ترا خواهدکشت واز تو متنفراست و بار ها تنفرش را نسبت بتو بمن اظهارداشته وسوگندخورده‌استکه انتقام‌وحشتناکی از تو بگیرد.

مرد سیاه‌پوست از شنیدن سخنان‌تابو خشمش بجوش‌آمد و چنگ بر موهایش زد وگفت تو خوب میدانی‌که هیچکس درقبیله ساماياها ازترس من خواب‌ندارد وکسی نیست‌که بتواندد‌ر برابرم مقاومت نماید .

تابو درهمان حال‌که موهای سرش‌کشیده میشدفریادزدولی در برابر میس‌نورا وزیبائی اوچون کودکی بیش نیستی و اوترا

بجبازی گرفته ووقتی همه‌را بدست تو بکشتن‌داد ترا با دست خود خواهد کشت .

شیگا سر اورا رها کرد ومثل اینکه سخنان‌تابو دراواثر کرده‌است بفکر فرورفت.

درهمین هنگام که اوپشت بتابوایستاده و در دریای فکر غوطه‌ور بود ناگهان فکر خطرناکی بمغز زن سیاه‌پوست راه‌یافت که ازاو بعید بنظر میرسید.

وی درهمان چندلحظه نقشه فرار از چنك شیگا را درمغز خود طرح نمود وزیرچشم دوطرفش را نگاهی کردناگهان درسمت راستش سنگی توجهش را جلب کرد.

آهسته دست پیش برد سنك را بمیان دستش گرفت و در حالیکه نگاه نفرت‌انگیزش بشیگا دوخته شده بود دست خود را بالابرد وسنك‌را باقوت هرچه تمامتر پشت‌سرمرد سیاهپوست پرتاب نمود... وشتابان در جهتی فرارکرد..

شیگا براثر این ضربت ناگهانی بجلوخم‌شد وبسرعت بعقب برگشت وهمینکه تابو را درحال فرار دید وبا وجودیکه خون‌از محل برخورد سنك جاری بود بدنبالش دوید.

تابو نفس‌نفس‌میزد وبدون اینکه براه‌آشنائی کامل داشته باشد ازلابلای درختان میدوید.

شیگا مانند پلنگی زخمی خودرا بروی او انداخت‌وچنان شانه‌های اورا باپنجه‌های نیرومندش‌فشردکه زن سیاهپوست ناله‌ئی ازگلو خارج‌کرد وبروی زمین افتاد.

شیگاکه آرزو می‌کرد درآنموقع تابورا قطعه‌قطعه‌کرده و خونش‌را برای‌تسکین‌خشم خود بمکد او را تادهانه‌غاربروی زمین کشید وسپس بدرون غاربرد واو را درون‌گودالی‌که دراواسط‌غار وجود داشت سرازیرکرد.

ارتفاع‌گودال طوری بودکه بدون‌کمك خروج ازآن امکان نداشت .

شیگا از روی خشم وکینه درحالیکه کاردش‌را نشان تابو

میداد خطاب باو گفت، اگر ریختن خون تو برایم مجاز بود میدیدی که بچه ترتیب جواب این سنك پرتاب نمودن تورا میدادم. وحال تا آمدن میس نورا درون گودال خواهی بود او تورا خوب شناخته و باید بدست او کشته شوی حالا دیگر منهم تشنه کشتن تو هستم دلم می‌خواهد با دندانهای خود گوشت بدنت را پاره کنم باخود میاندیشیدم که تورا رها کرده بلبیله ببرم.. اما تو نشان دادی که مستحق مرك هستی.

شیگا خنده هولناکی نمود که درون غار طنین موحشی انداخت و آنگاه از دهانه گودال دور شد و بطرف دهانه غار رفت.

وی ناگهان بخاطرش رسید که شب گذشته بجاك قول داده است آنشب اورا درحوالی چادر میس نورا ملاقات وصندوق آهنی کلنل تریب را دراختیارش بگذارد.

شیگا چند دقیقه جلوی دهانه غار توقف کرد وسپس براه افتاد. وپس از ساعتی راه پیمائی درمیان درختان بمحلی رسید که اولین چادر هیئت مذهبی از خلال شاخ و برك درختان بخوبی دیده میشد.

وی همانجا که پناهگاه امنی برایش محسوب میشد ایستاد تا در مغز خود محل صندوق را بخاطر بیاورد.

صدای قیل وقال چندتن از نگهبانان که درفاصله نسبتاً دوری بجستجوی چیزی مشغول بودند وباینطرف میآمدند بوی اعلام خطر نمود واورا برآن داشت که فوراً از آنجا دور شود.

شیگا با در نظر گرفتن اطراف آن نقطه و نشانه‌هائیکه هنگام مخفی نمودن صندوق درخاطرش نقش بسته بود توانست جای آنرا پیدا کرده وبدانسو حرکت کند.

نزدیك بدویست متر بمحاذات اولین چادر پیش رفت وقبل از آنکه بنقطه منظور برسد صدای ضربات پی درپی جسمی که بجسم سنگینی وارد میآمد اورا متوقف ساخت آهسته وبا احتیاط چندقدمی بجلو برداشت. از لای شاخه‌ها گردن کشید و درست در همان محلیکه صندوق آهنی را پنهان کرده بود مردی را دید که روی دوپا نشسته وسعی در باز نمودن صندوق دارد.

پایان جلد اول

از نویسنده این کتاب

۱ - چکمه زرد چاپ دوم ۳۰ ریال
۲ - سایه اسلحه چاپ دوم ۳۰ «
۳ - مردیکه هرگز نبود چاپ دوم ۳۵ «
٤ - جاسوسه چشم آبی ۳۰ «
٥ - معبد عاج ۳۰ «
٦ - اعدام یك جوان ایرانی در آلمان - «چاپ دوم» ۳۰ «
۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد) ٦۰ «
۸ - نبرد در ظلمت ۳٥ «
۹ - سحرگاه خونین «چاپ دوم» ۳٥ «
۱۰ - جای پای شیطان ۳۰ «
۱۱ - نفر چهارم «۲ جلد» ٦۰ «
۱۲ - قلعه مرگ «۲ جلد» ٦۰ «
۱۳ - کاروان مرگ «۳ جلد» ۹۰ «
۱٤ - شب زنده داران «٤ جلد» ۱۲۰ «
۱٥ - قصر سیاه «۳ جلد» ۹۰ «
۱٦ - رد پای یك زن زیر چاپ
۱۷ - فرار بسوی هیچ

۵۰۰ ریال